الانباء

فی تاریخ الخلفاء

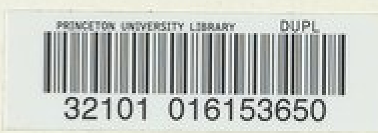
تألیف

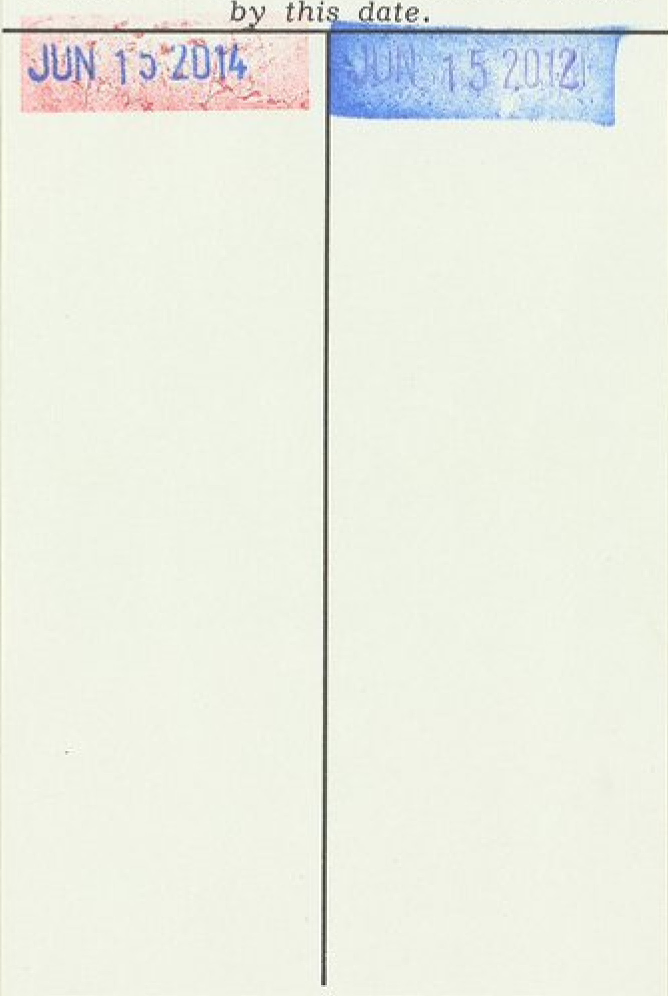
محمّد بن علی بن محمّد بن عمرانی

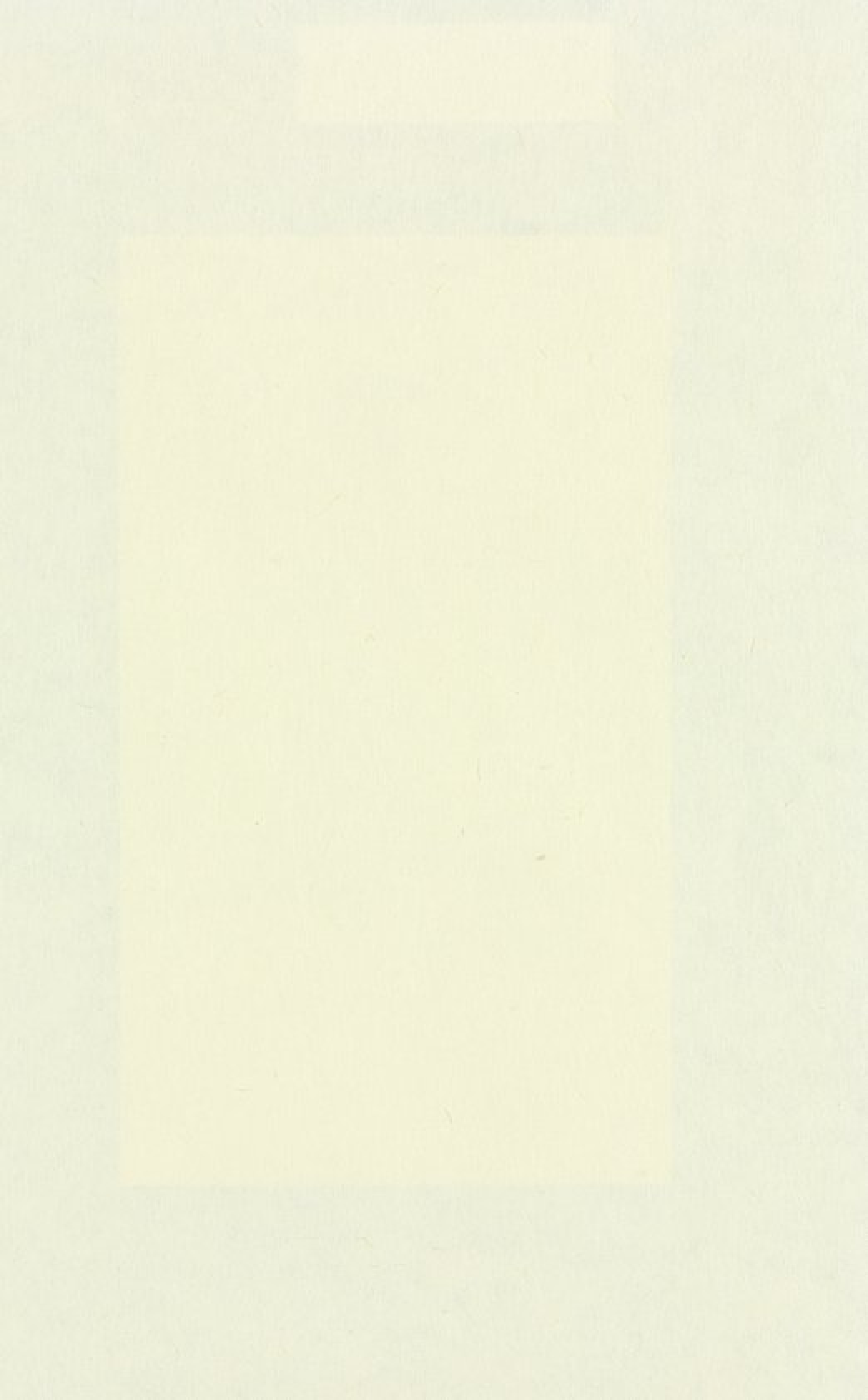
به اهتمام

تقی بینش













Ibn al-ʿImrānī

الانباء

فی تاریخ الخلفاء

تألیف

محمد بن علی بن محمد بن عمرانی

به اهتمام

تقی بینش

الأنباء فی تاریخ‌الخلفاء

به‌اهتمام : تقی بینش

چاپ اول

۵۰۰۰ نسخه

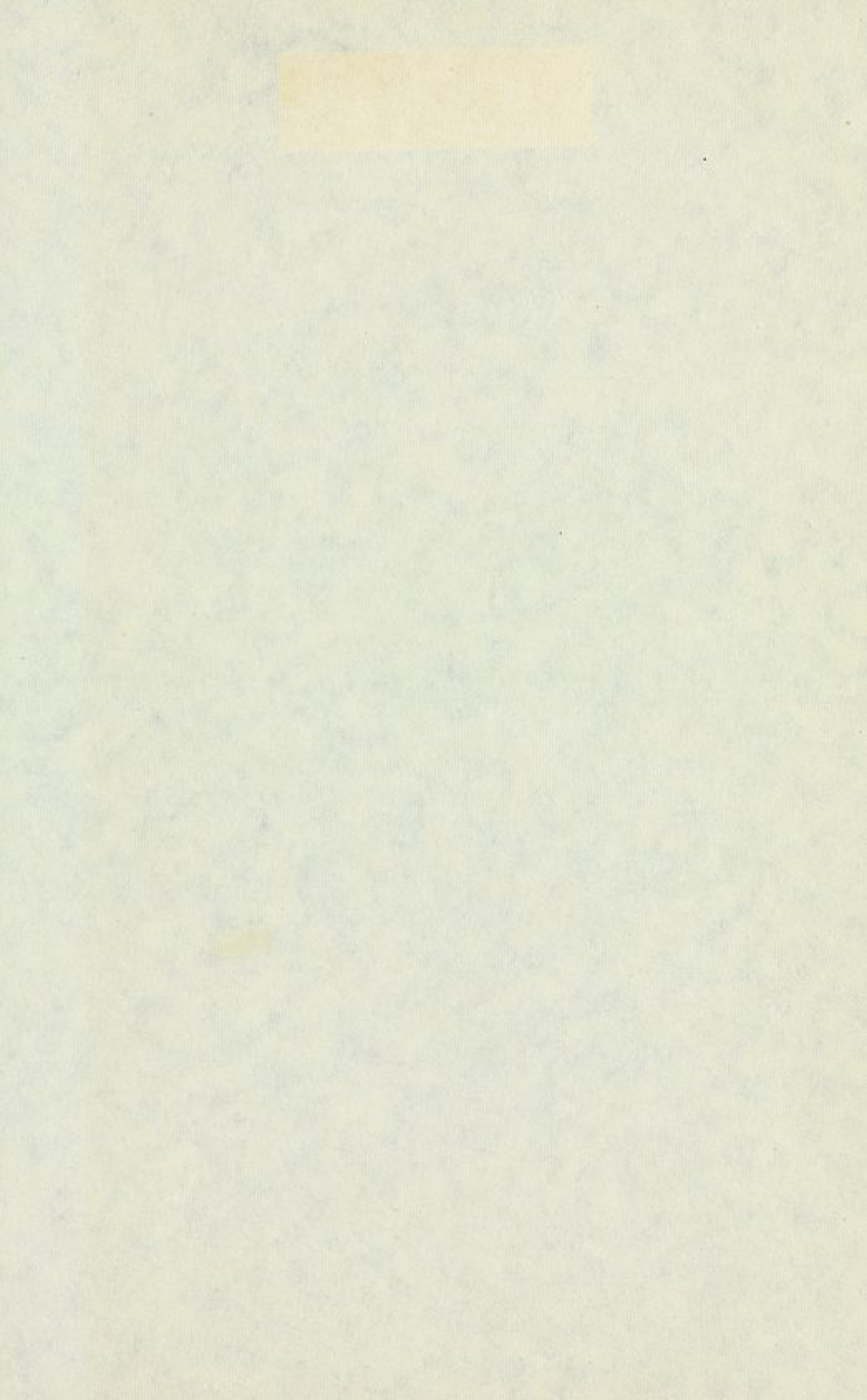
چاپ وصحافی : چاپخانه دانشگاه فردوسی (مشهد)

از انتشارات : دفتر نشر کتاب

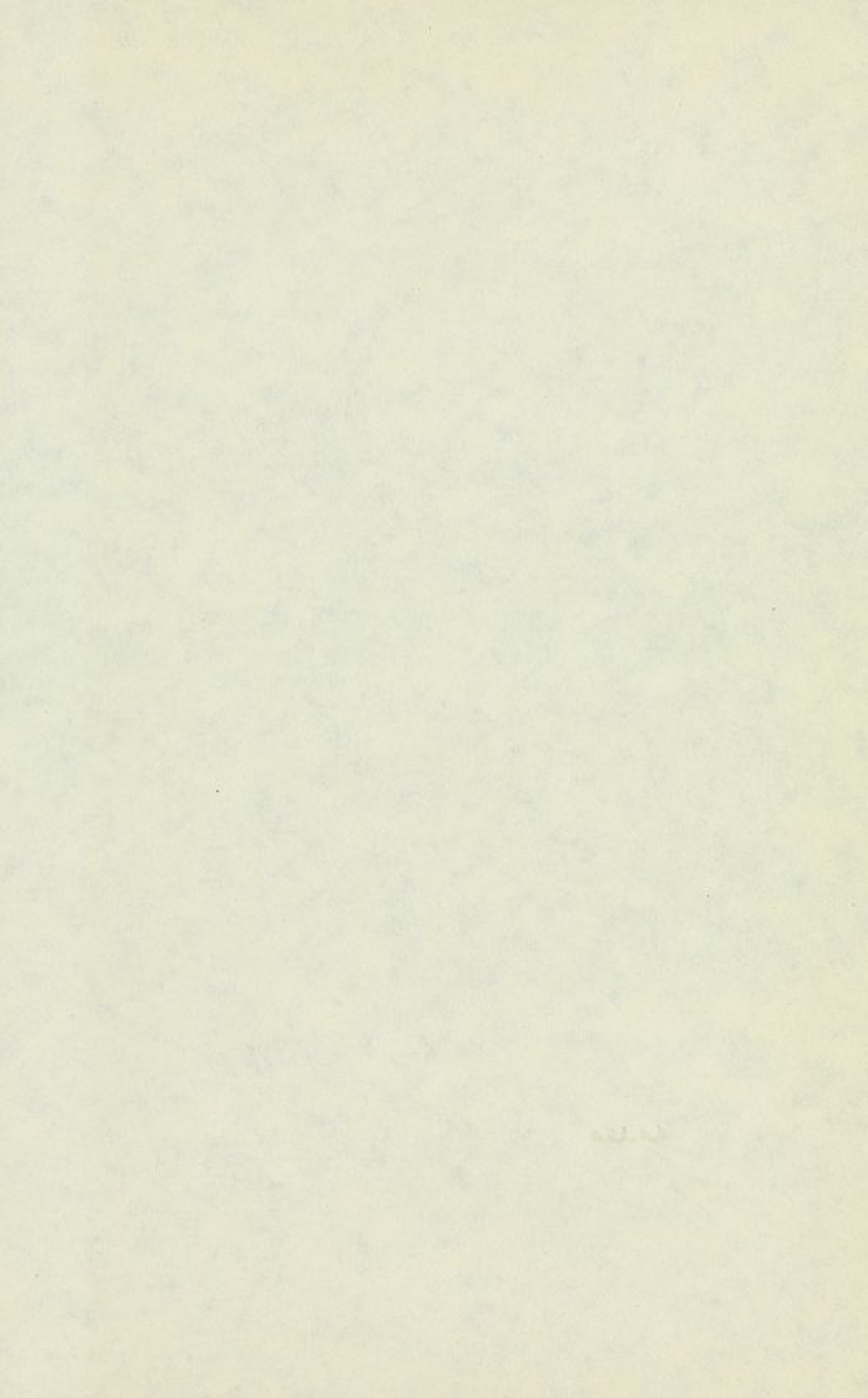
۱۳۶۳ شمسی هجری



بەنور چشم عزیزم : بهار



مقدمه



به‌نام خداوند جان وخرد

تاریخ را به‌آینه تشبیه کرده‌اند زیرا همان‌طورکه آینه قیافهٔ واقعی هرکسی را نشان می‌دهد ، درآینهٔ تاریخ هم می‌توان صورت حقیقی حوادث را مشاهده کرد . ازطرف دیگر چون دنیا تکرار مکرّرات است ازتاریخ می‌توان عبرت گرفت وبه‌عبارت دیگر گذشته را چراغ راه آینده قرار داد .

هرچند معلوم نیست که لغت تاریخ ازچه زمانی در زبان فارسی رایج شده است ولی وجود آن درآثار قدیمی ومتون کهن فارسی نظیر تاریخ بیهقی ومصادر زوزنی نشان می‌دهد که از روزگاران گذشته در زبان فارسی متداول بوده‌است .

در زبان عربی تأریخ که با همزه نوشته می‌شود جزو مصادر مهموز الفای باب تفعیل محسوب می‌شود وتوریخ نیزازمصادرمعتل‌الواو همین باب است وبا آن‌که به‌عقیدهٔ بعضی تاریخ مقلوب تأخیر ومشتق از ارخ به‌معنی گوساله وحشی است یعنی پیدایش حوادث به تولد گوساله شباهت دارد لغویان بزرگی نظیر جوالیقی وسیوطی تصریح کرده‌اند که تاریخ درعربی دخیل است . جوالیقی معتقد است که مسلمانها واژهٔ تاریخ را ازاهل کتاب گرفته‌اند بنابراین احتمال دارد منظور ازاهل کتاب یهودی‌ها یا ترسایان باشند وتاریخ از زبان عبری یا یونانی وارد در زبان عربی شده باشد .

درهرحال تاریخ می‌تواند آموزنده ومفید باشد وچنان‌که اشاره شد وسیلهٔ انتباه وعبرت قرار بگیرد .

خواندمیر درمقدّمه یا دیباچهٔ حبیب‌السیر شعری نقل کرده است که با استشهاد به‌قرآن مجید نشان می‌دهد تاریخ یا «علم خبر» برعلوم دیگر فضیلت دارد و درقرآن کریم نیز بارها ازحوادث تاریخی برای راهنمایی وانذار وانتباه استفاده شده است.

دربین مباحث مختلف تاریخی برای ما ایرانیان مسلمان، تاریخ اسلام اهمیّت خاصی دارد زیرا به‌علّت ایمان وعلاقه مخصوصی که به آئین خجسته اسلام وتشیّع داریم سیرهٔ رسول اکرم (ص) وشرح حال خلفاء جالب توجّه وشایان اهمیّت است وازطرف‌دیگر به‌علّت ارتباطی که حوادث‌ایران با تاریخ‌خلفاء دارد گذشته از جنبهٔ مذهبی واعتقادی ازلحاظ ملّی وتاریخی نیز اهمیّت دارد.

به‌این نکته باید توّجه داشت که دورهٔ خلفاء یکی ازحساس‌ترین و پرحادثه‌ترین دورانهای تاریخ ایران به‌شمار می‌رود زیرا تلاش یا مجاهدتی که قهرمانان ملّی ایران در زیر لوای اسلام وتشیّع وبه‌عنوان انتقال قدرت از غاصبین انجام داده‌اند حوادثی را به‌وجود آورده است که هرکدام به‌نوبهٔ خود درس عبرت وقابل مطالعه محسوب می‌شود.

نکتهٔ دیگر خودکامگی وجاه‌طلبی خلفاء وعمّال آنهاست که با وجود تعالیم اسلام دائر بر ناچیزشمردن زخارف دنیوی تا آن‌حدّ به‌لذّات زودگذر و مادیات علاقه داشته‌اند که اغلب برسر مال ومنال یا به‌دست‌آوردن قدرت ونشستن برمسند خلافت با اقارب نزدیك خود به‌کین‌توزی وجنگ وستیز برخاسته حتّی ناجوانمردانه دست به دسیسه وقتل وخونریزی می‌زده‌اند.

با این مقدّمات کتاب الانباء فی تاریخ‌الخلفاء عمرانی که اکنون برای نخستین‌بار زیور طبع می‌گیرد یکی ازبهترین وقدیم‌ترین کتابهای تاریخ اسلام بشمار می‌رود. هرچند نسخهٔ‌منحصر به‌فرد الانباء به‌قسمتی از اخبار دورهٔ مستنجد (٥٦٦ــ٥٥٥ ه.ق) سی‌وسومین خلیفهٔ عباسی ختم می‌شود و درنتیجه اخبارمربوط به پنج‌خلیفه دیگر عبّاسی را که بعداز مستنجد تا ٦٥٦ ه ق. خلافت کرده‌اند،

ندارد به‌علّت معاصر بودن مؤلّف با مستنجد اعتبار وارزش غیرقابل تردید دارد .

نسخهٔ منحصر به‌فرد الانباء ومتعلّق به کتابخانهٔ آکادمی هلند درچهارم شوال سال ۶۸۲ هـ. ق بوسیلهٔ ابوبکربن عبدالله نوشته شده است وچون حوادث دورهٔ مستنجد یعنی پایان کتاب به‌وقایع سال ۵۶۰ هـ. ق ختم می‌شود می‌توان نتیجه گرفت که این نسخهٔ نفیس ۱۲۲ سال بعداز تاریخ تألیف کتاب سمت تحریر یافته است .

توجیه ناقص یا ناتمام‌ماندن الانباء به‌آسانی امکان‌پذیراست زیرا عمرانی پس از ذکر وفات عون‌الدین ابوالمظفّر یحیی‌بن محمّدبن هبیره وزیر مستنجد در سال ۵۶۰ هـ. ق می‌گوید به‌علّت دوربودن ازعراق ومقرّ خلافت نتوانسته ام اخبار بیشتری بدست بیاورم . بنابراین معلوم می‌شود درآن هنگام دربغداد نبوده وچنان‌که اشاره کرده موفّق به جمع‌آوری اخبار بعدازآن تاریخ نشده است . از طرف دیگر می‌توان احتمال داد تاریخ مذکور درالانباء یعنی ۵۶۰ هـ. ق مقارن‌با سالهای آخر عمر عمرانی باشد زیرا اگرچه هیچ نوع اطّلاعی درباره تاریخ تالیف الانباء ومدت عمروسن عمرانی نداریم ولی چون معمولاً مورّخ تاریخ خودرا بعد از جمع‌آوری اطلاعات ومدارك لازم و در دورهٔ بلوغ فکری‌وسنّی خود می‌نویسد به‌احتمال زیاد تاریخ تألیف الانباء مقارن با اواخر عمر مؤلّفش بوده است . در عوض نسخه‌ای‌که از الانباء مصون ازحوادث روزگار باقی مانده بدون عیب ونقص و درکمال صحّت واتقان است وبه‌قدری خوانا وشکیل وخوش‌خط نوشته شده است که می‌تواند به‌عنوان یکی از زیباترین نمونه‌های خط نسخ ونسخه‌های خطی عربی مورد استفاده قرار بگیرد .

متأسّفانه ازکاتب این نسخهٔ نفیس ومؤلّف الانباء اطلاعی در دست نیست حتی در دیباچه یا متن کتاب اشاره‌ای به‌نام ونسب یا نشان مؤلّف نشده است فقط درصفحهٔ اول این نسخه که در واقع پشت جلد کتاب محسوب می‌شود ، کاتب

ازمؤلّف الانباء به‌صورت «شیخ علامه محمّدبن علی‌بن محمّدبن‌عمرانی» یادکرده است که کلمهٔ «علی» درآن تا اندازه‌ای ناخواناست . با توجّه به تاریخ تحریر این نسخه وتاحدّی نزدیك‌بودن به‌زمان مؤلّف می‌توان قول کاتب را حمل به صحّت کرد ولی خصوصیات هیچ‌کدام از عمرانی‌هایی‌که درکتب رجال وتاریخ معرفی شده‌اند با عمرانی مؤلّف الانباء تطبیق نمی‌کند .

به‌عنوان مثال می‌توان عمران برمکی وعمرانی‌های سرخس به‌ویژه علی‌بن محمّد عمرانی ممدوح منوچهری وعمرانی موصلی ریاضی‌دان ومنجم قرن چهارم هجری وعمران اسرائیلی ازاطبای مشهور قرن ششم هجری وعمران یمانی از ادبای همین قرن را نام برد یا کسانی ازقبیل محمّدبن اسعدبن محمّدبن موسی عمرانی ملقّب به بهاءالدین متوفّی ۶۹۵ هـ. ق ومحمّدبن عبداللهٔبن اسعدبن محمّدبن موسی شیبانی عمرانی مکنّی به ابوعبدالله متوفی ۶۹۵ هـ. ق ازفقهاء که شرح حال مختصرشان درلغت‌نامهٔ دهخدا ذکر شده است با عمرانی مؤلّف الانباء قابل انطباق نیستند . درضمن باید توجّه داشت که عمرانی منسوب به عمران است وعمران حتی قبل‌ازاسلام ازاسامی معروف وبه‌تعبیری مقدس محسوب می‌شده‌است کمااین‌که پدر حضرت موسی (ع) وحضرت مریم (ع) موسوم به‌عمران بوده‌اند وحضرت علی (ع) را چون پدر بزرگوارش عمران نام داشته است علی عمرانی خوانده‌اند .

انباء درعربی دومعنی مختلف اسمی وفعلی دارد : درمعنی اسمی انباء به‌فتح اول جمع نباء به‌معنی خبر است که تقریباً معادل historica لاتین می‌شود ولی درمعنی فعلی که باید به‌کسر اول تلفّظ شود جزو مصادر متعدّی وازباب افعال و به‌معنی «آگاهی‌دادن» می‌باشد بنابراین درمورد کتاب الانباء معنی اول مناسب‌تر به‌نظر می‌رسد والانباء فی تاریخ‌الخلفاء کتابی است دراخبار یا تاریخ خلفاء وهمان طور که در دیباچهٔ آن دیده می‌شود مشتمل برقسمتی ازاخبار دولت عباسی ومناقب

دعوت هاشمی است .

ازلحاظ تاریخی ، الانباء فقط وقایع‌نگاری وبه‌اصطلاح کرنولژی است به‌این ترتیب که مؤلّف بدون ورود درمباحثی مانند علل حوادث وفلسفهٔ تاریخ تنها به شرح وقایع وحوادث تاریخی پرداخته وبه‌عبارت دیگر وقایع‌نگاری کرده است . ترکیب‌بندی الانباء مانند اغلب کتابهای تاریخ قدیم بسیار ساده وابتدایی است به‌این ترتیب که فصل‌بندی وتبویب ندارد ومطالب یا وقایع مربوط به‌هریك از خلفاء جداگانه به‌صورت موجز ومختصر ذکر شده است .

در دیباچهٔ کتاب که با خطبهٔ کوتاه و زیبایی آغاز می‌شود مؤلّف ازمستنجد خلیفهٔ عباسی به‌صورت «سیّدنا ومولانا المستنجد بالله امیرالمؤمنین» یاد می‌کند وجملهٔ دعائیّه «اعزّالله بدوام دولته‌الاسلام والمسلمین» درهمانجا واشاره به‌ختم کتاب درایّام المستنجدیّه ادامهاالله تعالی در پایان دیباچه معاصربودن عمرانی با مستنجد خلیفهٔ عباسی را تأئید وتسجیل می‌کند .

پس‌ازدیباچه، مؤلف تحت عنوان «ابوالقسم محمّد ص» به ذکر نسب و مولد و ازدواج واولاد اعمام‌وعمّات پیامبر گرامی‌اسلام می‌پردازدوآن‌گاه در ذیل «الخلفاءالراشدون» ازابوبکر وعمر به‌صورت فاروق وعثمان وحضرت علی (ع) وازامام‌حسن(ع) به‌عنوان «ولده‌الحسن» یاد می‌کند و در زیر عنوان «دولة بنی‌امیّه» به‌ترتیب ازمعاویه ویزید ومعاویةبن یزید سخن می‌راند . بعدازآن اخبار مربوط به مروان‌بن حکم وعبدالملك‌بن مروان و ولیدبن عبدالملك وسلیمان‌بن عبدالملك وعمربن عبدالعزیز ویزیدبن عبدالملك وهشام‌بن عبدالملك و ولیدبن یزید و ولیدبن عبدالملك وابراهیم‌بن ولید ومروان‌بن محمّد را شرح می‌دهد و درپایان این بخش قلم را لختی برفاجعهٔ کربلا می‌گریاند .

بخش دیگر کتاب که به «الدولةالعباسیّه» اختصاص دارد با مقدّمه‌ای در فضیلت عباس عموی حضرت رسول اکرم (ص) وشعار سیاه آغاز می‌شود وآن‌گاه

ذکر خلفای عباسی ازسفّاح تا مستنجد به‌ترتیب به‌میان می‌آید .

الانباء درعین ایجاز واختصار دوخصیصه شایان توجّه دارد : یکی ازاین‌دو داستانهایی است که عمرانی به‌مناسبتهای مختلف درضمن حوادث تاریخی نقل کرده وبدین‌وسیله کتاب خـودرا ازصورت خشك وخسته‌کننـده بیرون آورده است . بدیهی‌است بسیاری از داستانهای تاریخی نظیر داستان برمکیان درکتابهای دیگـر نقل شده است ولی باید توجّه داشت که چون الانباء درنیمهٔ دوم قرن ششم تألیف شده است سبق زمانی دارد وممکن‌است نویسندگان بعـدی ازآن اقتباس واستفاده کرده باشند . به‌اضافه این داستانها مانند همان داستان برمکیان با آنچه دیگـران نقل کرده‌اند اختلافهایی دارد که درحدّ خود شایان توجه وامعان‌نظر است .

موضوع دیگر اشعاری است که عمرانی به‌تناسب موضوع درکتاب خود نقل کرده وازقدرت و زیبایی شعر مدد گرفته است . چون اسم گویندگان این اشعار درفهرست اعلام ضمیمهٔ کتاب حاضر ذکر شده است نیازی به ذکر مجدّد آنهـا نیست ولی باید اشاره شود که عمرانی مقیّد بوده است برای هر دوره یا حادثهٔ تاریخی اگر شعری نقل می‌کند ازشعرای همان دوره وگویندگان نامور باشد بـه این‌جهت الانباء ازلحاظ ادبیّات عرب و داشتن نمونه‌های متعدّدی از اشعار خوب عربی حائز اهمیّت می‌باشد .

نگا ش تاریخ خلفاء قبل‌از عمرانی‌هم‌متداول بوده‌است به‌عنوان مثال بـه طوری‌که ابن‌ندیم می‌نویسد کتابهایی ازقبیل کتاب تاریخ اعمارالخلفاء وکتـاب حلّی‌الخلفاء وکتاب اخبارالخلفاءالکبیر وجود داشته یا به‌روایت حاجی خلیفـه کسانی نظیر ابی‌جعفر بغدادی وابی‌نصر سرخسی وابی‌عبدالله قضاعی وابی‌هـلال عسکری دربارهٔ «خلفای امو ی‌وعباسی واخـبار خلفاء» تألیفاتی داشته‌اند ولـی متأسفانه ازبین‌رفته وپایمال حوادث شده‌اند بنابراین کتاب الانباء عمرانی درنـوع خود کم‌نظیر واگر حمل بر اغراق نشود منحصر به‌فرد به‌شمار می‌رود . هرچنـد

امکان دارد عمرانی ازباب رعایت اختصار از ذکر مآخذ مورد استفادهٔ خود خودداری کرده ویا کاتب اسم مآخذ را درهنگام استنساخ حذف کرده باشد ولی نمی‌توان منکر شد که ذکر هرنوع مطلبی به‌ویژه درتاریخ بدون ذکر مأخذ از لحاظ روش علمی وانتقادی ناروا و درخور انتقاد است وتردید نیست اگر الانباء ازاین‌جهت نقصی نداشت به‌درجات ارزش واعتبار بیشتری داشت .

درمورد مذهب عمرانی به‌دلیل نبودن اشاره یا نصّ صریحی درمتن کتاب نمی‌توان به‌طور قطع اظهارعقیده کرد ولی چون از سه خلیفهٔ اول با تقدیس یاد کرده وحتی انتخاب خلیفهٔ اول درسقیفهٔ بنی‌ساعده منصوص عنوان شده است و مطالبی نظیر عقیده به تخفیف عذاب ابی‌طالب وجملهٔ دعائیّه «رضی‌الله عنه» که به‌پیروان مذهب سنّت وجماعت اختصاص دارد درمطاوی کتاب به‌چشم می‌خورد احتمال از زمرهٔ اهل سنّت وجماعت‌بودن عمرانی قوت می‌گیرد . ازطرف دیگر وجود قرائنی مانند تفصیل واقعهٔ کربلا وشرح جریان ولیعهدی حضرت رضا(ع) ونماز عید یا عباراتی مثل «مناقب‌الدعوة‌الهادیة‌الهاشمیة» نشان می‌دهد که مؤلّف الانباء از دوستداران آل علی (ع) وخاندان عصمت وطهارت بوده است وشاید صحیح‌تر آن باشد که او را مسلمانی آزاده و دوراز تعصّبات قشری وجنگ هفتادو دوملّت دانست .

اکنون‌که با همّت والای حجّةالاسلام خاتمی بروجردی سرپرست دفتر نشر کتاب این کتاب برای نخستین‌بار زیور طبع می‌گیرد لازم می‌داند با ذکر خیری از استاد فقید دکتر علی‌اکبر فیّاض سخن را به‌پایان برساند وازاین‌که به توصیهٔ آن استاد ارجمند با چاپ این کتاب خدمتی به‌عالم علم وادب و در راه نشر معارف اسلامی صورت می‌گیرد برای اوکه اینك روی درنقاب خاك کشیده است آرامش وآسایش ابدی مسألت بدارد .

ذکر خیر مرحوم دکتر فیّاض ازجهت دیگر نیز ضرورت دارد زیرا گذشته

ازآن‌که عکس نسخهٔ منحصر به‌فرد الانباء به‌اهتمام و راه‌نمایی او فراهم آمده‌است به‌مصداق «هر که مرا سخنی آموخت بندهٔ خویش کرد» باید حق تعلیم وتربیت او را محترم شمرد .

درپایان از اولیای محترم مؤسسه چاپ وانتشارات دانشگاه مشهد که زحمت چاپ این کتاب را تحمّل کرده‌اند سپاسگزاری می‌کند ومزید توفیق درخدمت مسألت می‌دارد .

تقی بینش

مشهد مقدّس

تابستان ۱۳۶۲ هجری شمسی

بسم الله الرحمن الرحيم اللهم عونك يا كريم
الحمد لله المتفرد بالازلية والقدم المبدع لكل ما سواه
بعد العدم الذي لا تحده الصفات ولا تحويه الجهات
المتفرد بعز جلاله عن مشاركة الانداد واتخاذ الصاحبة
والاولاد والصلاة على سيد الامم محمد المبعوث الى العرب
والعجم وعلى خلفائه الاربعة الراشدين اهل الجود والكرم
وعلى آله وعترته الطاهرين ما اختلفت الانوار والظلم
وعلى عمه وصنو ابيه العباس بن عبد المطلب ابي الخلفاء
الراشدين وجد سيدنا ومولانا المستنجد بالله امير المومنين
اعز الله بدوام دولته الاسلام والمسلمين وجعل كلمة
التبرئة باقية في عقبه الى يوم الدين ٥ وبعد فاني ذاكر
في كتابي هذا طرفا من اخبار الدولة القاهرة العباسية
نصلا من [illegible] الدعوة الهادية الهاشمية وابتدي
بذكر سيد البشر والشفيع يوم العرض الاكبر ثم بعده
بالائمة الاربعة [illegible] من افضى اليه الامر بعدهم من بني امية الى
ان عاد الحق الى اهله ورجع الى من هو اولى به وهم آل
النبي عليه الصلاة والسلام وبنو عمه وورثة علمه [illegible]
على [illegible] القائمين بنصرة السنة والمهديون اهل الرافة والرحمة
[illegible] وفضله [illegible]

صفحهٔ اول نسخهٔ الانباء (عکس منفی)

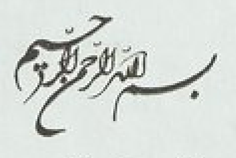
وانقضت ايام المقتفي لامر الله رضي الله عنه وكانت خلافته
اربعة وعشرين سنة أمير المؤمنين المستنجد بالله
هو ابو المظفر يوسف بن المقتفي لامر الله بويع له في يوم الاثنين
ثاني ربيع الاول سنة خمس وخمسين وخمس مايه وهو الىوم
من وفاة ابيه بعد الجلوس للعزا على العادة وتولى اخذ البيعة على
الناس عون الدين ابو المظفر يحيى بن محمد بن هبيرة وزير ابيه
وابن رييس الروسا استاذ داره ودخل اليه الفقها والقضاه
وساير ارباب الدولة والمناصب وكان عمه الامير هارون بن
المستظهر بالله واقفا وكان يوما مشهودا واستوزر المستنجد بالله
عون الدين ابو المظفر يحيى بن محمد بن هبيرة وزير ابيه ومات الوزير
عون الدين المذكور في جمادى الاخرة سنة ستين وخمس مايه وكانت
وفاة سديد الدولة بن الانباري قبله بسنة وذلك في سنة تسع
وخمسين وخمس مايه ولبعدي عن العراق وطول غيبتي عنها
لم اتحقق من اخبارها شيا اورخه والله تعالى العالم بما تجدد بعد
ذلك والحمد لله اولا واخرا وباطنا وظاهرا والصلاة على سيدنا
محمد النبي واله واصحابه وازواجه الطاهرين الاكرمين الطيبين
صلاة دايمة ابدا سرمدا الى يوم الدين وحسبنا الله ونعم الوكيل
وكان الفراغ من علي يد العبد الفقير الى الله ابو بكر عبد الله ... الرابع من شهر
شوال سنة اثنين ... وستماية احسن الله خاتمتها ...

صفحة آخر نسخة الأنباء (عكس منفی)

كتاب

الانباء في تاريخ الخلفاء

جمع الشيخ العلاّمة محمّد بن علي بن محمّد بن العمراني
تغمّده الله تعالى برحمته واسكنه بحبوحة جنّته
بمنّه وكرمه آمين



اللّهم عونك يا كريم

الحمدلله المتفرّد بالازلية والقدم . المبدع لِكلّ ماسواه بعدالعدم . الّذى لاتحدّه الصفات ولاتحويه الجهات . المتفرّد بعزّ جلاله عن مشاركة الأنداد . واتخاذ الصاحبة والاولاد . والصلاة على سيّدالامم . محمّد، المبعوث الى العرب والعجم . وعلى خلفائه الاربعة الراشدين اهل الجود والكرم . وعلى آله وعترته الطاهرين ماختلفت الانوار والظلم . وعلى عمّه وصنوابيه العباس بن عبدالمطلب ابى الخلفاء الراشدين . وجدّ سيّدنا و مولانا المستنجد بالله امير المؤمنين . اعزّالله بدوام دولته الاسلام والمسلمين . وجعل كلمة النبّوة باقية فى عقبه الى يوم الدين .

وبعد فانّى ذاكر فى كتابى هذا طرَفاً من اخبار الدولة القاهرة العباسيّة ، فصلاً من مناقب الدعوة الهادية الهاشميّة . وابتدى بذكر سيّدالبشر والشفيع يوم العرض الاكبر . ثّم بعده بالائمة الاربعة . ثّم من افضى اليه الامر بعدهم من بنى امية الى ان عادالحق الى اهله . و رجع الى من هو اولى به . وهم آل النبى عليه الصلاة والسلام . وبنوعمّه و ورّاث علمه وامناؤه على وحيه القائمون بنصرة السّنّة والمهديون اهل الرأفة والرحمة نبداء بمن بدا . . .[1] وفضله على ساير خلقه وهو

١ــ بياض .

سيّد المرسلين وخاتم النبييّن ابو القسم محمّد صلوات الله عليه وسلامه . وانا اذكر نَسبه ومولده وازواجه وجواريه ومواليه وخَدمه واعمامه . ثمّ الخلفاء الراشدين بعده ثمّ انزل على الترتيب الى أن أختم الكتاب بالايّام المستنجديّه ادامها الله تعالى .

نسبه صلوات الله عليه وسلامه

هو محمّد بن عبدالله بن عبدالمطلّب بن هاشم بن عبدمناف بن قصَىّ بن كلاب بن مّرة بن كعب بن لؤىّ بن غالب بن فهر بن مالك بن النضر بن كنانة بن خزيمة بن مدركة بن الياس بن مُضر بن نَزار بن مَعَد بن عدنان . وهذا هو المتّفق عليه وما بعد عدنان فقد اختلفت الروايات فيه . فقال الاكثرون : عدنان بن ادّ بن ادَد بن الهَمَيسع بن يَشجب بن نبت بن سَلامان بن حَمَل بن قيدار بن اسمعيل بن ابرهيم بن آزر بن ناحور بن اشوغ بن . . .[1] بن فالخ بن عابر بن شالخ وهو هود عليه السلام بن ارفخشد بن سام بن نوح بن مالك بن متوشلخ بن اخَنوخ وهو ادريس عليه السلام بن يَرَد بن مهليل بن قينان بن انوش بن شيث بن آدم عليه السلام[2] .

وكان النّبى صلى الله عليه وسلم لا يتجاوز عدنان ويقول كَذب النسّابون[3] بعده .

مولده صلوات الله عليه وسلامه

ولد عام الفيل يوم الاثنين بثمان[4] من شهر ربيع الاول . وامّه آمنة بنت وهب بن عبد مناف بن زُهرة . وتزوج آمنة، عبدالله بن عبدالمطلّب فحملت برسول الله صلى الله

١ــ بياض فى الاصل يحتمل ارغو . انظر تاريخ گزيده .

٢ــ ضبط الاسامى فى المراجع مختلفة . انظر التعليقات .

٣ــ فى الاصل الناسبون وهو خطا من الناسخ . انظر الجامع الصغير .

٤ــ بياض فى النسخة ، يحتمل : خلون

عليه وسلّم يوم الاثنين . ومات ابوه وله ثلاث سنين . وكان في حِجر جدّه عبدالمطلّب . وارضعته امراة من بني‌سعد يُقال لها حليمه . وبقي عندها في حيّها الى ان شبّ وسَعى . فمضى جده عبدالمطلّب واخذه منها و ردّه الى مكّة . ولما قرب من مكّة ضاع منه فتطلبه فوجده تحت شجرةٍ ساجداً نحو الكعبة . فلمّا ابصره على تلك‌الحال قال سيكون لهذا الطفل شأن . ثم اخذه من هناك و ردّه الى امّه. ولمّا اتت عليه ست سنين ماتت‌امّه ولما اتت عليه ثمان‌سنين وشهران وعشرة ايام توفّى جدّه عبدالمطلب فربّاه عمّه ابوطالب. وكان اخاً، عبدالله‌لابَويه. وكان يَعرف‌صلى‌الله‌عليه‌وسلّم‌بين‌العرب، يتيم‌ابي‌طالب. وكان‌ابوطالب‌به‌رفيقاً‌ولذلك‌وعدالله تعالى‌بتخفيف‌العذاب عن‌ابي‌طالب‌وعن‌حاتم‌الطايي ذاك لبرّة برسول‌الله‌صلى‌الله‌عليه و سلّم وهذا لجوده وكرمه حتّى قال رسول‌الله‌صلى‌الله‌عليه‌وسلّم : انهمايعذّبان في ضحضاح[1] من‌النار . ولمّا اتت عليه اثنا عشر سنة وشهران وعشرة ايّام ارتحل به ابوطالب تاجراً الى‌الشام . فلمّا نَزل تَيماء[2] راهُ حَبر[3] من رهبان تيماء ، يقال له بحيراءالراهب . فقال لابي‌طالب : مَن هذا الغلام الّذى معك ؟

قال انّهُ ابن اخي . فقال له اشفيق انت عليه ؟ قال نعم . قال فوالله ان قدمت به‌الشام ليقتلنه‌اليهود فانّه عدوٌ لهم فوجّه به الى مكّة . فلمّا أتت عليه خمس و عشرون سنة وشهران وعشرة ايّام خطب الى خديجة نفسها . فَحضر ابوطالب ومعه ابوها وساير روساء مُضَر[4] . وخطب ابوطالب وتزوجها . وكان ولده منها سبعة :

١ـ الماءاليسير اوالقريب‌القعر (المنجد) .

٢ـ واحة واقعة في‌شمال‌جزيرةالعرب‌جنوبي دومةالجندل بالقرب‌منها كان‌الابلق حصن‌السموال (المنجد في‌الاعلام) .

٣ـ العالم اوالصالح (القاموس‌المحيط) .

٤ـ بنومضر قبيلة من‌العدنانية وهم بنومضربن معدبن عدنان . انظر نهاية‌الارب في معرفة انساب‌العرب .

القسم وبه كان يكنّى والطاهر وكان ايضاً يكنّى اباالطاهر والطيّب وفاطمة وزينب ورقيّة وام كلثوم . واتته النبّوة وهو فى غار حرى وهو ابن اربعين سنة . واقام بمكّة ثلاثة عشر سنة . ثم هاجر الى المدينة فاقام عندهم عشر سنين . وتوفى صلوات الله عليه وسلامه بالمدينة . وقبره بها فى المسجد فى حجرة عايشة ام المومنين صلوات الله عليها . ودفن فى موضعه الّذى مات فيه . وصلى عليه المسلمون افراداً. وكفن فى ثلاثة اثواب بيض ليس فيها قميص ولاعمامة ولاسراويل . وسوّى لحده وتولّى غسله على والعبّاس و الفضل بن العبّاس وقثم بن العبّاس ، واسامة بن زيد مولاه وشقران مولاه و دخل قبره على والفضل وقثم وشقران . وسجى ببرد حيره. ومات صلى الله عليه وسلّم وله ثلاث وستّون سنة .وكان مولده يوم الاثنين ونبى يوم الاثنين لايّام خلت من ربيع الاول . وهاجر يوم الاثنين ومات يوم الاثنين مستهل ربيع الاول . ودفن ليلة الاربعا وكانت مدّة مرضه اربعة عشر يوماً صلوات الله عليه وآله واصحابه وازواجه الطاهرين الطيبين الاكرمين صلاةً دايمةً ابداً سرمداً الى يوم الدين .

ازواجه صلى الله عليه وسلّم

خديجة بنت خويلد بن اسد بن عبد العزّى بن قصَى بن كلاب وهى اول امراةٍ تزّوج بها وهو ابن خمس وعشرين سنة . و ماتت قبل الهجرة بثلاث سنين ولم يتزّوج فى حياتها غيرها فبقيت عنده قبل الوحى خمسة عشر سنةً . وماتت ولرسول صلّى الله عليه وسلّم تسع واربعون سنةً وثمانية اشهر .

سودة بنت زمعه بن قيس بن عبد شمس بن عبدود بن النضر بن مالك بن حسل بن عامر بن لوى بن غالب . تزّوج بها بعد خديجة .

عايشة بنت ابى بكر الصديق رضى الله عنهما . لم يتزّوج بكرا غيرها . وتزّوجها بمكّة وهى بنت ستّ سنين وبنى بها بعد الهجرة بسنةٍ وهى بنت تسع سنين . و ماتت سنة ثمان وخمسين من الهجرة .

حفصة بنت عمربن الخطّاب . تزوجها قبل الهجرة بسنين وتوفيت بالمدينة فی خلافة عثمن بن عفان .

زينب بنت خزيمة بن الحرث بن عبدالله بن عمرو بن عبدالله بن عبد مناف بن هلال ابن عامر بن صعصعة . وتوفيت فی حياة رسول الله صلّی الله عليه وسلّم .

امّ سلمه بنت ابی اميّة بن المغيرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم .

زينب بنت جحش ، كانت اول نسائه موتاً .

جويره[1] بنت الحرث بن ابی ضرار من بنی المصطلق[2] .

امّ حبيبه بنت ابی سفيان صخر[3] بن حرب بن اميّة بن عبدشمس .

صفيّة بنت حيّی بن اخطب من بنی النضير من ولد هارون بن عمران وهی اخر امّهات المؤمنين موتاً .

ميمونة بنت الحرث . وهی خالةُ عبدالله بن العبّاس . عمْرَه .

وكان صداق نسائه صلّی الله عليه وسلّم خمسمائه درهمٍ ورقاً .

اسماء جواريه عليه السلام

ماريةالقبطيّة و امّ ايمنَ و كانت حاضنتـه و زوّجها زيدبن حارثه . وهی امّ اسامةبن زيد . و رضوی وسلمی .

مواليه صلّی الله عليه وسلّم

زيد. بركة. اسلم. ابوكبشة. انسة. ثوبان. شقران. يسار. فضاله. ابوموهبه.

١ــ كذا وفی «تاريخ پيامبر اسلام» : جويرية

٢ــ بطن من خزاعة من الازد من القحطانية . انظر نهاية الارب فی معرفة انساب العرب.

٣ــ واسم ابی سفيان : صخر (كتاب نسب قريش لابی عبدالله المصعب الزبيری) .

سفينه . رافع .

وخدمه من الاحرار : انس بن ملك واسما ابنتا خارجه .

واما اولاده صلى الله عليه وسلم

فانهم كانوا كلهم من خديجة ، قد مضى ذكرهم الا ابراهيم وحده فانه كان ابن مارية القبطيه .

اعمامه صلوات الله عليه وسلامه

حمزة سيد الشهداء . ابو لهب واسمه عبد العزى . ضرار . الزبير . المقوم . الحرث[1] . الغيداق . العباس . ابو طالب . قثم .

عماته صلى الله عليه وسلم

اميمه . ام حكيم وهى البيضا . بره . عاتكه . صفيه ام الزبير بن العوام . اروى .

الخلفاء الراشدون بعده

فسيدهم وافضلهم واعلمهم الذى قدمه الله و رسوله صلى الله عليه وسلم

ابو بكر الصديق رضى الله عنه

هو ابو بكر عبد الله بن عثمن بن عمرو بن كعب بن سعد بن تيم بن مرة بن كعب بن لوى بن غالب . بويع له يوم وفاة المصطفى صلوات الله عليه وسلامه فى سقيفه بنى ساعده بنص[2] النبى صلى الله عليه وسلم حين قدمه للصلاة وحين قال اقيلونى لست

١ـ ايضاً حارث ، انظر كتاب نسب قريش .

٢ـ هذا خلاف الواقع انظر التعليقات .

بخيركم قالوا والله لانقيلك ولانستقيلك رضيك رسول‌الله صلى‌الله عليه وسلّم لديننا افلاترضيك لدنيانا . وتوفّى لثمان بقين من جمادى‌الآخرة سنة ثلاث عشرة من الهجرة . فكانت خلافته سنتين واربعة اشهر وعشرة ايّام . ومضى سعيداً حميداً .

الفاروق رضى‌الله عنه

هو ابوحفص عمربن‌الخطّاب‌بن نفيل‌بن عبدالعزّى‌بن رباح‌بن عبدالله‌بن قرط ابن رزاح‌بن عدى‌بن كعب‌بن لوى‌بن غالب . بُويع لـه بنص‌الصّديق عليـه فـى جُمادى‌الاخرة سنة ثلاث عشرة من‌الهجرة . فكانت خلافته عشر سنين وستّة اشهر واربعة ايّام . وقتل يوم‌الاربعا لاربع بقين من ذى‌الحجّة سنـة ثـلاث وعشرين من‌الهجرة . وعُمره ثلاث وستّون سنة .

ذوالنورين عثمن رضى‌الله عنه

هو ابوعمرو عثمان‌بن عفّان‌بن ابى‌العاص‌بن اميّة‌بن عبد شمس‌بن عبد مناف. بُويع له اول سنة اربع وعشرين . وقُتل فى يوم‌الجمعه ثامن عشر ذى‌الحجّة سنة خمس وثلاثين . وعمره تسعون سنة . وكانت خلافته اثنا عشر سنة الا اثنا عشر يوماً. رضى‌الله عنه .

المرتضى ابوالحسن على‌بن ابى‌طالب رضى‌الله عنه

واسم ابوطالب ، عبدمناف‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم‌بن عبد مناف . بُويع لـه سنة خمس وثلاثين من‌الهجرة ولم تصّف له‌الخلافة فان وقعة‌الجمل كانت له مـع عايشة بالبصرة سنة ستّ وثلاثين . وكانت وقعة صفّين مع معاوية‌بن ابى‌سفيان فـى سنة سبع وثلاثين . وقتل يوم‌الجمعه لسبع عشرة ليلةً خلت من شهر رمضان سنـة اربعين وكانت خلافته اربع سنين وتسعة اشهر .

ولده‌الحسن رضى‌الله عنه . كنيته ابومحمّد . بُويع له فى سنة اربعين وبقى له الامر اربعة اشهر ثمّ خلع نفسه وسلم‌الامر الى معاوية‌بن ابى‌سفيان . وتوفّى‌الحسن

بالمدينة سنة خمسين وكان عمره ثمان واربعون سنة .

دولة بني اميّة

و اول من تولّى الامر منهم معاوية[1] بن ابى سفيان . كنيته ابوعبدالرحمن . بُويع له سنة احدى واربعين فى جمادى الاول . وكان مدّة خلافته تسعة عشر سنة وثلاثة اشهر . وكان يصل الحسن بن على صلوات الله عليهما بثمانين الف دينار وعايشة رضوان الله عليها بمثلها فى كل سنة . وتُوفّى بدمشق فى رجب سنة ستّين من الهجرة . و عُمره ثمانون سنة . وكانت خلافته تسعة عشر سنة وثلاثة اشهر .

ابنه يزيد : كنيته ابوخالد . بُويع له فى ربيع الاول سنة احدى وستّين . و تُوفّى لاربع عشرة ليلة خلت من ربيع الاول سنة اربع وستّين . وكانت خلافته ثلاث سنين تنقصُ ايّاماً .

ابنه معويه : كنيته ابوليلى . وبقى له الامر اربعين يوماً وخلع نفسه ومات .

مروان بن الحكم بن العاص بن اميّه . كنيته ابوعبدالملك . بُويع له فى ذى القعده سنة اربع وستّين . و مات وله ثلاث وستّون سنة من العمر . وكان سبب موته ان زوجته كانت اُم خالد بن يزيد بن معويه، فجرى بينه وبين خالد يوماً كلامٌ . فقال له مروان يابن الرطبة فجاء الى اُمّه وبكى وقال انت احوجتينى الى ان اسمع هذا بتز ويجك بعد ابى . فقالت له : يا بُنّى ماتعود مرّة اُخرى تسمع منه كلاماً جافياً . و فى تلك الليلة قصدت مضجعه و وضعت وسادة على وجهه وقعدت عليها مع عدة من جواريهما . فلمّا احسّ قال من انت ؟ قالت انا الرطبة واختنق من ساعته. وكانت خلافته احد عشر شهراً .

١ــ كذا وفى سايرالموارد : معويه (رسم الخط)

عبدالملك بن مروان

كنيته ابو الوليد . وكان يكنى ابا الذبان لاجتماع الذبان على فمه لانه كان ابخر[١] . بويع له فى رمضان سنة خمس وستين. وتوفى فى يوم الخميس منتصف شوال سنة ست وثمانين . وكانت خلافته احدى وعشرين سنة واياماً . وسلط الحجاج بن يوسف على العراق والحرمين وخراسان فقتل وفتك وهدم الكعبة ورماها بالمنجنيقات وصلب عليها عبدالله بن الزبير . وامه اسما بنت ابى بكر الصديق . وبقى سنة مصلوباً الى ان حج عبدالملك بن مروان فوقفت له اسما بنت ابى بكر الصديق رضى الله عنها على الطريق وقالت له : اما ان لهذا الراكب ان ينزل؟ فامر بحطه وتسليمه اليها . فوضعت عظامه فى حجرها . وفى الحال حاضت و در لبنها . وكان لها من العمر زايداً على السبعين سنة . فلما رات ذلك من نفسها رضوان الله عليها ، قالت : حنت اليه مواضعه و درت عليه مراضعه .

وجرى فى ايام عبدالملك بن مروان على يد الحجاج لعنه الله تعالى من هتك حرمة الاسلام والمسلمين ، مالافايدة فى ذكره . وجملة الامر ان الحجاج لعنه الله تعالى قتل الف الف و ستمائة الف مسلم فى ولايته . ومات لارضى الله عنه وخزاه . وفى حبسه ثمانية عشر الف نفس يسقيهم السرجين[٢] المذاف فى بول الحمير . واراح الله سبحانه وتعالى المسلمين منه . وكان مع ذلك فصيحاً سخياً . وكان قصير القامة ، مشوة[٣] الخلقة ، اغمش[٤] العين .

١ــ الخبيث الرائحة (المنجد الابجدى) .

٢ــ السرجين اوالسرقين بالضبطين وهوالزبل وكلاهما تعريب سرگين . انظر المعرب جواليقى بتحقيق وشرح احمد محمد شاكر .

٣ــ القبيح الشكل (المنجد الابجدى) .

٤ــ من ضعفت عينه وسال دمعها فى اكثر الاوقات (ايضاً المنجد) .

الوليدبن عبدالملك

وكنيته ابوالعبّاس . بُويع له فى المُنتصف من شوّال سنة ستّ وثمانين . وتُوفّى يوم السبت مُنتصف جمادى الاخرة سنة ستّ وتسعين . وكانت مُدّة خلافته تسع سنين وسبعة اشهر . وفى خلافته مات الحجّاج بن يوسف لارضى الله عنه .

سليمن[١] بن عبدالملك

وكنيته ابوايّوب . استخلف يوم وفاة اخيه ، الوليد . وتُوفّى لعشر بقين من صفر سنة تسع وتسعين . وكانت مُدّة خلافته سنتان وثمانية اشهر وخمسة ايّام .

عُمربن عبدالعزيز بن مروان ، ابوحفص رضى الله عنه

كنيته ابوحفص . وهو النّقى ، التّقى ، الصّوام[٢]، القوّام[٣] . بُويع لهُ فى صفر سنة تسع وتسعين . وكان حسن السيرة ، عادلاً فى الرعيّةِ ، يعود المرضى و يُشيع الجنايز . ويأخذ مال الله من وجهه . ويصرفه فى حقّه . وكان عمربن الخطّاب رضوان الله عليه جدّه لامّه . وكان قبل خلافته يلبس الحلّة بالف دينار، ويقول: ما اخشنها . وحين ولى الخلافة كان قميصه وعمامته وجميع مايكون على بدنه من ثوب واحد خشن وتحته جُبّة صوف تلاقى جلده على بدنه . ويقول : هذا لبس يسوت كثير . وبعد وفاته رُئىَ فى المنام وهو على حالةٍ حسنة وعليه ثيابٌ فاخرة وهو جالسٌ فى روضة نُزهةٍ . فقال له الرايى له فى المنام : يا اميرالمؤمنين قل لى ما

١ــ كذا : سليمان (رسم الخط) .

٢ــ الكثير الصوم .

٣ــ الحسن القامة ، القوى على القيام بالامر (المنجد الابجدى) .

ُاعيده عنك الى اهلك و رعيّتك ؟ فقال له عُمر : قل لهم لمثل هذا فليعمل العاملون ثمّ تلا بعد ذلك قول الله تعالى: «تلك الدارُ الاخرة نجعلها للّذين لا يريدون عُلوّاً فى الارض ولا فساداً والعاقبةُ للمتّقين»[١] .

وكان بنو ُاميّة كلّهم يلعنون عليّاً صلوات ُالله عليه وسلامه على المنبر فمذ ولى عمر بن عبدالعزيز قطع تلك اللعنة. وبقيت هذه السُنّة بعده الى اليوم. ومات بدير سمعان لخمس بقين من رجب سنة احدى ومائه . وكانت خلافته سنتان وخمسة اشهر واربعة ايّام رضى الله عنهُ وقدس روحه .

يزيد بن عبدالملك

بُويع له لخمس بقين من رجب سَنة احدى ومائه . وتوفّى فى يوم الخميس لخمس بقين من شعبان سنة خمس ومائه . فكانت خلافتهُ اربع سنين وشهر واحد .

هشام بن عبدالملك

ابو الوليد ويُعرف بهشام الاحول . بُويع له بالخلافة فى رمضان سنة خمس و مائه . وكانت وفاته لعشرٍ خلون من ربيع الاخر سنة خمس وعشرين ومائه . وكانت خلافته تسع عشرة سنة وسبعة اشهر وخمسة عشر يوماً .

الوليد بن يزيد بن عبدالملك

كنيته ابو العبّاس . بُويع له فى جُمادى الاولى سنة خمس وعشرين ومائه . وحين بلغه وفاة هِشام كان يقرا فى المصحف فوضعه مِن يده . وقال : هذا فراق بينى وبينك[٢]. ثمّ قال : والله لاتلقين هذه النعمة بسكرة قبل الظهر . واخذ رطلاً و

١ـ سورة القصص : ٨٣

٢ـ سورة الكهف : ٤٥

شَرِبه وثنّى وثلث حتى سَكر ونام . وكان فاجراً فاسقاً خماراً قليل الدين جدّاً . و كان يخطب ايام الجُمَع وهو سكران الى ان اراح الله الاسلام والمسلمين منه . وقتل في الثامن والعشرين من جمادى الاخرة سنة ستٍ وعشرين ومائه . وكانت خلافتـه سنة واحدة وشهرين وعشرين يوماً .

يزيد بن الوليد بن عبدالملك

كنيته ابوخالد . بُويع له فى مستهل رجب سنة ستّ وعشرين ومائه . وبقـى الامر له خمسة اشهر .

ابرهيم بن الوليد بن عبدالملك

ويُعرف بابرهيم الناقص . تولّى الخلافة سبعين يوماً ومات .

مروان بن محمّد بن مروان

كنيته ابوعبدالملك . ويُعرف بالحمار، وهو اخر ملوك بنى اميّه . بُويع لـه فى ربيع الاول سنة سبع وعشرين ومائه . وقيل يوم الاحد لثلاث بقين من ذى الحجّة سنة اثنتين وثلاثين ومائه . وكانت خلافته خمس سنين وثمانية اشهر ويـومان . و انقرضت ايّام بنى اميّة .

وكان عبدالله بن على بن عبدالله بن العبّاس عمّ السفّاح لقيه فى الزاب الكبير[1] وكسرهُ واستباحَ عسكرهُ وقتل اكثرهم وغرق فى الزاب من نجا من السيف منهم و نجا هو بنفسه وقصد نصيبين فاغلق الباب فى وجهه. فمضى على تلك الحالة الى دمشق. وكانت سرير مُلكه وفيها خزاينه و ذخايره ، فاغلق الباب فى وجهه فمضى من هُناك

١ـ نهر فى العراق (المنجد فى الاعلام) .

الى مصر . وحين وصلها بلغه الخبر بانّ عبدالله بن على مُجدٌ فى طلبه على اثره فارتحل منها واوغل فى بلادِ المغرب حتى انتهى الى قريةٍ يُقالُ لها بوصير . فنزل فى دار رئيسها وكان وصولُه اليها ضحوة النهار . واتّفق انّه اتّهم قائداً من قوّاده بانّه يُكاتب بنى العبّاس ويَميل اليهم فامر بسل لسانه من قفاه . ففُعل به ذلك فى دار ذلك الرئيس . فنزلت سنور من الدرجة فرات اللسان فاختطفته واكلته . وفى عشيّة ذلك اليوم وصل عسكر عبدالله بن على الى تلك القريةِ و دخلوا الدار التى فيها مروان وسلّوا لسانه من قفاه و رموه على الارض فجات تلك السنّور بعينها فاخذته واكلته . ثمّ بلغهم ما فعل بذلك القائد فى صبيحة ذلك اليوم . فتعجّبوا من ذلك حتّى قال واحدٌ منهم : لو لم يكن من عجايب الزمان الا انّا راينا لسان مروان ابن محمّد ، ملك الشرق والغرب فى فم هرّة تمضغه لكفانا ذلك .

وكان معه خادم يختّص به ، فقدّم ليقتل فقال : لاتقتلونى فانا افتدى نفسى . قالوا بماذا ؟ قال بميراث النبوة فانّه عندى . قيل له وما ميراث النبوة ؟ قال : البُردة والقضيب والخاتم . فقالوا احضره . فاحضر ذلك وسلّمه اليهم . فخلّوا عنه وحملوا البُردة والقضيب والخاتم الى الكوفه وسلّموه الى ابى العبّاس السفّاح . و زال مُلك بنى اميّة فسبحان من لايزول مُلكه .

ذكر من بويع له بالخلافة فى ايّامهم

ابو عبدالله الحسين بن على بن ابى طالب قدس الله روحه بايع اهل الكوفة سنة تسع وخمسين وهاجر اليها فى ذى القعدة من سنة احدى وستّين و نصحوا اهل المدينة وقالوا له : تثبت فانّ هذا موسم الحاج . فاذا وصلوا فاخطب فى الناس وادعهم الى نفسك . فيبايعك اهل الموسم ويتذكّر بك الناس جدك وتمضى حينئذٍ فى جملتهم فى جماعة ومنعة وسلاحٍ وعدّةٍ . فلم يصبرو خرج ومعه سبعون نفراً اكثرهم اولاده واقاربه واهل بيته . فلمّا كان فى بعض الطريق لقيه الفرزدق الشاعر .

فقال له الحسين كرّم الله وجهه : يا بافراس كيف تركت الناس و راك فعلم عن ایّ شی يسئله ؟ فقال له : يابن بنت رسول الله تركتُ القلوبَ معكم والسيوف مع بنی اميّة . فقال ها انّها لمملوّة كتباً واشار الى حقيبة كانت تحته : ثمّ وصل يوم عاشورا من سنة احدى وستّين الى الطف. فتلقاه عبيدالله بن زياد فى اربعة الاف مقاتل وعلم انّه ليس له به طاقة . فنفد اليه وقال : انا معك بين ثلاثة امور: امّا ان تدعنى اذهب من حيث جئت . وامّا ان تعيّن لى موضعاً اخر اقصده واعيش به . وامّا ان اسلم نفسى اليك نازلاً على حكم يزيد بن معاويه . فحملنى اليه ليفعل فى امرى مايشاء . فقال عبيدالله بن زياد : امّا الافراج لك عن الطريق لتذهب من حيث جئت فلا سبيل اليه. وامّا تعيين موضع تقصده فليس ذلك الىّ. وامّا نزول على حكم يزيد فلا والله ما تنزل الاّ على حكمى . فقال الحسين. كرّم الله وجهه : الموت تحت ظلالِ السّيوف احبّ الى من النزول الى حكمك، وتواعدوا للقتال. فحين التقى القوم لم يرم احد من عسكر عُبيدالله سهماً ولم يسل سيفاً . فقال عُبيدالله بن زياد مَن اتانى براس الحسين فله الرى . فتقدّم اليه ابرهيم[1] بن سعد بن ابى وقاصّ و قال له : ايّها الامير اكتب لى عهد الرى حتى افعل ما تامر به . فامر فى الحال فكتب وسُلّم الى ابرهيم . فتقدم واسرع سهماً من كنانته و رمى به الحسين فوقع فى نحره . فسال دمه على صدره ولحيته . فاخذ الدم بيده ورمى به الى فوق. وصاحَ : اللّهم هذا فعالهم بابن بنت نبيّك . ثمّ تكاثروا عليه وجاءَ الشِمر[2] لعنه الله فاحتزّ راسه و وضعه فى مخلاة[3] فيها تبن وحمله الى عُبيدالله بن زياد . فنفده عُبيدالله على هيئته تلك الى يزيد . وكان يزيد نازلاً على انطاكية محاصراً لها . فلمّا كان الرسول فى بعض الطريق اجنّه الليل عدل الى دير فيه رُهبان . فبات فيه فحين انتصف الليل،

١ـ كذا ، رسم الخط .

٢ـ هو شمر بن ذى الجوشن الضبابى (راجع جمهرة انساب العرب) .

٣ـ ما يجعل فيه العلف ويعلّق فى عنق الدابة (المنجد الابجدى) .

قام بعض الرهبان لشانه . فراى عموداً من نورٍ متّصلاً بين تلك المخلاة وبين السماء . فتقدّم الى المخلاة وفتشّها ، فوجد الراس فيها . فقال : لاشكّ انّ هذا راس المقتول بكربلا . فمضى واخبر بقيّة الرهبان . فحين جاؤا و رأو تلك الصورة ، اسلموا كلّهم على الراس وجعلوا الدير مسجد . وكانوا سبع مائه راهب . ثمّ لما حمل راسه الى يزيد قال : انّى كنت اقنع من طاعتكم بدون هذا ، لعن الله ابن مرجانة يعنى عبيدالله لوكان له فى قريش نسبٌ لما فعل مثل هذا الفعل . ثمّ امر فغسّل بماء الورد دفعاتٍ وكفّن فى عدّة اثواب دبيقيّة[1] . وكان بحضرة يزيد جماعة من اهل عسقلان فسالوه ان يُدفن عندهم فسلمه اليهم فدفنوه بمدينتهم وبنوا عليه مشهداً . وهو الى الان يزار من الافاق ويُعرف بمشهد الراس . و دفن بدنه الشريف المقدس بكربلا . وفى ايّام عضدالدوله فناخسرو[2] امران يبنى عليه مشهداً . فبنى وهو الى الان عامر، فيه نحو من الف دار يُعرف بمشهد الحسين .

ومن جملة مَن بُويع له بالخلافة فى زمن بنى اميّة ، ابو بكر عبدالله بن الزبير ابن العوام. بُويع له بالخلافة واستولى على الحرمين والعراق والجبال وخراسان ثلاثة عشر سنة . ولم يبق فى يد عبدالملك سوى الشام ومصر والمغرب الى ان قتله الحجّاج وصلبه على الكعبه على ماسبق شرحه .

وكان اخوه مُصعَب بن الزبير زوج سُكينة بنت الحسين، اميراً من قبله على العراق الى ان اقتله المختار بن ابى عُبيد . وحين قتل الحجّاج ، المختار بن عبيد قال شيخٌ من اهل الكوفه لقد رايت عجباً دخلتُ الى قصر الامارة بالكوفه فى يوم قتل الحسين وعُبيدالله بن زياد، جالس وبين يديه راس الحسين على تُرسٍ[3] ثمّ طالت المدّة حتّى دخلت قصر الامارة بالكوفه فرايت مُصعب بن الزبير جالساً فى ذلك الموضع

١ــ دبيق موضع فى مصر اشتهر فى القرون الوسطى بصنع الاقمشة. انظر التعليقات.

٢ــ تصحيح القياسى، فى الاصل : فاخرو (التعليقات) .

٣ــ بالضّم المجن . انظر القاموس والمنجد .

بعینه وهو الرواق وبین یدیه راس عُبیدالله بن زیاد علی تُرسٍ ثمّ بعد مدّة یسیره دخلتُ الی ذلک القصر بعینه و رایت المختار بن عُبید جالساً فی ذلک الرواق بعینه وبین یدیه راس مُصعب بن الزبیر علی ترسٍ والیوم دخلتُ الی ذلک القصر و رایت الحجّاج جالساً فی ذلک الرواق وبین یدیه راس المختار علی تُرسٍ .

ومن جُملة بُویع له بالخلافة فی ایّامهم : محمد بن الحَنفیّه والضحاک بن قیس بن خالد و عَمرو بن سعید بن العاص بن امیّة .

وحین قتلهُ عبدالملک بن مروان، قال رجلٌ من اهل الشام : الیوم ضحّی بنو امیّة بالکرم کما ضحوا یوم کربلا بالدین .

ومنهم عبدالرحمن بن الاشعَث الکندی و یزید بن المُهلّب بن ابی صُفرة الازدی و عبدالعزیز بن معویة بن عبدالله بن جعفر بن ابی طالب . ولم یتم لواحدٍ من هاولاءِ امر الی ان انتقل الحق الی اهله و رجع الی مُستحقّه ، وافضت الخلافة الی من وعدالله و رسوله بها لورثته . فانّه قد روی فی الصّحاح عن النبی صلّی الله علیه وسلم انّه حین استسقی لیلة الجن اتاه العبّاس بمآء فشربه . ثمّ قال فیه العبّاسُ رضوان الله علیه یَمدحُه بابیاتٍ طویلة منها :

مـن قـبلهـا طـبت فـی الظـلال　　وفی مستودعٍ حیث تُخصف الوَرَقُ
ثمّ هـبـطت الـبـلاد لابـشـر　　انـت ولا نُـطـفَـة ولاعَـلَـقُ

فلمّا بلغ الی قوله :

وانت لمّا ولدت اشرقت　　ارض وضاءت بنورک الافُقُ

قال النبّی صلّی الله علیه وسلّم : یا عَمّ الا اصلک الا احبوک؟ قال : بلی یا رسول الله وما احوجنی الی ذلک . قال : انّ الله تعالی افتتح هذا الامر بی وسَیختمه بولدک . وفی روایةٍ اُخری انّ النبّی صلّی الله علیه وسلّم لما نزل علیه جبریل علیه السلام وعلیه قباء اسود وعمامه سودا . قال له : ما هذا الزی یا جبریل ؟ فقال جبریل : یا محمّد یاتی علی الناس زمان یعزّ الله الاسلام فیه بهذا السواد . فقال له النبی صلّی الله علیه وسلّم : ریاستهم ممّن

يكون ؟ فقال له جبريل عليه السلام : من ولد عمك العبّاس . فقال له النبّى صلّى الله عليه وسلم . فاتباعهم ممّن يكونون ؟ فقال جبريل عليه السلام : اهل المناطق من وراء جيحون دهاقنة الصُغد والترك .

وفى يوم الزاب لما التقى عبدالله بن على ومروان الحمار ، نظر مروان الى الرايات السود فراعته . فالتفت الى وزيره وقال : هذه والله هى الرايات التى يُسلمونها الى عيسى بن مريم و ولّى هارباً . وكان يقول فى طريقه اركبت الى سبعين الف عربى على سبعين الف عربى ولكن اذا نفدت المدّة لم تنفع العُدّة . وكان لها اراده الله وقدرهُ فى سابق علمه ان احتاج مروان فى تلك الساعة الى اراقة الماء فهم بالنزول. فقال له وزيره بل على سرجك فانك ان نزلت انكسر العسكر . فقال او يتحدث عنّى بمثل ذلك . ونزل فيقال مروان باع الدولة ببوله .

الدولة العباسيه

القاهرة زادها الله تمكيناً واعزازاً الى يوم القيامة

اول من بويع له منهم الخلافة و . . .[1] خوفاً على نفسه من بنى اميّة ، محمّد الامام . وهو محمّد بن على بن عبدالله بن العباس . وكان لعلىّ بن عبدالله بن العبّاس ثمانية بنين وهُم : محمّد وعبدالله وصالح وسليمن وعيسى و داود واسمعيل و عبدالصمد . وعبدالصمد هو الّذى دخل القبر برواضعه ماسقط لهُ سنّ بتّه[2] .

وحين بُويع محمّد بالخلافة وانتشر امره بخراسان وكان واليها نصر بن سيّار من قبل مروان الحمار . كتب الى مروان :

مَن مُبلغٌ عنّى الامام الّذى	قام بامرٍ بيّنٍ ساطعٍ
انى نذير لك من دولة	بهاذو رجمٍ قاطعٍ

١ــ موضع النقط بياض فى النسخة . لعل : مستتر

٢ــ البت جمع تبوت ثوب غليظ ، الطيلسان من خزّ اوصوف ونحوه . راجع القاموس .

والثوب ان انهج فيه لبلى اعنى على ذى الحيلة الصانع
كنا نداريها فقد مزقت واتسع الخرق على الراقع

فحين قرأ مروان الابيات وقع الى عامل الكوفه بتطلب محمد بن علي . فوجد ، فقبض عليه ونفذه الى مروان فبقى في حبسه الى ان مات . فكان قد قال للداعي وهو ابومسلم ان تم على امر فالامر بعدى الى ابنى ابرهيم فلما مات . دخل ابومسلم على ابرهيم بن محمد وهو مستتر بالكوفه ، فبايعه وبث الدعاة بخراسان ولم يذكر اسمه خيفة من ان يتم عليه ما تم على ابيه . وانما كان الدعاة يدعون الى الامام الهادى من آل محمد . ثم ان اصحاب الاخبار بالكوفة رفعوا الى مروان خبر ابرهيم . فنفذ الى والى الكوفة يامره بطلبه . فتطلبه ، فوجده فى بيت مستتراً فاخذه ونفذه الى دمشق ومات ايضاً فى حبس مروان .

وبقى ابومسلم متحيراً لايدرى ماذا يصنع، فدخل الكوفة . وابرهيم حى فى حبس مروان واستخبر عن اخوة ابرهيم وهم : ابو العباس عبدالله وابوجعفر عبدالله . فدله بعض شيعتهم على رجل باقلانى وقال هو يعرف احوالهم . فقصد الباقلانى فحين راه عرفه انه الداعى الى آل محمد . وقال له : اريد وديعتى التى عندك ؟ . فقال له الباقلانى قم معى وتسلمها وقام من دكانه ومضى معه الى بيته . وانزله الى سرداب مظلم وهما فيه فسلم عليهما وتحدث معهما فى امر الخلافة . وانه ان حدث بالامام ابرهيم فى الحبس حادث ، فالامام بعده من يكون . فقال ابو العباس انا وقال ابوجعفر انا . فقال الان بعد مااختلفتما فلابد من الرجوع الى الامام ليعين على احدكما وخرج من عندهما ومضى راجلاً الى دمشق . و وقف لمروان فى الميدان، يدعوا له ويسئله ان يجمع بينه و بين ابرهيم بن محمد . فقال له مروان ومالك و له . فقال ابومسلم : يا اميرالمؤمنين انى امرؤ فقير ولى عيال وكان فى يدى شى اعوذ به على عيالى . فدخلت الى الكوفه بنية الحج، فاودعته عند ابرهيم بن محمد . وهو فى حبسك وما اظنه يستحل مالى ولاشك انه قد سلمه من انسان او وضعه

فى مكان . واسئل امير المؤمنين ان يأمُر بالجمع بينى وبينه لاسئله عنه . فقال مروان لبعض حجابه امض به الى الحبس واجمع بينه وبين ابرهيم واحفظ مايجرى بينهما و اعلمنى به . فمضى معه الى ان دخلاً على ابرهيم ،فسَلَّم عليه ابومسلم . فردّ عليه السلام . فقال له ابومسلم : وديعتى التى اودعتها عندك عند من هى اتسلمها معه. فقال له ابرهيم . وديعتك عندابن الحارثيّة وكانت امّ السّفاح ريطة بنت عبيدالله بن عبدالله الحارثيّة . فقام وخرج ومضى الحاجب واخبر مروان بماجرى بينهما . ورحل ابومسلم عن فوره من دمشق فلمّا مكان فى بعض الطريق وصلته وفاة ابـرهيم فى الحبـس . فجاءَ حتّى قدم الكوفة وقصد دكان الباقلانى و وقف بازائه فحين راهُ عرفه وقـام معه وجاء به الى ذلك السرداب . فدخل اليه وهما فيه فعزّاهما عن ابـرهيم وقـال : ايّكما ابن الحارثيّة ؟ . فقال ابوجعفر : اخى . وقال ابوالعبّاس انا . فقـال لابى- العبّاس مُد يدك بايعتك على كتاب الله وسنّة رسول الله وسيرة الشيخين : ابى بكر وعمر، قبلتُ ذلك . فقال ابومسلم : يا اباجعفر بايع اخاك . فمدّ اليه يدهُ وبايعهُ و احتقدها ابوجعفر على ابى مسلم وكانت هذه اول ماحصل فى نفسه منه . واتبعها ابو- مسلم بامور اُخرى اكدت العداوة بينه وبنيه حتى كان من امره ماكان وسياتـى ذكـره .

و خَرَجَ ابومسلم فى يومه من الكوفة ومضى على وجهه الى خراسان . وقـد قوى بها امر المسّودة جدّاً وانتشرت الدعوة العباسيّة الى ان صار فى كل بلدٍ من شيعة بنى العبّاس مَن يحملُ السلاح اضعاف مافيه من جُند مروان فضلاً عن العوام والرُعاع، فتواعدوا على قتل ولاة بنى اميّة فى ساير بلاد خراسان فى يوم واحدٍ . و ذلك فى مستهل ربيع الاخر سنة اثنتين وثلاثين ومائه . فثاروا[1] فى ذلك اليوم وقتل اهل كل بلدٍ واليهم . وصعدوا بالسواد الى المنابر وخـطبوا لـلامام ابى العبّاس الهادى المهدى مـن آل محمّد وصل الخبر الى مـروان على البريد مـن العراق .

١ــ او حملوا السلاح على السلطة .

فكتب الى امير كوفة يامره بقتل كلّ من يظفر به من ولدالعبّاس . فتـطلبهم فلم يجد احداً واعماه الله عن بيت الباقلانى . و ذلك لما ارادالله تعالى من نصرة دينـه و ردّ الحقّ الى مستحقّه ومستوجبه . ثمّ انّ المسوّدة بخراسان اجتمعوا فى سبعين الف فارس وسبعين الف راجل وسبعين الف رجل يحملون الرايات السّود . و ذلك بمرو فى جمادى الاولى وابومسلم قائدهم ومقدّمهم وقصدوا العراق وحـين احسّ بقدومهم، اصحاب مروان تهاربوا . و دخل ابومسلم الكوفة فى جمادى الاخر سنـة اثنتين وثلاثين ومائه . وقصد دكّان الباقلانى على عادته واصطحبا الى السرداب وهما فيه على عهدهما فهناهما بتمام الامر. وظهر من كان استتر من عمومتهما وجـاؤا باجمهم الى الجامع بالكوفة . فاخذ ابومسلم بيد ابى العبّاس و رقاه المنبر . ثمّ قال باهل الكوفة : ما رقى على منبركم هذا خليفة الاّ امير المؤمنين علىّ بـن ابى طالب . وهذا الامام بعده وصعدعمّه داودبن علىّ واخوه ابوجعفر على اربـع درج مـن المنبر و وقـفا هناك. وتكلّم داودبن علىّ قبل السّفاح وقال : الحمدلله والصّلاة على نبيّه محمّد وآله . انا والله ما خرجنا لنبنى عندكم قصرا ولالنحفر فى ارضكـم نهراً ولالنسير سيرّة الجبابرة والان عادالحقّ الى نصابه وطلعت الشمس من مطلعها و اخذالقوس باريها وصار السهم الى النزعة و رجع الحقّ الى مستقره الـى اهل بيت نبيّكم و ورثته اهل الرأفة والرحمة . ثمّ قام اهل خراسان واحداً واحداً واهل الكوفة بجملتهم وكلّ من كان مجاوراً للكوفة من البوادى لمبايعة ابى العبّاس . فيقال انّه وضع يده اربع مائه الف انسان . ثمّ فى اثناء ذلك قام اعرابى فانشده :

دونكموها يا بنى هاشم   فجدّدوا من أيها الطامسـا
دونكموها فالبسوا تاجها   الا يعدموا منكم لها لابسا
لو خير المنبر فرسانه   ما اختار الاّ منكم فارسا
والملك لو شوور فى ساسةٍ   ما اختار الاّ لكم سائسا

ونزل ابوالعباس من المنبر وخرج من الجامع الى المضارب السّود التى حملها ابومسلم من خراسان برسمه وعسكروا بباب الكوفة ثمّ اشتوروا فى قصـدالشام .

واشار ابومسلم انّ الامام لايقصدُ الشام بنفسه بل ينفذ العسكر ويقيم بموضعه الى ان يفيض الله الفتح على ايدى اوليائه . وكان الراى ما اشار به ثمّ اشتوروا فيمن يكون مقدّماً على الجيش . فقال ابو العبّاس : من لها فداهُ ابى وامّى . فقال عمّه عبدالله بن علىّ : انالها يا امير المؤمنين فشكره على ذلك واستحسنَ لجماعةَ ذلك منه . وسارَ عبدالله بن على فى سبعين الف فارس و راجل ولقى مروان على الزاب . وكان من الامرُ ما قدّمنا ذكره ثمّ انّ اباالعبّاس بقى فى الخلافة اربع سنين وستّة اشهرُ .

السفّاح

هو ابو العباس عبدالله بن محمّد بن على بن عبدالله بن العباس . بُويع له فى سنة اثنتين وثلاثين ومائه فى جمادى الاخر . وتوفى فى اول ذو الحجّة سنة ستّ وثلاثين ومائه . وكان وزيرهُ ابوسلمه الخلال وقائد جيشه ابومسلم . وكان على شرُطته عبدالجبّار بن عبدالرحمن الازدى . وعلى قضائه عبدالرحمن بن ابى ليلى . وحاجبه ابو غسّان صالح بن الهيثم وابوسلمة الخلّال، قتُل فى ايامه . وانّما ابومسلم دسّ عليه من قتله لانّه جرَى بينه وبين ابومسلم يوماً مُلاحاة فى امرٍ من الامور . فقال له ابومسلم : هذه الدولة انا اظهرتها فانّ لزمت معى ما يلزمه التابع للمتبوع الاّ اعدتها فاطميّه . ثمّ ندم ابومسلم على ما بدر منه وخاف ان يوصلهُ ابومسلمة الى سمع السّفاح . وكان ابوسلمه يسمر عند السّفاح الى هزيع من الليل . فاوقف ابومسلم جماعة تحت ساباط وبايديهم السيوف فلمّا عبر هناك قطعوه ارباً . وفيه يقول القايل:

انّ الوزير و وزير آل محمّد　　اودى فمن يشناك كان وزيرا

ولمّا ماتَ السّفاح صلّى عليه عمّه عيسى بن على و دُفن بالموضع الذى مات فيه بالانبار . وسنّه اربع وثلاثون سنة . وكان اخر ما تكلّم به اليك يا ربّ لاالى النار . وكان نقش خاتمه : الله ثقة عبدالله وبه يومن .

خلافة امير المؤمنين المنصور

هو ابوجعفر عبدالله بن محمد بن على بن عبدالله بن العبّاس بن عبدالمطلب . و امه ُ امّ ولد يقال لها : سلامه بربريه . وكان يُعرف بعبدالله طويل . وكان مولده بايدخ من اعمال خوزستان . قال اباهُ كان قصد عبدالله بن معوية بن جعفر بن ابى طالب وهو وال على اصفهان من قبل بنى امية ليستميحهُ ومعه امّه . فولدَ هُناك و وصل اليه الخبر بوفاة اخيه السّفاح وهو عايدٌ من مكّة وامير الحاج ابومسلم و كان ضيمه ُ الى ابى مُسلم . وكان اذا دخل على ابى مُسلم لاينهضُ لهُ ولا يُوفّيه حق كرامته . وكان الخبر بموت ابى العبّاس وصل الى ابى مسلم اولاً فاستشعر من ابى حعفر لانه كان ولّى العهد . فتقدم قبلهُ الى صوب العراق وكاتبه من الطريق يخبرهُ بوفاة اخيه . وكان عنوان الكتاب من ابى مُسلم الى ابى جعفر ولم يخاطبه فيه بالخلافة ، فاحتقد المنصور هذه الاشيا عليه .

و كان المنصور عالماً عاقلاً ، راوية الاحاديث ، اديباً شاعراً . و كان يقول اذا مدّ عدوك اليك يده فاقطعها فان لم تقدر على قطعها فقبلها . وكان يقول لايقوم الملك الاّ باربع كما لايقوم هذا السرير الاّ بقوائمه الاربع . قيل له وما هى يا امير المؤمنين ؟ قال : قاض لاتاخذهُ فى الله لومة لايمٍ و صاحب شرطةٍ ينتصف للضعيف من القوى وصاحب خراج يستوفى لى ولا يظلم ُالرعية فانى مُستغنٍ على ظلمهم . ثمّ قال آه ومن لى بالرابع وهو صاحب بريد يُعرّفنى اخبارها ولاعلى الصحّة .

و حكى المنصور قبل وصول الامر الى بنى العبّاس قال رايتُ فى نومى ايّام حداثتى كانّا حول الكعبة انا واخى ابو العباس وعمّى عبدالله بن على واذا مُنادٍ يُنادى مِن داخل الكعبة بصوتٍ عالٍ : ابو العبّاس فقام اخى و دخل ثمّ خرج وبيده لواءَ اسود الاّ انه كان قصيراً على قناةٍ قصيرة ومضى. ثمّ نودى ابو جعفرٍ فنهضتُ انا وقام عبدالله عمّى و راى . فلمّا وصلتُ الى باب

الكعبة تقدم ليدخل قبلى فدفعته عن الدرجة فسقط الى اسفل . و دخلت الكعبة فاذا رسول الله صلّى الله عليه وسلّم جالس" . فسلمت عليه فرد على وعقد لى بيده لـوآء اسود، طويلاً على قناةٍ طويلةٍ . وقال : خذ هذا بيدك حتّى تـقاتل به الدجّال . فاخذته وخرجتُ فوجدت اخى ابالعبّاس واقفاً ينتظرنى فذرعتُ لـوائىٍ فكـان اثنتين وعشرين ذراعاً و ذرعتُ لواهُ فكان اربعة اذرع . وكان هذا المنامُ شبيهاً بالوحى فان عدد الاذرع كانت عدد سِنِى الخلافة .

و عبدالله بن على طـلب الخلافـة و لـم يصل اليهـا فـانـه خـرجَ علـى المنصور بـالشام . ونفـذ المنصـور اليه ابامسلم فكسـره و اسرهُ وجاء به الى المنصور ، فمات فى حبسه . وكان المنصور قد بايع بالخلافة بعده لابن اخيه، عيسى بن موسى بن محمّد . فلمّا ولـد لهُ المهدى احبّ ان يكون الامرُ فى ولده . فسأله خلع نفسه وبذل له على ذلك مالاً جليلاً فلم يفعل فاحتال عليـه بحيلة وما تمت . و ذلك ان عبدالله بن على عمّ المنصور لمّا جاء ابو مسلم اسيـراً دعى المنصور عيسى بن موسى وقال لهُ : كيف موضع السّر منك ؟ قال : كما تحبّ قال . اُسرّ اليك امراً . قال . قل ما بذلك . قال : انت ولى عهدى وقد علمت مـا كان من امر عمّى، عبدالله بن على وتسميه بالخلافة وان ذلك لوتم له ماجعل العهـد فيك بعده بل لاولاده . وقد عولتُ على اهلاكه . فقال لهُ عيسى بن موسى الصواب ماتراه . فقال لهُ المنصور : واريد ان تتولى انت قتله . قال عيسى : افعل ما تامُرنى به . فسلّمه اليه فاخذهُ وحملهُ معهُ الى بنيته و فكر فى نفسه . وقال والله ما اراد المنصـور الاّ اقتل عبدالله بن على ثمّ يُطالبنى به فاذا ذكرت لـه انك امرتنـى بقتله كذّبنى وتبرّاءَ من ذلك وسلّمنى الى اخوته فقتلونى به والصواب ان احتفظ به لاظر مايكون فاكرمهُ واحتفظ به واخبرُ المنصور باننى قد قتلتهُ فلمّا كـان بعد ذلك بايّام دسّ المنصور الى عمومته من يجسرهم على السوال فى اخيهم، واستيهاب دمه من المنصور وجلس جلوساً عاماً ودخل عليه عمومته باسرهم يسئلونه فى اخيهم، فقال قد وهبته لكم . ثمّ التفت الى عيسى بن موسى وكان حاضراً وقال سلّمه اليهـم .

فقال عيسى : يا اميرالمؤمنين الست امرتنى بقتله وقد قتلته ! قـال لهالمنصـور أو قتلته ؟ قال : نعم . فالتفت اليهم وقال : انّما سلمته‌الله ليحفظه عنده لاليقتله فدونكم واياه فاطلبوه منه اوخذوا بثاره فتمسّكوا به وسحبوه من بين يدى‌المنصور الـى ان اخرجوه الى‌الرحبة وشهروا السيوف لقتله . فقال لهم : يا قوم لاتعجلوا فـان اخاكم حىّ يرزق فصيروا الى منزلى حتّى اسلمه اليكم . فساروا معه الى منزله و تسلموه منه وعرفوا حقيقةالحال فى امره وبطلت حيلةالمنصور . ثمّ قبـض عليـه بعد ذلك وحبسه فى بيتٍ ، فسقط عليه‌البيت فمات .

وفى سنة خمس واربعين ومائه شخص‌المنصور الى بيت‌المقدس فصلّى فيه و عاد . وفى هذه‌السنة خرج محمّدبن عبدالله‌بن‌حسن‌بن على بالمدينة وادعى الخلافة و قتل اميرها رياح‌بن‌عثمن ونفّذ اليه‌المنصور، عيسى‌بن‌موسى. فحاربه وهزمه وقتله وجاء براسه الى‌المنصور وبسلبه وكان فى جملة سلبه، ذوالفقار . فحين راه‌المنصور طار فرحاً وكان عرضه ثلاثة اشبار ونيف وعد وافقره فكـانت ستاً وثلاثين فقرةً من‌الجانبين من كل جانب ثمانية عشر . وبعد قتله ، خرج اخوه ابرهيم‌بن عبـدالله بالكوفة . فنفذ اليه‌المنصور، عيسى‌بن موسى . فلقيه بقريةٍ تعرف بباخمرى وكسره وأسره وقتله وجاء براسه الى‌المنصور .

وفى سنة سبع واربعين طلب‌المنصور من عيسى‌بن موسى ان يخلع نفسه عـن العهد ويقدم عليه‌المهدى‌بن‌المنصور ويكون ولى‌العهد بعدالمهدى ، فلـم يـفعل . فبذل له على ذلك ثمانين الف دينارٍ ومائه من‌الديباج الخسروانى وامارةالكوفـة . وكان‌المنصور قدشغّب عليه‌الجند فخاف على نفسه منهم فبادر الى‌الخلع . وفيـه يقول‌الشاعر :

كره‌الموتُ ابوموسى وقد	كان فى‌الموت نجاءٌ وكرم
خلع‌المُلك واضحى لابساً	ثوب ذلٍ لايُرى منه‌القدم

و رحل ومضى الى عمله فحين دخل‌الكوفة عارضته امرأة وهى تقول لاخرى هذا الّذى كان غداً فصار بعد غدٍ .

وفى هذه السنة حجّ المنصور بالناس وحين عادَ نَزَل بالانبار وكان الامام ابوحنيفه رحمه الله بالكوفه. فدعاهُ وسامهُ ان يتقلّد قضا القضاة، فأبى. فقال: لابُدّ من ان تعمل لى عملاً. فقال ابوحنيفة للمنصور: امّا غير القضاء فافعل ماتشاء. فقال: تتولّى لى بنآء بغداد. فقبل ذلك وانحدر اليها واشتغل بتأسيسها وبنا القصر الّذى يسمّى الخلد على دجله برسم المنصور. واستدعى المنصور ابامسلم وكان[1] بخراسان وقد بثّ الدُعاة فى البلاد لنقض ما كان اسّسه من مُلك بنى العبّاس و اراد ان يعيدها فاطميّة كما كان فى نفسه. فحين وصل الى الرى، استشار وزيرهُ فى قصد المنصور. فقال له: لاتعبرُ الرى فهى حدّ ولايتك و اذا عبرتها صرت بحكم القوم، فما قبل استهانة بالمنصور لأنهُ قدم من خراسان فى اربعين الف فارس. وبلغه خبر المنصور انّه مقيم" بالانبار فى اربعة آلاف واكثرهُم من اتباع ابى مسلم واجناده وقواده. فهجم على دُخول العراق وحين وصل جسر النهروان قال لوزيره: ما ترى من الرأى؟ قال خلفت الرأى بالرى. وقدم على المنصور فى احسن زى و عُدّة وكان المنصور قدواطا جماعة من خواصّه على قتل ابى مسلم وقال لهم: اذا دخل علىّ ابومسلم فانّما يكون وحده فاذا رايتمونى قد صفقت بيدى فاعلوه بالسيوف. فحين دخل عليه قبل البساط و وقف وكان متقلّداً سيفا. فقال له المنصور: يا ابامسلم سيفك همدانى[2] اوهندى؟ قال بل هندى يا اميرالمؤمنين. فقال له المنصور: سُلّه من قرابه وهُزّه لاراهُ. ففعل ما امره به. فقال لهُ: يا ابامسلم ماتقول فيمن شهر سيفه فى وجه امامه فقال يقتل به. وفطن ابومسلم لمراد المنصور الاّ انه ماخطر بباله انه يقدم على الفتك به مع تلك المنعة و ذلك العسكر وخاصّة والمنصور من وراءِ خرقه. ثمّ ابتدا المنصور يذكّرهُ بما كان يُعامله به فى

١ــ كذا ولكن هذه الكلمة ليست واضحة تمام الوضوح.

٢ــ فى الاصل غير مقرو. انظر التعليقات.

ايّام اخيه السّفاح . ثمّ قال له المنصور فى جملة ما قال : يابن اللخناء[1] الست الذى نفذت الّتى تخطبُ عمّتى آمنة بنت على بن عبدالله بن عباس و تزعمُ انّك كفوءٌ لها ؟ فقال له ابومسلم : يا اميرالمؤمنين الستُ الذى قهرت هذه الدولة و مهدت لكُم هذا الامر ؟ فقال له المنصور : يابن اللخناء ذاك لما اراد الله تعالى من اظهار دعوتنا و نصرة دولتنا و ردّ حقنا الينا و الاّ فلو قامت مقامك امة سوداء لاغنّت غناك . ثمّ صفق بيديه فشهر القومُ سيوفهم وقصدوه فاخر ما سُمع منه ان قال : يـا اميرالمؤمنيـن استبقنى لعدوك ؟ فقال المنصور : واىُّ عدوٍ لى اعدا منك . وعَلَوهُ بالسيوف و قطعوه والمنصور ينشد وهو على تلك الحال :

زعـمت انّ الـدّيـن لايـقتضـى   فـاكتل بمـا كلـت ابـا مجـرم
واشـرب كؤسـاً كنت تسقى بهـا   امرّ فـى الحـلق مـن الـعلقـم
حـتّى مـتى تضمـر بغضـاً لنـا   و انت فـى النـاس بناتنتمـى[2]

ثمّ امر المنصور فلُفّ فى بساطٍ . وكان عيسى بن موسى قد خرج لاستقبالـه وحين دخل الى المنصور دخل معه . ثمّ ان عيسى بن موسى خرج من عند المنصـور لبعض شانه وابومسلم هناك وعاد فلم يرهُ . فقال : يا اميرالمؤمنين واين ابومسلم ؟ فقال له المنصور : هو فى ذلك البساط ملفوف . فقال عيسى بن موسى : او فعلتها . قال نعم فعلتها ، نعم فعلتها ، نعم فعلتها . يُكرّر ذلك ثلاث مرّات وانشد :

اذا هـمّ القى بيـن عينيه عـزمه   ونكّب عن ذكـر العواقب جانبـا

فقال عيسى: وماغدرنا الى اهل خراسان وكيف لنا بعذرٍ يقبل الناس باطنه وظاهره و خاصة وعلى باب السُرادق اربعون الف متسلّح ينتظرون خروجه. فقال المنصور: ياعيسى انه قدكان ماكان وقدكنت أعددت قبل وصوله سبعين بدرة فى كلّ بدرة عشرة الف دينار وها هى فخذها واخرج اليهم فانثرها عليهم مع راسه فان القوم ما اطاعوه الاّ

١ـ مؤنث الالخن : الخبيث الرائحة

٢ـ فى اليعقوبى بيتان . انظر التعليقات .

تقرباً الينا ومحبّة لنا . ففعل ما امره به ونثر الدنانير عليهم مع راس ابي مسلم .
فالتقطوا الدنانير وتركوا راس ابي مسلم يتدحرج على الارض . و دخل عيسى بن
موسى على المنصور واخبره بذلك . فقام من ساعته وصعد المنبر واجتمع الناس
وخطب، فقال : معاشر المسلمين انّه من نازعنا عُروة هذا القميص اوطاناه خباء هذا
الغمد وان ابامسلم بايعنا وبايع لنا على ان من نكث بنا حلّ دمه ثمّ نكث هو بنا
فحكمنا عليه لانفسنا حكمه على غيره لنا ولم تمنعنا رعاية الحق له من اقامة الحدّ
عليه . وكان ابومسلم يُلقّب بصاحب الدولة واسمه عبدالرحمن وكان لقيطاً ربّاه
رجل من اهل الكوفه وانما قيل له ابومسلم الخراساني لانه اقام كثيراً بخراسان و
حين افضت الخلافة الى بني العبّاس كان هو والى خراسان وكان رجلاً، عاقلاً ،
لبيباً، حسن التدبير، فصيح الهجة ، كريماً، حليماً .

حكى ان رجلاً دخل عليه وهو بخراسان في زمان امارته، فساله في حاجةٍ .
فتوقف فالح عليه واغلظ له في القول وقال له : يا لقيط فاطرق ابومسلم ولم يُجبه
وندم الرجل على ما بدر منه وخاف على نفسه واخذ يعتذر ويتنصّل من هفوته .
فضحك ابومسلم اليه وقبل عذره وقال له ما تحتاج الى هذا الاعتذار كله . فقال
له ايّها الامير ما يقر قلبي واني لاخافك على نفسي فاعطني اماناً اثق اليه . فقال
له : يا هذا اذا كنت قد قابلتك باحسان وانت مُسيء فكيف اقابلك باساءةٍ وانت
مُحسن .

ومن شعر ابي مسلم لمّا ظهر امر بني العبّاس وانتشر بخراسان :

ادركت بالحزم والكتمان ما عجزت	عنه ملوك بني مروان اذحشدوا
مازلت اسعى عليهم في ديارهم	والقوم في غفلة بالشام قدرقدوا
حتّى علوتهم بالسيف فانتبهوا	من رقدةٍ لم ينمها بعدهم احدُ
ومن رعى غنماً في ارض مسبعة	ونام عنها تولّى رعيها الأسدُ

وفي اوّل سنة ثمان وخمسين ومائه فرغ الامام ابوحنيفه من بناءِ القصر المعروف
بالخلد على دجله وانتقل المنصور اليه .

وفی هذه‌السنه حج‌ّالمنصور بالناس وکان قبل خروجه قال للمهدی انّی سائرٌ عنك و اراني غير راجع، فاقض عنی ثلاث مائة الف درهم من بيت‌المال بل من مالك فان‌الّذی يصل اليك من‌الامر اعظم منها وكان سبب هذه‌الوصيّة انّ المنصور رای فی منامه کان مُنشِداً يُنشِدُه :

ما انت مُعتبرٌ من خربت	منه غداة قضی دساكره
و بمن اذلَّ الدهرُ مصرعه	فتبرأت منه عشايره
و بمن خلت منه اسرته	و بمن عفت منه منابره
اين‌الملوك و اين عزهم	صاروا مصيراً انت صايره
نل ما بدا لك ان تنال	من‌الدنيا فانّ الموت آخره

وتوفّیّ‌المنصور فی هذه‌السنه بالمدينة وكان فی تلك‌الليلة التی مات فی صبيحتها رای فی نومه كان ذلك‌الشخص الذی راه فی نومه ايضاً ببغداد ينشده :

ابا جعفر حانت وفاتك وانقضت	سنوك وامرالله لاشك[1] واقعُ
اباجعفر هل كاهنٍ او منجّمٍ	لك‌اليوم من حر[2] المنية دافعُ

و دُفن ببئر ميمون وكانت سنّهُ يوم مات ، اربع وستّون‌سنة . وكانت خلافته اثنان وعشرون . وكان مولدهُ فی ايّام الوليدبن عبدالملك سنة خمس وتسعين من‌الهجرة ، وهواليوم الّذی مات فيه‌الحجّاج . و وزر له ثلاثه من‌الوزراء : اولهم خالدبن برمك وكان مجوسيّاً فاسلم وكان داهية من‌الرجال كافياً ، فصيحاً ، حسن‌السيره . ثّم بعده ابوايوب‌المرزبانی، ثّم بعده‌الربيع . حاجبه وكان لقيطا ولذلك قال له‌المنصور يوماً وقد قال‌الانسان يقسم براس ابيه دفعات الی كم تحلف براس ابيك يا ربيع انت معذور فانك ماذقت حلاوة الاباءِ الاّ انه كان كافياً حسن‌التدبير، مُنفذّالامور ، جلداً فی حالتی‌الحُجبة والوزارة وانقضت ايّام‌المنصور رحمهُ‌الله .

١ــ فی گزيده والكامل : لابد

٢ــ ايضاً گزيده : عن ضرب

اميرالمؤمنين المهدى

هو عبدالله محمدّبن عبداللهبن محمدبن علىبن عبداللهبن العباس . بُويع لـه بالخلافة حين وصل الخبر بوفاةالمنصور . و ُامّه امّ موسى بنت منصوربن عبدالله الحميرى . وكانالمنصور اراد قبل موته ان يعقدالبيعة بعدالمهدى لابنـه صالـح المعروف بالمسكين ، فوجّه اليهالمهدى وقال له : يا اميرالمؤمنين لاتحملنى علـى قطيعةالرحم وان كان لابدّ لك من ادخال اخى فى هذا الامر فادخله قبلى فانّالامر اذا صار التى احببتُ ان لايخرج عن ولدى كما احببت حيث صارالامر الـيك ان لايخرج عنّىوبذلت مابذلته لىُ لعيسىبن موسى وهو ابن اخيك حتّى خلع نفسه من ولايةالعهد بعدك .

فقالالمنصور : الامر كما ذكرت، و رجع عن ذلـك . وحين جلـسالمهدى للعزآء ثلاثة ايّام علىالعادة ، جلس بعد ذلك جلوساً عاماً للهنآء . و دخلالناس على طبقاتهم . فحكى بشّار وكان اعمى قال كان الى جنبى وانا بالمجلس اشجعالسلمـى الشاعر . فقلت له يا اشجع اسمع حِساً واظنه حسّ ابىالعتاهيه . فقال هو كما ظننت. فقلت له اترى يحلّه جهله على ان يقوم وينشد فى مثل هـذاالمجلس . قـال بشّار فوالله ما استتممت كلامى حتى قام وانشد شعراً يشبب فيه بجاريةالخليفة وهُو :

الامـام لسيّدتـى مـالهـا ادلت فـاجـمـل ادلالهـا
والاّ فـفيـم تجنّت و مـا جنـيت سقـىالله اطـلالهـا

فلمّا بلغ الى قوله :

الا ان جـاريـة لـلامـام وقـد سكنالحسـن سربالها
و قـد اتـعبالله قـلـبـى بهـا واتعب باللوم عُذالهـا
كان بعينـى فى اين ماظرت مـنالارض تـمثـالـهـا

قلت : يا اشجع هلجروا برجله ؟ فقال لايعد . قال فلما بلغ ابوالعتاهية الى قوله :

أتتهُ الخلافةُ منقادةً إليه تُجرّرُ أذيالها
فلم تكُ تصلحُ الاّ له وما كان يصلحُ الاّ لها
ولو رامها احدٌ غيره لزلزلت الارض زلزالها[1]
ولو تُطعه بنات القلوب ما قبل اللهُ اعمالها
وكانت يدالجود مغلولة ففكّ الخليفة اغلالها
وانّ الخليفة من بُغض لا اليه ليبغض من قالها

قلت : يا اشجع هل طار الخليفة عن دسته ؟ قال اشجع : لا ولكنه قد زحف حتّى صار على طرف السرير . قال بشّار وانشدنا بعده كلنا وما اصغى الخليفة الى انشادنا وما خرج فى ذلك اليوم منّا احدٌ بجايزه غير ابى العتاهيه .

وكان المهدي اديباً ، شاعراً ومن جملة شعره وماكتب به الى الخيزران امّ اولاده: موسى وهارون، وهى بمكّة :

نحن فى افضل السرور ولكن ليس الا بكم بتم السرور
عيب ما نحن فيه يا اهل ودى انّكم غيّبٌ و نحنُ حضور
فاجدوا السير بل ان قدرتم ان تطيروا مع الرياح فطيروا

ومن شعره وقد دخل ميدان كسرى بالمداين فى يوم المهرجان :

اذا ما كُنت فى الميدانِ يوماً اجول فى السرور مع الغوانى
خرجتُ كانّنى كسرى اذا ماعلاهُ التاجُ يوم المهرجان

وفى اول خلافته، قتل بشار الاعمى لأنه اتّهم بالزندقه فنفاهُ الى البصرة . فبلغه الخبر انّ بشاراً عمل فى طريقه هذين البيتين[2] :

١ــ ماخوذ من القرآن المجيد ، سورة الزلزال : ١

٢ــ فيه تأمّل .

خليفة يزني بعماته يلعب بالدبوق والصولجان
اعضّه الله ببظر امّه ودسّ موسى في بحر الخيزران

واخبر المهدي بعض الثقات انّه راى بشاراً واقفاً على باب المهدي والخلايق ينتظرون ركوبه وهو ينشد:

يا قوم لاتطلبوا يوماً خليفتكم إنّ الخليفة يعقوب بن داود
ضاعت خلافتكم يا قوم فالتمسوا خليفة اللهَ بين الناى والعود

فامر المهدي ان ينحدروا و راه ويقتلونه . فانحدر اليه مولى للمهدي فلحقه في بعض الطريق في سفينةٍ منحدراً الى البصرة ، فخنقه و رماه في الماء .

قال ابوعُبيدة : ما رايتُ قط اكرم من المهدي ولا اسمحُ خُلقا منهُ .

كان يُصلي بنا الصلاة الخمس حين قدم البصرة ، بالجامع . فاقيمت الصلاة ، فقال اعرابي : يا امير المؤمنين لست على طهر وقد رغبت الى الله تعالى في الصلاةِ خلفك . فوقف ينتظره الى ان اقبل ، فعجب الناس من كرم طبعه وفرط تواضعه .

وسافر المهدي الى الجبال في سنة ثمان وستّين ومائه و وصل الى ماسبذان[1] . واستطاب المكان فاقام به و نفذ الى امّ ولده الخيزران . فاستدعاها فقدمت عليه في مائة هودج مُلبسة بالوشي[2] والديباج . و ذلك في المحرّم سنة تسع وستّين ومائه وبقيت عنده يومين وهو فرح بها وبطيب الموضع وصفا للزمان من الاكدار . فلمّا كان اليوم الثالث من قدوتها حكى على بن يقطين قال اليوم اكل المهدي واكلنا معه ثمّ قال لي : اريد انام ساعة فلاتُنبّهوني حتّى أتنبه لنفسي . ومضى ونام ونمنا ، فانتبهنا بصوت بكائه فجيناه وقلنا : ما اصابك يا امير المؤمنين ؟ قال بينا لنا نائم

١ــ احد من الولايات الجبال . انظر «جغرافياى تاريخى سرزمينهاى خلافت شرقى».

٢ــ نقش الثوب (القاموس المحيط) .

اذ رايتُ شيخاً واقفاً على باب البهو[1] وهو يقول :

كانّى بهذا القصر قد باد اهله ... و اوحش منه دوره[2] و منازله

و صار عميد القوم من بعد بهجةٍ ... و ملك الى قبر عليه جنادله

فلم يبق الاّ ذكره و حديثه ... تنادى بويلٍ معولاتٍ حلائله

قال علىّ بن يقطين : وما لبث بعد ذلك الاّ ثلاثة ايّام . وكانت وفاة المهدى بماسبذان فى قرية يقال لها الرذ[3]، لثمان ليال بقين من المحرّم سنة تسع وستّين و مائه . فكانت خلافتهُ عشر سنين وشهراً واحداً وستة وعشرين يوماً . وكان سنّهُ ثلاث واربعون سنة . وصلّى عليه ابنه هارون .

وكان المهدى رحمه‌الله ، طويلاً اسمر اللون . تعلوه صُفره وعادت قباب الخيزران وهوادجها كلّها الى بغداد ملبسة بالمُسوح[4]. فحين راها ابوالعتاهية قال رحمه‌اللهُ تعالى :

رُحنَ فى الوشى واقبلـ ... ـن عليهنّ المسوحُ

كلّ نطاح على الد ... هر له يوماً نطوحُ

لتموتنّ و لو عمـ ... ـرّت ما عمر نوح

فعلى نفسك نُح إن ... كنت لابدّ تنوحُ

وكان وزير المهدى فى اول خلافته ابوعبدالله معوية بن عبدالله بن بشار . ثمّ بَعدهُ يعقوب بن داود . ثمّ بعده النصر بن ابى صالح .

١ـ البيت الّذى كانوا يقيمونه امام البيوت اوالخيام منزلاً للغرباء والضيوف (المنجد الابجدى) .

٢ـ الكامل : وبعد ـ تاريخ گزيده : منه ركنه (التعليقات)

٣ـ فى الاصل الردمع الراء وهو خطاء الكاتب . انظر «اليعقوبى» .

٤ـ مسوح جمع المسح بكسر الميم الكساء من شعر (المنجد الابجدى) .

ثمّ انقضت ايّام المهدى رضوان الله عليه .

امير المؤمنين الهادى

هو موسى بن محمّد المهدى بن عبدالله المنصور .

توفى المهدى وهو بجرجان يحارب اهل طبرستان. فنفذ اليه اخوه، هرون براى يحيى بن خالد بنصير الوصيف ومعه الخاتم والقضيب والبُرده بالتعزيه والتهنية . فوصل الى جرجان فى ثمانية ايام . وكان وصول موسى الهادى الى بغداد بعد ثلاثة وعشرين يوماً و ذلك فى صفر من سنة تسع وستّين ومائه . وكان يوم بُويع لهُ بالخلافة بجرجان ، يوم الخميس لثمان بقين من المحرّم من هذه السنة . وحين وصل الى بغداد وجلس على سرير الخلافة وبايعه اخوه واهلهُ وبنوهاشم كلّهم واهل الحل والعقد واستقرت خلافته اخذ يتعنّت اخاهُ هرون ويسومهُ خلع نفسه من العهد ليولى ابنهُ . وكان لهُ ابن صغير سمّاهُ الناطق بالحق. وهمّ دفعات بقتل هرون الا انّه منع عن ذلك وقيل له تقتل اخاك وابنك بعد لم يبلغ فان حدث بابنك حادث ، ذهب الامرُ من ولد ابيك واستشعر هرون منهُ فما كان يأتيه ولايُسلّم عليه . ثمّ دخل الاولياء بينهما واصطلحا صُلحا على دخلٍ .

وقدكان المهدى فى حياته، ولّى هرون المغرب كلّهُ من الانبار والى افريقية . وامر المهدى ليحيى بن خالد بن برمك ان يتولّى ذلك لهُ ويخلفهُ عليه . وكان موسى الهادى يتعنّت يحيى بن خالد وينسبُ ما يجرى من هرون من امتناعه عن خلع نفسهِ عن الخلافةِ الى يحيى ، وكان يحيى مستشعراً منه جدّاً . وكانت امّهُ الخيزران مستشعرة منه لانهُ نفذ لها ارزاً[1] مسموماً وفطنت له ولم تأكل منه . وعلم انها قد علمت بذلك فتمكنت الوحشة واتفقت آراء الجماعة على الفتك به ، فسمّوه فى ليلة

١ـ ارَزُ كعَضُد حَبٌ (القاموس المحيط) .

النصف من شهر ربيع الاول سنة سبعين ومائه وهو ابن ثلاث وعشرين سنة .

ونفذت الخيزران حال وفاته الى يحيى بن خالد ، تقول : احضر ابنى هرون الى قصر الخُلد . فاحضره فى الحال وكان بيت هرون فى الجانب الشرقى فبينا هو على الجسر لحقه خادم يخبره بولادة المأمون . فيقال انها ليلة مات فيها خليفة وجلس خليفه وولد خليفة . فكانت خلافة موسى الهادى سنة وشهراً وثلاثة عشر يوماً .

ودُفن بعيسى اباذ وصلّى عليه اخوه هرون[1] . وكان طويلاً ، ابيض ، مُشرباً بحمرة ، حسن الوجه . وكانت شفتّه العليا قصيرة . وكان فمه ابداً يكون مفتوحاً . فوكل به خادم فى[2] كالاصغره كلما فتح فمه يقول له موسى اطبق . وكان يُعرف الى ان مات بموسى اطبق .

وكان نقش خاتمه : الله ثقة موسى وبه يومن .

وكان اسمح الناس بما تحويه يده .

حكى انه لما دخل بغداد دخل اليه سلم الى الحاسر وانشده :

مُوسَى المَطر غيثٌ بكَر ثمّ انهَمر
وكم قَدر ثمّ غفَر خَيرُ البَشر
فَرعُ مُضر بَدرٌ بَدر لِمَن نَظر
هوالوزر لمن حَضر والمفتخر لمن غبر

فامر له بمائة الف درهم . وهو اول من وصل بذلك وهى اول مائة الف وصل بها شاعرٌ فى ولد بنى العبّاس . وحكى انّ اعرابيّاً دخل اليه انشده :

يا خير من عقدت كفاهُ حُجزته وخير مَن قَلدته امرها مُضَر

فقطع عليه وما تركه ان يتمم. وقال له إلاّ مَن ويلك، فقال الاعرابى بديهة فى الحال :

الاّ النبّى رسول الله ان له فخراً وانت بذاك الفخر تفتخرُ . فاعجبه بديهته وقوله

١ــ فى الاصل هارون وهو مخالف سائر الموارد .

٢ــ كذا والظاهر انه تحريف .

وامر لهٔ بمائة الف درهم .

ومات وعلی شرطته عبدالله‌بن مالك‌الخزاعی وعلی قضائه ابویوسف تلمیذالامام ابی‌حنیفة وعلی حجبته‌الفضل‌بن‌الربیع وعلی حرسه علی‌بن عیسی‌بن ماهان و وزیرهٔ الربیع‌بن یونس ویخلفه عُمربن یریع[1] وکان الی عُمرالازمه وعلی دیوان‌الخاتم والبرید علی‌بن یقطین . وانقضت ایّام‌الهادی رحمة‌الله علیه .

امیرالمؤمنین الرشید

هو ابوجعفر هرون‌بن‌المهدی محمّدبن‌المنصور عبدالله‌بن محمّدبن علی‌بن عبدالله‌بن‌العبّاس

مولده بالری سنة ثمان واربعین ومائه . اُمّه‌الخیزران امّ اخیه . وما ولدت امراة خلیفتین من ولدالعبّاس غیرها .

وقیل انّ ابتداوه فی ربیع‌الاخر سنة سبعین ومائه وانتهاوه فی جمادی‌الاخر سنة ثلاث وتسعین ومائه . عمره خمس واربعون سنة ومّدة نظره ثلاث وعشرون سنة .

نقش خاتمه بالله یثق‌هرون[2] . وکان مولدالفضل‌بن‌یحیی قبله بسبعة ایّام ، فارضعته امّ‌الفضل وهی زینب بنت منیر .

وبویع لهٔ لیلة‌السبت لأربع عشرة لیلة بقیت من ربیع‌الاول سنة سبعین ومائه. واستوزرالرشید، یحیی‌بن خالد لوقته وفیهما قیل :

الم ترا انّ‌الشمس کانت مریضة فلما اتی هرون اشرق نورها
تلبّست الدنیا جلالاً بملکه فهرون والیها ویحیی وزیرها

۱ــ لاواضحة‌النقط هنا فی‌الاصل لکن فی بعض‌المآخذ : بزیع او ربیع . انظر «مجمل‌التواریخ والقصص» .

۲ــ فی‌الاصل : هارون، فهو مذکور ایضاً فی‌الهامش‌الصحیفة‌السابقة .

وكان الرشيد يغزو عاماً ويحج عاماً وفيه يقول ابن ابى السعلى :

فمن يطلب لقاك اويرده فبالحرمين او أقصى الثغور

ففى ارض العدو على ظهر وفى الارض الثنيّة فوق كور

وكان يحج على ناقة والحادى يحدوا بين يديه .

اغيثاً تحمل الناقة ام تحمل هارونا

ام الشمس ام البدر ام الدنيا ام الدنيا

ولمّا حجّ الرشيد فى سنة ستّ وسبعين ومائه، بايع لابنه محمد بالعهد و لعبدالله بعده ولقب محمد بالامين وعبدالله بالمامون . وكان المامون اكبر سناً و همّه وارجح عقلاً وعلماً وتهدياً الى الامور وانّما قدم عليه محمد لان ام محمد كانت امجعفر، زبيده بنت جعفر بن المنصور بنت عم الرشيد . فقدم ولدها تقرباً اليها وشرط عليها ان حدث به الامر المحتوم ان يكون بغداد والعراق والحجاز واليمن والجبال وفارس بحكم محمد الامين وهو الخليفة . وان يكون الرى وطبرستان و خراسان والسند والترك بحكم المامون ويكون ولى العهد للمسلمين وكتب بذلك كتاباً واشهد فيه اكابر اهل الاسلام و وجوه الكتّاب والقواد وساير اركان الدولة وعلقه فى الكعبة، فسقط من ساعته فقال الناس هذا امر لايتم وكان كما قالوا على ما سياتى ذكره وشرحه . وحين عقد البيعة لهما دخل اليه اعرابى فى غمار الناس[1] ، فانشده ابياتاً يهنيه فيها بتمام الامر وكان متكياً فاستوى جالساً وقال : يا اعرابى سمعت مستحسناً ثم اتهمتك منكراً فان كنت صاحب هذا الشعر، فقل فيهما ابياتاً و اومى الى الامين والمامون ، وكان احدهما عن يمينه والاخر عن شماله . فقال الاعرابى : ما انصفتنى يا امير المومنين . قال الرشيد : وكيف ذلك ؟ قال الاعرابى : هيبة الخلافة وقهر البديهة و و روعة الامتحان ونفور القوافى عن الروية . فقال المامون: قد جعلنا حسن اعتذارك بدلاً من امتحانك . فقال الاعرابى : الآن والله نفست خناقى

١ـ جماعتهم (القاموس المحيط) .

بسطك لى وحديثك معى وانشا يقول :

بـنيت بـعبـدالله بعـد مـحـمّد ذوى قبةالاسلام فاخضـر عودهـا
هُـمـا طـنـبـاهـا بـاركالله فيهما وانت اميرالمؤمنيـن عمودهـا

فقامالرشيد قائماً لما لحقهُ من الطرب وقال : سئل يا اعرابى ؟ قال مائة الف درهم . فقالالرشيد يُمازحهُ انقصنا منها شيأ . فقالالاعرابى : قـد حططتك منهـا الفاً . فقال لهالرشيد : ما اقل هذهالحطيطة . فقال له اعرابى : يا اميرالمؤمنين قلت لى سل، فسألت على قدرك ثمّ قلت لى حـُـط . فحططت علـى قدرى . فقالالرشيد اعطوه مأتى الف لشعره ومائة الف لحُسن كلامه .

وحكى اسحقالموصلى قال ما رايتُ اكرمُ طبعاً من الرشـيد . دخلتُ يومـاً عليه، فانشدته هذهالابيات من شعرى :

و أمرة بالبخل قلت لهـا اقصـرى فذلـك شيـئٌ ما اليـه سـبيلُ
ارىالناس خلانالجـواد ولا ارى بخيـلاً لهُ حتّى الممات خـليلُ
ومن خير حالات الفتى لو علمتـه اذا نـال خيراً ان يقـال منيـلُ
عطايى عطآءُ المـكثرين تكرمـاً و مالـى كـما قن تعلمين قليـلُ
وكيف اخاف الفقرا و احرمالغنـى و راى اميرالـمؤمنيـن جميـلُ

فقال لى لاكيف لله درك ولله دُرٌ ابيات تجع بها ما احكم اصولها واحسـن فصولها واقل فضولها ، ثمّ قال اعطوا ابا محمد مائـة الف درهـم . فقـلت : يـا اميرالمؤمنين يخزم علىّ اخذالجايزة ، قال ولم قلتُ لانك قد مدحتنى باكثـر ممّا مدحتك فكيف يحل لى اخذالجايزة وكلامك والله احسن من شعرى . فقال ولهـذا الكلام والله منك احسن من شعرك ومن مدحى ، لك اعطـوه مـائة الف اخـرى . فاحضرت فىالحال عشرون بدرة فيها مائتا الف درهم وسُلّمت الىّ . وكانالاصعى حاضراً، فتغيّر وجهه وعرفالرشيد منه ذلك . فقال له : يـا اصـمعى، ابومحمّد تلميذك ومن بحرك يغترف وانت شيخالكلّ واستاذهم . فقال : يا اميرالمؤمنيـن ولكنّه والله احذق بصيدالدراهم منّى . فضحكالرشيد وقال اعطوا الاصعى مائـة

الف درهم، فاحضرت وسلّمت اليه . فقال الاصمعى : يا اميرالمؤمنين «للذكر مثل حظّ الانثيين»[1] ، فضحك الرشيد وقال اعطوا الاصمعى مائة الف درهم اخرى .

وحكى اسحق[2] ايضاً : قال كنّا يوماً عندالرشيد فى خلوة، فدخل عليه الاصمعى وكان يعلّم ولديه : الامين والمامون . وكان يوماً شديدالحر ، فقال له الرشيد : يا اصمعى ضع قلنسوتك[3] فقدمسّك الحرّ . فوضع قلنسوته ، فقال له الرشيد : يا اصمعى علا راسك الشيب ! فقال : نعم يا اميرالمؤمنين هو اول الميتتين .

فقال تغار على قول زين بن على بن الحسين حيث يقول قال ماذا يا اميرالمؤمنين يقول قال :

قد تعجلت اول الميتتين	بمشيّب القذال والعارضين
فتنبه فشيبك الاجل الاول	والموت اخر الاجلين
من يُرجىّ الخلود والموت	بالمرصاد للمرءِ كل طرفة عين
لايغرنك اجتماعُ من الشمل	تراهُ كلّ اجتماع البين

فقال الاصمعى : يا اميرالمؤمنين اتاذن لى فى استفادة هذه الابيات ؟

فقال الرشيد : نعم، اكتبوا كل بيت على راس بدرة واحملوها اليه .

وكان الرشيد فقيهاً، اديباً، شاعراً حلواً لنظم ومن شعره فى ثلاث جوارٍ كنّ له:

ملك الثلاث الآنسات عنانى	وحللن من قلبى بكلّ مكان
مالى تطاوعنى البرية كلّها	واطيعهن و هنّ فى عصيانى
ما ذاك الاّ ان سلطان الهوى	وبه غلبن اعزّ من سلطانى

١ـ سورة النساء : ١١

٢ـ هو اسحق الموصلى سابق الذكر .

٣ـ القلنسوة والقلنسية اذا فتحت ضممت السين واذا ضممت كسرتها تلبس فى الراس (القاموس المحيط) .

وله فی جارية غاضبها ثمّ صالحها :

دعی عددالذنوب اذا التقينا تعالی لانعدّ ولاتعدّی
فاقسم لو مَددّت بحبل وصلی الی نارالجحيم لقلت مُدّی

وله فی جارية مارده امّ المعتصم :

و اذا نظرت الی محاسنها فلكلّ موضع نظرة نبلُ
و تنال منك بسهم مُقلتها مالاينال بحدة النصلُ
شغلتك وهی لكلّ ذی بصر لاقی محاسنٍ وجهها شغلُ
ولقلبها حلمٌ يباعدها من ذیالهوی ولطرفها جهلُ
ولو جهها من وجهها قسر و لعينها من عينها كحل

وكانللرشيد ولد صغيرٌ، اسمه : القسم . كان فی حجر عبدالملكبن صالح الهاشمی يربّيه ، فلما كبر وترعرع[1] كتب عبدالملك الیالرشيد :

يا ايّها الملك الذی لوكان نجماً كان سعداً
للقسم اعقدُ بيعةً واقدح لهُ فیالملك زنداً
الله فرد واحدٌ فاجعل وُلاة العهد فرداً

فعقدالرشيد للقسم البيعة بالرقّه وسمّاه المؤتمن وجعله ولّیالعهد بعدالمأمون وجعل له بعد موته : الشاموالجزيرة ومصر والمغرب . ومات القسم فی حياةالرشيد وكان حين عقدالبيعة ، قال ابو العتاهيه من قصيدة طويلة :

وشدّ عری الاسلام منهم بفتيه ثلاثة املاك وُلاة عهودِ
هم خير اولاد لهم خير والد لهُ خير آباءٍ مضت و جدود
يُقلّب الحاظ المهابة فيهم عيون ظباءٍ فی قلوب اسود
تعلّق ضوءٌ من محاسن وجهه بحرّ عرانين لهم و خُدودِ

١ــ ای نشا وشبّ (المنجد) .

ولمّا مات المؤتمن بقى العهد فى الامين والمامون . ولمّا دخلت سنة سبع و ثمانين نكب الرشيد البرامكة وكانت منها اسباب استيلاوهم على الدولة وتغلّبهم على الدنيا بالكليّة ، ثمّ تزويج جعفر باخت الرشيد بغير علمه وامورٌ اخر قدحكيتُ فان كان لها صحّة فقد قوبلوا عليها فى الدنيا باستباحة الدم والمال والله تعالى لايفعل فى الاخرة عن امثالها وان لم يكن لها صحّة ولافايدة فى ذكرها .

ولمّا تغيّر الرشيد على جعفر ، قال جعفر لابرهيم بن المهدى وكان يحبّهُ حبّاً شديداً: انى ارى من امير المؤمنين تغيّراً ومن الصواب ان ابعد عنه شخصى افترى لى من الراى ان اطلب منه ان يولينى خراسان فاخرج اليها واقيم بها مُدّة اطرى بها نفسى واجدّد حرُمتى . وقد كان اخوه الفضل وليها قبلهُ وبان من كفايته و شهامته وما حمد اثره فيها . فقال له ابرهيم بن المهدى : يا حبيبى امّا تغيره عليك فانّى تفطنت لهُ قبلك اما كنت تراهُ يجدّ اذا هزلتَ ويقول اذا جددت . واما خروجك الى خراسان فهو عين الصواب يخاطبهُ فيه ومتى لك المساعده . فخاطب الرشيد على ذلك فاجابهُ اليه ليستريحُ من تحكّمه فى دولته وتسحّبه عليه .

وحين استقر الامرُ فى مسيره ، جرى بين جعفر وبين مسرور السيّاف مُلاحاة[1] فى امرٍ . فقال له يا حجّاماً مخنّثاً . فقال مسرور : لولم اكن كما قلت ما خنثُ مولاى مُذ عشرين سنةً تقرباً اليك . وعلم جعفر مقصوده، فلين له الكلام واعتذر اليه وطيّب نفسهُ و وعده بمائتى الف دينار يوصلها اليه قبل خرُوجه .

ثمّ من وقته دسّ عليه من يغتالهُ ويقتلهُ وفطن مسرور لذلك من بعض الجهات ، فدخل على الرشيد وطلب خلوة . وقال : يا مولاى انا صاحبُ سيفك، قد جعلتنى اميناً على حرُمك وقدحدث فى دارك ، حادثٌ ولا بد لى من اعلامك به ان اذنت قال، قل. قال : اختك ميمونه تزوّج بها جعفر من عشر سنين و ولدت لهُ

١ــ فى تاج المصادر وبعض نسخ المصادر للزوزنى بمعنى : المنازعة

ثلاث بنين: الاكبر منهم ابن سبع سنين والاوسط ابن ست والاصغر ابن اربع . وقد نفّذ بهم الى مكّة وهم ينتظرون يك الدوائر ومابقى فى دارك جارية ولا خادما الاّ وارتكب معه المعصية وكلما ذُكرت له . قال : اراحنا الله من نذالة بنى هاشم وقد بذل لى مائتى الف دينار وسالنى كتمان ذلك عليه وقد كان من سبيلى اطلاعك على هذه الامور حال تجددها الاّ انّى كنتُ اخاف ان القاك بمثل ذلك واقول لعلّك تطلع عليه من جهة غير جهتى والا فحيث صمم العزم على خروجه الى خراسان فاخاف ان يحدث منه فى الدولة حادث يعسر تلافيه . فقال له الرشيد : امض اليه برسالتى وقل له يتوقف اياماً حتّى تصل الفيوج من خراسان بما تجدد من الاخبار هناك . فمضى اليه برسالته الرشيد يامرهُ بالتوقّف ، فتوقف واستشعر وارجف الناس به حتّى ان اسحق بن ابرهيم الموصلى قال : دخلتُ يوماً على الرشيد . فقال لى : يا اسحق بما يرجف العامة قلتُ اراهُم يتحدثون بارجاف الفضل بن الربيع بالبرامكة و انّه يلى مكانهم . فقال لى : ابلغ من امرك ان تدخل فيما بين هاولا وغضب . ثم قال : ايّاك وما اشبه هذا وصرف وجهه عنى وانا اعلمُ يقيناً انّه ما سالنى الاّ لأخبرهُ بمثل ذلك . فعملت هذين البيتين فى الحال وغنيته بهما :

اذا نحنُ صدقناك	فضرّ عندك الصدقُ
طلبنا النفع بالباطل	اذا لم ينفع الحقُ

فضحك وقال لى : صرت حقوداً يابن الخُنيثة .

ثمّ ان جعفر بن يحيى جمع المنجمين واخذوا له الطالع للخروج الى خراسان واتفقوا على اختيار يوم السبت السابع والعشرين من المحرم سنة سبع وثمانين ومائة . ولما كان فى ليلة السبت كان عند الرشيد ينادمهُ وكان اذا ركب يركب معه من غلمانه اربعة آلاف ومن عسكر الرشيد اكثرهم ومن عسكر خراسان الّذين كانوا مُقيمين بالحضرةِ خلقٌ عظيم . ولما سكر خرج من دار الرشيد عايداً الى داره وهم معه . فلمّا دخل داره تفرّقوا وجلس فى داره مع خواصّه وجماعة ممن كان ينادمُهم فى

الخلوة وجمع وكلاهُ ونوابهُ وكان يوصيهم بما يعتمدونه بعد خروجه فى املاكـه واسبابه. والرشيد قدوكلّ به من يعمله بخبره . فاخبرُ الرشيد انّه قد بقى وحدهُ وتفرّق الجند عنه . فامرالرشيد مسروراً السياف بضرب خيمة كبيرة فـى وسـط صحن الدار ، ففعل . ثمّ امره من مختار اربع مائة غلام مـن خـواص ممالـيكه، فاختارهم، ثمّ امرهم بحمل السلاح وادخالهم الخيمة . ثمّ قال المسرور : امض الان الى جعفر وقل له عنّى قد وصلتنى الان من خراسان الخرايط وفيها اخبار بنى رافـع الخوارج وماجرى منهم فى اعمال ماوراء النهر وكنت قد ودعيتنى ومـا شبعت مـن توديعك فاحبّ ان تصير الىّ حتّى اودعك ثانياً واوقفك على الكتب الواصلة ، فاذا جامعك فاعدل به الى الخيمة وخذ رأسه وجينى به ولاتراجعنى فيـه . قـال مسرور فمضيت الى دارجعفر ولم يبق فيها سوى الخواصّ مـن خدمه الخصيان وعدة مـن المماليك الصغار . فسألت عنه انايم هو ؟ قيل لا ولكنه جالس فى البيت الفلانى وعنده ابوزكّار الاعمى القوال يغنيه . فقصدتُ البيت الذى كان فيه، فحين حصلت علـى باب البيت سمعتُ ابازكّار الاعمى يغنيه :

يا راقد الليل مسـروراً باولـه ان ّالحوادثِ قد يَطرُقن اسحاراً

وهو يقول لهُ : يا بارداش هذا ممّا يتغنّى به ؟ وابوزكّار يقول لهُ وكان منبسطاً عليه البارد والله من قد قتلنا منذ شهر بهذا الاستشعار الفاسد بقى لك امـرٌ تخاف اوتستشعر منه . وقد ودعت الخليفة وانت بكرُه على رأس الطـريق . قـال فتوقفتُ بقدر ما فرغوا من الكلام وابتداء ابوزكّار فى الغنا . ثمّ هجمت وعليـه و سلمت فقال لى ماالّذى جاء بك، فاديتُ اليه رسالة الرشيد . فقال لى الان جيت وانا واللهِ تعبان وسكران وقد اختاروا الى الطالع الفلانى و ركوبى يكون وقت السحـر و بينى وبين الخليفة شقّة بعيدة واحتاج الى عبور دجلة ولى ايضاً مهمّات لخاصتى احتاج الى تحريرها . قال مسرور فقلت لهُ : يا سيّدى دع عنك هذه الاعذار فان الّذى يستدعيك مولاك الخليفة ولابدّ من الانتهاء الى امرهِ واراك تخاطبهُ بمثل ماتخاطب

به‌الامثال . فقال لی یا اسود، یا حجّام وبلغ من امرك ان تخاطبنی بهذا . فقلت له : یا سیّدی انت تعلم ان‌الخلیفة لایُفَرِّقُ بینك و بین اعزٍّ اخوته بل ربّما فضلـك علیهم وقد استدعیته الی دارك دفعاتٍ لیلاً ونهاراً فبادر مسرعاً من غیر عُذر وبعد هذا فانت اخبر وانّما علی‌البلاغ واخذتُ الیّن له فی‌الکلام لِئَلاّ یفطن وابوزکار یعاونی الی ان اجاب . وقال لابی‌زکار تم علی ما انت حتی اعود الیك ونهض وخرج من باب‌الدار و رکب فرس‌النوبة ولیس معه احد سوی ثلاث خـدم صغار وانـا و مضی معه وعبرنا علی‌الجسر حتّی انتهینا الی دار‌الخلافة ، فدخل من باب‌الشّط وانا معه .

فلمّا انتهینا الی صحن‌الدار اخذ فی صوبٍ باب‌الحجرة التی یکـون فیهـا الرشید . فقلتُ له : یا سیّدی علی یمینك قلیلاً . فقال لی : ما‌الّذی اصنع هناك؟ ثم التفت، فرای‌الخیمة مضروبة ونظر الیّ وتغیّر وجهه وندم علی رکوبه . ثمّ قال لی : یا اخی مسرور هل فیك موضع لاصطناعی . فقلت له : انت ما کنت ترفعـنی و تخفضنی الاّ بالاسود الحجّام والأن انا اخوك ولکن یا جعفر ما غیّر‌الله نعمة علـی عبدٍ الا باستحقاق ولیس‌اللهُ بظلام للعبید وان‌الله یمهلُ ولایهملُ ولقد املی‌اللهُ لك ولاهل بیتك لارضیً بفعلك ولکن لیزید اثمك وعقابك وانا اقولُ لهُ ما اقول و نحن نمشی نحو‌الخیمة . وهو ینصتُ الی کلامی ولایجیب بشئ حتّی اذا صرنا الی الخیمة واحسّ بنا‌القوم الّذین بها نهضوا فاحسّ بقعقعة‌السلاح[١] فبـکی وبکـی الجماعة لبکائه حتی ابکانی مع انحرافی عنهُ وعداوتی لهُ . و دخل‌الخیمة ، فرای النطع مبسوطاً وسیفی ملفوف فی مندیل[٢]. فاخذت سیفی وجذبتهُ مـن غمـده[٣] و

١ـ قعقعة‌السلاحُ صَـوّت (المنجد) .

٢ـ نسیج من قطن .

٣ـ الغِـمد جفن‌السیف .

امرتُ خادماً كان معى بان ينزع ثياب جعفر، فنزعها عنهُ وتركهُ بغلالة كتّان وهو ينتحبُ وينوخ على نفسه . ثمّ قال لى : يا حبيبى لو عاودته فى امرى واكبّ على يدى يقبلها . فقلت له : قد امرنى ان لا اعاودهُ فتشفع التىالغلمان باسرهم ان عاوده . فقمت وقصدتالحُجرة التى فيها الرشيد فحين احسّ بوطى قدمى فى الدهليز. قال : مسرور. قلتُ : لبيّك يا اميرالمؤمنين . قال : جيت براس جعفر ؟ قلتُ لا ولكنّى جيتُ لاستاذنكَ مرّة اخرى . فصاح باعلا صوته : لاترينى وجهك وعدُ من حيث جيت واتينى براسه وانا نفىٌ من المهدى ان لم تجينى براسه ، نفذتُ فى ساعتى هذه من يجينى براسك . فعدت الى جعفر واخبرتهالخبر فتشاهد وقال : امهلنى اصلى ركعتين . فاذا سجدتالسجود الاخير فشانك وماتريدهُ . فقلت ذاك لك . فقام وصلى فلمّا بلغالسجودالاخير كان يبكى والجماعة كلّهم يبكون لبكائه . فضربت عنقه ضربة ابنت بها راسه عن بدنه واخذت راسه و وضعته فى طشت ذهب و وضعتهُ بين يدىالرشيد . فحين راهُ قال قربهُ منّى فقربته منه، فكان يقول له: يا جعفر امّا فعلتُ بك كذا اما صنعتُ كذا وانت قابلتنى بكذا وانا واقف وهو هكذا يعاتب ذلكالرأس لم تنم عينهُ الىالفجر . وكانالرشيد عند حصول جعفر فىالدار نفذالسندىبن شاهك وهو احدالقوّاد الكبار ، الى دار يحيىبن خالد و الى دارالفضل . فقبض عليهما و أوقعالنهب والغارة فى دورهما . وكانالسندىبن شاهك عدوّاً للبرامكة . ولمّا اصبحالصباح امرالرشيد ، السندىبن شاهك ان يصلب رأس جعفر على احد جسور بغداد وان يقطع بدنهُ قطعتين ويصلب على جسرين آخرين، ففعل ذلك .

وكانالسندى فى ليلةالسبت ، قد دخل على جعفر مودعاً و اراد ان يستبسل ما فى نفسه من بغضه . فقال له جعفر: الىالان ما جازيتك بفعلك وان امهلالله فىالاجل اقست فيك وفى امثالكالسيّاسة . فقال لهالسندى : يا مولانا وايّ ذنب لى وايّ سياسة تقام علىّ . فقال له جعفر : سياسة مثلك ان تقطع ثلاث قطع وتصلب على

ثلاث جُسور فخرج من عنده وهو ميّت فى جلده وفى بكرة يوم السبت . قطع السندى بدن جعفر قطعتين وصلبهُ على ثلاث جُسورة مع راسه وانقلب ما كان ذكرهُ جعفر للسندى عليه .

وحكى السندى قال : بقى بدن جعفر و راسه مصلوباً الى وقت العصر ، ثمّ امر الرشيد باحراقه فاحرق .

قال : فدخلت ذلك اليوم الى الديوان لبعض مهامى ، فرايت رزومانجا[1] فى يد بعض الكتّاب فتاملته واذا فيه فى يوم الجمعه . شرف يحيى بن خالد بخلعة قيمتها اربعُ مائة الف دينار وتحتهُ مكتوب فى تلك الورقة وفى عشيّة يوم السبت اطلق لثمن بوارى ونفط احرق بها جعفر اربعة دراهم . فتعجب من ذلك وسالت الله تعالى العافية وحسن العاقبة . ثمّ انّ الرشيد امر باحضار اولاد جعفر من الحجاز واهلكهم واهلك امهم . وقيل انّه احرقهم وقال النار ولا العارُ . وامّا ما كان من الفضل : فانّه قتل فى الحبس . وامّا يحيى فبقى مّدة فى الحبس وطمع فى الحياة بعد اولاده ، فكتب الى الرشيد القصيدة المعروفة التى منها :

قل للخليفة ذى الصنايع	والعطايا الفاسيه
وابن الخلايف من قريش	والملوك الهاديه
انّ البرامكة الذين	رموا لديك بداهيه
عمتهم لك سخطة	لم تبق منهم باقيه
بعد الامارة والوزارة	و الامور العاليه

وهى طويلة ، يقول فى اخرها :

يا عطفة الملك الرضى	عودى علينا ثانيه

فكتب الرشيد فى جوابه :

يال برمك انما كنتم	ملوك عاتيه

١ــ كذا ، لعل : روزنامجا (انظر التعليقات) .

فطغيتم و كفرتم ‏ ‏ و جحد ثم نعمانيه
هذا الجزاء لمن عصى ‏ ‏ معبوده و عصانيه

ثمّ كتب تحت الابيات : ضرب الله مثلاً قرية كانت آمنة مطمئنة الاية الى اخرها[1] . فلمّا قرا يحيى الابيات أيس فى نفسه وسمّوه بعد ذلك بايّام . ولما احس بالسم ادخل يده فى دواة كانت عنده و رفع المداد على اصبعه وكتب على الحايط : قد تقدّم المدّعى والمدعى عليه على الاثر والحاكم لايحتاج الى بينة . وانقضت دولة البرامكة و زال ملكهم . فسبحان من لايزول ملكه وفيهم يقول القائل :

يا بنى برمك واهاً لكم ‏ ‏ ولايامكم المقتبله
كانت الدنيا عروساً بكم ‏ ‏ وهى الان ثكوك ارمله

والرشيد حين قتل جعفر

لو ان جعفر هاب اسباب الردى ‏ ‏ لنجى بمهجته طمرٌ ملجّمُ
لكنه لمّا اتاه يومه ‏ ‏ لم يدفع الحدثان عنه منجّمُ

وقيل فهم لما تقلد بعدهم الفضل بن الربيع وزارة الرشيد :

كلّ وزير اعير مرتبة ‏ ‏ من بعد يحيى مشعفٍ على غررٍ
صالتْ عليه من الزمان يَدُ ‏ ‏ كان بها صايلاً على البشر

وقال اخر

مارعى الدهرُ آل برمك ‏ ‏ لمّا رماهم بكلّ امرٍ فطيع
انّ دهراً لم يرع حقاً ‏ ‏ ليحيى غير راع حقاً لآل الربيع

ثمّ انّ امور الرشيد بعد البرامكة اضطربت وندم على ما فرط منهُ فى امرهم حيثُ لم تنفعهُ الندامة وقوى امر بنى رافع الخوارج بخراسان واختلت امور الحضرة وخَلَتّ بيوت الاموال . ثمّ ان الرشيد عوّل على قصد خراسان بنفسه ولما صمم

١ـ سورة النحل : ١١٢

عزمه على ذلك، راى فى المنام كأن يداً سوداً قد خرجت من تحت سريره وفيها كف تراب احمر وكأنّ صاحب تلك الكف يقول لهُ : يا هرون هذه التربة الّتى تدفن بها وهى بطوس فارتاع من ذلك ولراد ابطال العزيمة وما تهيّأ لهُ ذلك لانّه ماكان يتم صلاح خراسان الاّ بقصده لها بنفسه . فخرج على كرهٍ منهُ فلما صار الى حلوان مرض و وصف لهُ الطبيب الجُمّار[1] . وكان على باب حلوان نخلتان متقاربتـان ، فامر بقطعها واكل جُمّارهما . فدخلت اليه فى ذلك اليوم جارية مغنّية كان استقربها معه فامرها بالغنا ، فابتدرت تغنّى .

اسعدانى يـا نخلتى حـلوان وابكيالى من صرف هذا الزمان

واعلما ما بقيتمـا انّ نحساً سـوف ياتيكمـا فتفترقـان

فقال الرشيد : انّا لله وانّا اليه الراجعون[2] ، انا والله كنتُ النحس وتطيّر مـن ذلك ومازال يردد البيتين الى ان وصل الى خراسان وحين وصل اليها ، اشتدت علته فى سنة ثلاث وتسعين ومائة . وانهزم بنورافع من بين يديه وما امكنهُ ان يتّبعهم بنفسه لاشتداد مرضه . فنفذ العساكر وراهم فهزموهم وجاوا بهم اسرا فامر بالاحتفاظ بهم . ولمّا كان فى بعض الايام والرشيد بطوس نُصب له سرير على بستان فى الدار التى نزل بها . فقال لبعض الخدم ارنى تربة هذا المكان، فمد يده وقبض على حفنةٍ من التراب فاخرجها من تحت السرير ليراها الرشيد فحين فتح اصابعه قال الرشيد : انا لله وانّا اليه راجعون ، فنيت والله الايام وانقضت المدّة هذه والله تلك اليه التـى رايتها فى منامى وأيس من نفسه . ثّم امر فاخرجت المضارب الى الصحرا وعسـكر بباب طوس وبقى ايّاماً وكان يحب من الثياب الخز . وكان قصد وصله فى تلك الايّام من العراق الف ثوب خزّ كلها سود كان امر باستعمالها بعضها لاجل الكسوة وبعضها

١ــ الجُمّار شحم النخلة (المنجد) .

٢ــ سورة البقرة : ١٥٦

لاجل المضارب[1] وبعضها لاجل الفرش، وامر بتفصيلها وخياطتها واتخذ منها سرادقا[2] و خيمة كبيرة . وكان حين اشتد به الامر خاف ان يموت وتخلص بنوارفع من الحبس ويخرجون على اولاده ، فامر يوماً باحضارهم فدخلوا عليه يحجلون فى قيودهم وهو فى خيمة كبيرة من الخزّ الاسود وتحته مطرح خزٍ اسود وهو متكى على مخاد[3] خزّ سود وفرش السرادق والخيمة كلّه من الخزّ الاسود وعلى بدنه عدة جباب بعضها فوق بعض كلّها من الخز الاسود وعلى راسه عمامة خزٍ سودا . فاخذ يذكرهم بافعالهم ويوافقهم على ما صدر منهم من اخراب خراسان واقتطاع الاموال وظلم الرعيّة وهو يحدثهم وهو فى النزع . ثّم امر بالاكبر منهم وكان رئيسهم ومقدمهم فسلخ جلده وحين انتهى السلخ الى سرته مات فخرجت روحه و روح الرشيد فى وقت واحدٍ و ذلك فى يوم السبت ، ثانى جمادى الاخر سنة ثلاثٍ وتسعين ومائة .

وكان للرشيد فى ذلك اليوم خمس واربعون سنة وشهور وكان قد امر بجميع ما معه من المضارب والاسلحة والجواهر وساير ماكان فى الخزائن للمأمون وكان فى صحبته و قال : انّ لى ببغداد مثل ما معى هاهنا واكثر فيكون ذلك للأمين الاّ ان الفضل الربيع غلب المأمون على ذلك واخذ الجميع وعاد به الى بغداد . وكان ذلك اول استشعار الفضل بن الربيع من المأمون لتقبيحه عليه واسرها المأمون له فى نفسه . وحين قاروه و دفنوه، صعد المامون منبر طوس وحمدالله واثنى عليه و ذكر المصطفى صلوات الله عليه وسلامه والصحابة الاكرمين بعده ثّم ترحم على الرشيد و دعى لامير المؤمنين محمّد الامين واخذ البيعة لاخيه بالخلافة وله بولاية العهد بعده وقام انسان فانشده .

١ـ المضرب بكسر الميم واسكان الضاد الخيمة العظيمة (المنجد الابجدى) .

٢ـ الّذى يمّد فوق صحن البيت (القاموس المحيط) .

٣ـ جمع المخدّة ما تجعل عليه الخدّ عند النوم (المنجد) .

لقد اصبحت تختالُ في كلّ بلدةٍ بقبر اميرالمؤمنين المقابرُ
ولو لم تسكن باسمه بعد موته لما برحت تبكي عليه المنابرُ

وانصرف الفضل بن الربيع بتلك المضارب السود وبساير ماكان مع الرشيد الى العراق وسلّمه الى محمّد الامين وحين انصرفوا بمضاربه الى بغداد رُيٍ على عمَدٍ من اعماد الخيم مكتوب :

منازل العسكر معمورُ والمنزل الاعظم مجهورُ
خليفة الله بدار البلى يسفى على احداثه المورُ
اقبلت العير تباهى به وانصرفت تنّد به العيرُ

اميرالمؤمنين الأمين

هو ابوعبدالله محمّد بن هرون وُامّهُ زُبيده واسمها امة العزيز وانما زُبيده لقبٌ وقع عليها . وهو انّ جدها المنصور كان تحبها وكانت بيضا سمينه فكان يقبلها ويرقصها ويقول لها انت زُبيده ، فعرفت بذلك، وكنيتها امجعفر . ولم يتولى الخلافة هاشمى الابوين الاّ علىّ بن ابى طالب اميرالمؤمنين صلوات الله عليه وسلامه، ومحمّد الامين فان امّ اميرالمؤمنين على بن ابى طالب كرّم الله وجهه فاطمة بنت اسد بن هاشم . وام محمد الامين زبيدة بنت جعفر بن المنصور. و وصلت الخلافة الى محمد الامين قبل وصول الفضل بن الربيع مع رجآء الخادم كان نفذهُ الفضل من الطريق فوصل ليلة الخميس النصف من جمادى الاخرة . فكتم الامين هذا الخبر يوم الخميس وتحول ليلة الجمعة من قصر الخلد الى مدينة المنصور واظهره وفاة الرشيد يوم الجمعة وخطب بالناس وصلّى بهم الجمعة ولما خطب حمد الله واثنى عليه ونعى الرشيد و عزى نفسه وعزى الناس عنه . ثمّ اخذ البيعة لهُ بالخلافة ، ثمّ نزل من المنبر وماعاد رقاهُ بل اشتغل بلذاته واخذ ينهمك فى الشرب واسا التدبير فى جميع الامور حتى نفذ الى المأمون يُسومهُ النزول عن الرى وعن بعض كور خراسان التى كان ابوهُ

فی حیاته ولاهُ ایاها . ثمّ نکث العهد الّذی عاهد اخاهُ علیه ، فخلفه من العهد و بایع بالعهد لولده موسی وکان طفلاً . ثمّ نفذ الی مأمون یامرهُ بالقدوم علیه فما امتثل امرهُ فنفذ الی محاربته علی بن عیسی بن ماهان فی اربعین الف مُقاتل وکانت زبیده تحبّ المأمون لنجابته وعقله وبره لاهله . فنفذت الی علی بن عیسی بن ماهان قیداً من ذهب وقالت : انّ ابنی محمّد الامین امرك ان تجیه بعبدالله المأمون مقیّداً وانا اعزهُ وهو عندی بمنزلة محمد، فاذا قبضت علیه فلاتقیّده بقید من حدید بل بهذا. قال : السمعُ والطاعة . ثمّ خرج من بغداد یطلبُ خراسان وحین سمع المأمون بذلك ندب لمحاربته طاهر بن الحسین . فلقیه بالری فکسر طاهر، علی بن عیسی و استباح عسکره وقتلهُ وکتب الی المأمون علی البرید رقعة لطیفة فیها کتبتُ : هذه الرقعة و راس علی بن عیسی بین یدی وخاتمهُ فی اصبعی وانّا منه لخبر لامعتد باثر. فحین وصلت الرقعة الی المأمون وقراها استحسن بلاغته واختصاره . وقال لمن کان حاضرا عنده سیجی کتاب الفتح فی طوامیر[1] ولایکون فیه هذه البلاغة وکان کما قال. وحین نفذ الرأس الی المأمون یستاذنه فیما یعتمدهُ بعد ذلك امره المأمون ان یتوجه الی بغداد و یاتیه باخیه محمّد الامین مقیّداً کما امر الامین لعلی بن عیسی ان یعتمده فی حقّه. وحینئذٍ صعد المأمون المنبر وکان بمرو وخلع اخاهُ و ذکر نکثه وغدره وفسقه وفجوره و دعی الی نفسه . فبایعهُ الناس وکتب لطاهر بن الحسین عهداً بولایة خراسان وسایر بلاد المشرق وعقد له لواءً ذاشعبتین ولقّبهُ ذوالیمینین وفیه یقول الشاعر :

یا ذالیمینین و عین واحدة　　　نقصان عین و یمین زائده

وحین وصل الخبر بهزیمة عیسی واسره وقتله الی محمّد الأمین وتوجه طاهر بن الحسین الی بغداد کان علی شاطی دجله یصطاد سمکاً مع جماعة من الخدم وکان

١ــ جمع الطامور : الصحیفة (المنجد)

فيهم خادم يسمّى كوثر كان يعشقهُ . فقال : دعونى من صداع العسكر ومن هُزم منهم ومن قتل كوثر قد اصطاد[١] ثلاث سمكات وما اصطدت الاسكتين وفى هذا الخادم يقول الأمين :

ما يُريدُ الناس من صبٍّ	بمن يهوى كيب
اظلم الناس الذى	يلجى مُحبّاً فى حبيب
كوثر دينى و دنيائى	و سقمى و طبيى

ولمّا كان بعد ايّام قلائل جآء طاهر بن الحسين وحاصر الأمين ببغداد و دُرست محاسن بغداد فى ذلك الحصار واستولى طاهر على جميع محال بغداد ولم يبق شى سوى الخُلد، الّذى كان الأمين ينزل فيه وهو مع ذلك لايفيق من الشرب لحظة .

حُكى ان كوثر خرج يوماً يبصر الحرب فوقع فيه سهم فجاء الأمين والدّم يسيل على وجهه، فقام اليه يقبل موضع الجرح ويمسحهُ يكمه ويقول :

ضربوا قرّة عينى	و من اجلى ضربوهُ
اخذ الله لقلبى	من نُاسٍ اوجعوهُ

ثّم قال للمغنين غنّوا بها ثّم اراد ان يتسمها اربعة فاعتاصت القافية عليه فاستدعى الفضل بن الربيع وقال لهُ : من علَى بابنا من الشعراء ؟ فقال والله ما اعلم ان احداً بقى عندنا منهم الاّ عبدالله بن ايوب التيمى وهو على باب القصر . قال : فقل له يجيز هذين البيتين . فخرج اليه الفضل وامره ان يجيز البيتين فاجازهما ببيتين اخرين وقال :

من راى الناس له ا	فضل عليهم حسدوه
مثل ما قد حسد ا	قائم بالملك اخوه

فاستحسنها ثّم قال : والله هذا خير مما اردت . ثّم قال : سئلوه هل جيت

١ـ اتّخاذ بالحيلة .

على الظهر او فى الماً . فقال لا بل على الظهر . قال : وكم كان معك جمل ؟ قال : ثلاثة. قال اوقروها له دراهم . ففعل ذلك . قال التيمى واتفق انّى بعد قتل الامين قصدت المامون بخراسان فلمّا دخلتُ عليه و وقعت عينه فى عينى . قال : هيه ياتيمى

مثل ما قد حسد الـ قائم بالملك اخوه

قلت له : اسمع يا امير المؤمنين تمامها وارتجلت فى الحال :

نصر المامون عبد الله لما ظلموه
نقضوا العهد الذى كانوا قديما اكدوه
لم يعامله اخوه بالذى اوصى ابوه

قال فاستحسن بديهتى و وصلنى .

ثم انّ الأمين حين ضاق به الأمر ارسل الى طاهر بن الحسين يطلبُ منه الامان ويسئله ان يومنه ليمضى الى اخيه المامون فينزل على حكم اخيه . فكان جوابه بل تنزل وفى حلقك ساجوراً[1] وتنزل على حكمى . فلمّا سمع الامين جوابه قال : لا والله لا انزل على حكم عبد السّو الغاض بظر امه[2] وما ابالى وقعتُ على الموت او وقع الموت علىّ . وخرج من وقته الى منظرة كانت لهُ على دجلة وقال : ادعوا لى عمّى ابرهيم بن المهدى . فدعوهُ لهُ ، فقال له : يا عمّ قد عوّلتُ فى بكرة غدٍ ان اخرج واسلم نفسى الى هرثمة . وكان من جملة قوّاد المامون الواصلين فى صحبة طاهر وانما يحملنى على تسليم نفسى اليه لأنّى امنٌ على روحى اذا كنت عنده فهو يحملنى الى اخى فيرى رايهُ فى امرى ولست امنٌ على روحى اذا حصلت عند الاعور فقال له عمّهُ ابرهيم : فراسل هرثمة واعلمه بانّك نخرج اليه ليكن مستعداً لخروجك . فنفذ الى هرثمة يعلمه بذلك، فاظهر لهُ السرور بانضمامه اليه وامنهُ على

١ــ خشبة تعلّق فى عنق الكلب .

٢ــ كذا وظاهراً محرّفاً .

نفسه . وقال : انا اقف فى حراقتى على باب القصر من مايلى دجله، فاخرج وانزل معى لاحملك معى الى خيمتى. ثمّ قال الامين : بالله يا عمّ ما ترى هذه الليلة و صفاء الجوّ فيها وحسن القمر على دجلة فلو وافقتنى فشربنا وغنا والى غدٍ الف فرج . فقال له ابرهيم : الراى لك . فامر باحضار شراب وتناول رطلاً . ثمّ قال لابرهيم : يا عمّ غنّنى لاشرب على غنائك . فقال ابرهيم : ليس عودى معى . فقال: احضر جارية تضرب عليك . فقال ابرهيم : نعم . قال فاحضر جارية اسمها ضعف ، فجأت تحمل عوداً فحين رأيتها تطيّرتُ من اسمها للحال التى كنّا عليها . ثمّ امرها، فضربت وغنت . ثم امرها بالغنآء ، فاندفعت تغنى :

هُم قتلوه كي يكونوا مكانهُ ... كماغدرت يوماً بكسرى مرازبه
فان لايكونوا قاتليه فانّه ... سواءٌ علينا مُمسكاهُ وضاربه

فاغتاض الامين وتطيّر وقال لها غنّى غير هذا، فاندفعت تغنّى :

ابكى فراقهم عينى فارقها ... انّ التفرّق الاحباب بكّاءُ
مازال يعدوا عليهم ريب دهرهم ... حتى تفانوا وريب الدهر عدّاء

فقال لها الامين : يا مشومة كيف وقعت الى هذا غنّى غيرهُ ، فاندفعت تغنّى:

امّا و ربّ السكون والحرك ... انّ المنايا سريعة الدركِ
ما اختلفت الليل والنهار ... ولا دارت نجوم السماء فى فلكِ
الاّ بنقل النعيم من ملكٍ ... عاتّ بسلطانه الى ملكِ
و مُلك ذى القرنين دائم ابداً ... ليس بفانٍ و لا بمشتركِ

فضجر منها وكان بين يديه قدح بلور اسمهُ زب رباح وكان يحبّهُ ويُحبّ الجارية حُبّاً شديداً . فضربها به فانكسر وادمى ساقها وتنغص عليه عيشهُ وماكان فيه وقال : يا عمّ هذا والله اخر مُدّتى ومُنتهى ايّامى . قال ابرهيم : فقلت الله الله بل الله يكفيك كل محذور واذا بصوتٍ من ذلك الجانب من دجلة يخاطب اخر ويقول

لهُ قُضي الامر الّذي فيه تستفتيان . فقال : يا عمّ اسمعت ؟ قل : لا ياسيّدي ما سمعتُ شياءً ولمّا كان في عشيّة اليوم الثاني دخل خادم اليه وقال لهُ الاميرُ هرثمة قد جاء في الحرّاقة[1] و وقف بازاءِ القصر . فقام وحَولهُ جواريهِ وخَدَمَهُ واولاده يبكون وهو يبكي حتّى خرج من باب القصر ، فعطش واستسقى ماءً فلم يكن هناك مايسقي فيه الماء . فجاوهُ بكوز مكسور الراس، فشرب منه ونزل الى حرّاقة هرثمة وسلّم نفسه اليه . وكان خبره وخبر تنفيذه الى هرثمة قد نُمّ الى طاهر، فانفذ عدّة حرّاقات مشحونة بالرجال واوقفهم في طريقه، لياخذوه من هرثمة . فحين بعدت حرّاقة هرثمة عن باب القصر قليلاً عارضهم اصحاب طاهر وتمسّكوا بالحراقة لياخذون الامين وتجاذبوا وتناوشوا فغرقت حرّاقة هرثمة .

فحكى احمدبن سلام صاحب المظالم ببغداد ، قال كنت مع محمّدالامين في الحرّاقة فلمّا غرقنا وكان قد جنّنا الليل سجت وصعدت بعدالجهد الجهيد وكان الزمان بارداً . فلمّا صرت على الساحل واذا انا برجُل خراساني من اصحاب طاهر، قد وضع حبلاً في عنقي وهو يَجُرني وانا حافي وهو يركضُ بالفرس فاجهدني وعناني فقلت لهُ : ايّها الانسان مالك في قتلي من حاجة وانا رجل من ابناءِ النعم وماتعودت المشي على هذه الصفة ، التي تعاملني بها فاردفني خلفك واحملني الى حيث تشا فاذا كان من الغد افتديت نفسي منك بعشرة آلاف دينار . فلمّا سمع ذلك مني اردفني و راهُ وحملني الى دارٍ لا اعرفها واقعدني في بيت منها واغلق الباب علّي ومضى و بقيتُ أرتعدُ من البرد فبينا انا على تلك الحالة اذسمعت جلبة واذا بقومٍ يدخلون الدار، فطالعتُ من خصاص الباب واذا بقوم معهم شموعٌ ومشاعل وبايديهم الاسلحة ومحمّدالأمين بينهم عريان . كان قد خرج من الماءِ واسروهُ كما اسروني الاّ انّهم لايعرفونه فجاؤا به الى البيت الذي كنت فيه وفتحوا الباب وادخلوهُ الّي

[1]ـ السفينة فيها مرامي نيران يرمى بهاالعدو (المنجد) .

وانا قد رايته وهولا يراني لظلمة البيت . ثم غلقوا الباب ومضوا فسمع في البيت حساً فكانه انس بذلك وقال : من تكون ؟ قلتُ : عبدك . قال : ايّ العبيد انت ؟ قلتُ : احمدبن سلام . قال : تقدّم اليّ فانّي اجدُ وحشة . فتقدمتُ اليه، ثم قال: قد بقي على الوتر وانا اصليّه الان . فقام ليُصلي واذا بالجماعة قدعادوا وهم يقولون بالفارسيّة : بسر زبيده ، بسر زبيده . فلمّا سمع أيَس من نفسه ثم جاؤا الى البيت الّذي كنا فيه وفتحوه فلوانهُ ثبت في مكانه لما عرفوا ايّنا الامين الا انّه كما رأهم اخذ مخدة كانت في البيت يتّترس بها ويقول : يا قوم انّي ابن عمّ رسول الله وابن الرشيد واخوا المامون . فقال لهُ احدهم لك نطلب وضربه على المخدّة[1] فسقط على وجهه فاكبّ عليه و ذبحهُ من قفاه واخذ راسه وخرج وتركوني ماطعمت غمضاً من هول مارايت . فلمّا كان وقت الصبح جاء الخراساني الّذي اسرني وقال لي : اين اسيري ؟ . قلتُ انا هوقال تكذب انت هرّبته وقعدت مكانه. قلت لهُ : يا هذا الست كنت وعدتك بعشرة آلاف دينار فانّها اسلمها اليك اليوم وهبني كنت هواو غيره فلمّا سمع ذلك منّي . قال لي : يا هذا اسيري البارحة كان شاباً و اراك شيخاً فسددتُ عيني نحو لحيتي وتاملتها و اذا قد وخطني الشيبُ من هول مارايتُ في تلك الليله وعرف الرجل صدق قولي . فقال لي . قم امض لحال سبيلك وقد جعلتك في اوسع الحلّ من المال والله لاكنتُ سبباً لان اجمع عليك بين الفقر والشيب .

ثم ان طاهر، اخذ راس الامين ونفذه الى مرو الى المامون فادخلوه اليه على ترسٍ وعنده ذوالرياستين الفضل بن سهل وزيره . فقال المامون : انا لله امرنا هم ان ياتون به اسيراً فاتوا به عقيرا . فقال لهُ الفضل : يا امير المؤمنين انّهُ قد كان ماكان فاحتل لنا في العُذر وحينئذٍ تمثّل المامون بهذين البيتين :

شَفيتُ النفس من حَمل بن بدرٍ   وسيفي من حُذيفة قد شفاني

١ـ المخدّة جمع مخادّ حديدة تخدّ بها الارض (المنجد الابجدي) .

فانّ اكُ قد بردت بهم غليلى[1] فلم اقطع بهم الاّ بنانى

ثمّ بكى، فقال له الفضل : مايبكيك يا اميرالمومنين ؟ قال : تذكّرتُ لمحمّد مع عقوقة وقليل برّه امرالرشيدُ يوماً بمائة الف دينار وامر لهُ بمائتى الف ولم يعلم بذلك. فبادرت فبشرتهُ بها، فقال : يأخى لعلّ فى نفسك شيئاً من تفضيلى عليك قد جعلتها باسرها لك جزآء بشارتك فصرف الثلاث مائة الف الّتى . فقال الفضل : يا اميرالمومنين كيف تحمدعلى ما بذل مال من سمح يسفك الدماء ونقض العهد والميثاق وأثرالغدر على الوفا . فقال المامون : ذلك هوالّذى يُسلينى عنه .

وكان مولدالامين بالرُصافة سنة احدى وسبعين ومائة وقيل ليلةالاحد لخمس بقين من المحرّم سنة ثمان وتسعين ومائة وعُمره ثمانية وعشرون سنة وكان جميلاً لم يكن فى زمانه اصبح وجهاً منه . وكان اقنى انزع طويل القامة والعُنق ، ابيض الوجه، اسودالعينين، اسودالشعر، بعيد ما بين الكتفين،متواضعاً فى كلامه وجلوسه، سخيّاً بكل مايملك . وفيه يقول على بن الجهم فى قصيدته المزدوجه التى ذكر فيها الخلفاء باسرهم :

و بايعوا محمّد الامينا ... فنكثوا البيعة اجمعينا

وامنّوه ثمّ قتلوه ... ما هكذا عاهدهم ابوه

ثمّ انقضت ايّامُ الامين .

وحكى شيخ كان يتردّد الى يحيى بن خالد وهو فى الحبس . قال لى يوماً يحيى بن خالد : قُتل هرون اولادى والله ليَقتُلنّ ولدهُ واستباح حريمى والله ليستباحنّ حريمه وكنت استبعد هذا . واقول من يقتل ولدهُ ويستبيح حريمه الى ان جاء طاهر ونهب دار هرون وقتل ولدهُ محمّداً واخرج جواريه وحُرمه حافيات حاسرات، فصحّ عندى ما قاله يحيى وصدّقت قول القائل :

١ــ الفليل : العطش شديد، حرارةالحبّ اوالحزن (المنجدالابجدى) .

من يــر يــوماً يربــه والــدهر هو لايغتر به

قضاةالامين : اسمعيل بن حمّاد ، ابی‌حنيفه بن البحتری .

امير المؤمنين المأمون

هو ابوالعباس عبدالله بن هرون الرشيد وابوالعباس كنيته، كنّاه بها ابوهُ فامّا هو فانه تكنّی بعد موت ابيه بابی‌جعفر وهی كنيةالرشيد وكنيةالمنصور . وامّهُ امّ ولد كانت طباخة واسمها مراجل واصلها من بادغيس . وكان اكبر من الامين وكانت زبيده بقيت مع الرشيد مدّة لم تحبل، فشكی ذلك الی بعض خــواصّه . فقال : يا اميرالمومنين نبّة رجمها باحبال بعض جواريك . فدخل يوماً الی المطبخ ، فــرای مراجل المقدّم ذكرها فجذبها وجامعها ونفّذ الی زبيدة من يعلمها بذلك ونفد اليهـا بعد ايّام من يخبرها بانّ مراجل حبلت ، فلمّا كان بعد ايام قلايل حبلت زبيــدة بالاميــن .

وتقلّد المامون الخلافة وسنّه سبع وعشرين سنة وكان مولده ببغداد فی الليلة استخلف فيها الرشيد وهی ليلةالنصف من ربيع الاول سنة سبعين ومائه . ولم تلبث امّه الاّ قليلاً وماتت وهوطفل . فصيّرهُ الرشيد فی حــجرالجوهری ، مولاهــم فارضعته زوجة سعيد . ثم كبّر فادبه ابومحمّدالیزيدی . وجمع له الرشيد، الفقهاء والمحدّثين من الآفاق . فبرع وفاق فی ساير العلوم علی ساير ابناء جنسه وعصــره ، وكان يُسمّی نجيب بنی العبّاس .

وكان الرشيد معجباً به شديدالحبّ له وكان اذا راه يصطنع الناس بــاقواله و افعاله . و رای محمّدبن ُزبيده يشتغل بجمع المال وبنی الدور والقری فتمثل بهذا البيت :

يبنیء الرجال وغيره يبنی القــری شتّان بين قری وبين رجال

وكانت زبيدة تعاتبه[1] دائماً وتقول له: انت تحبّ عبدالله اكثر من ابنى . فقال لها يوماً وقد ذكرت له تريدين ان اعرفك الفرق بين محمّد وبين عبدالله ، قالت الامر لك . فدعى خادمين وقال لاهدهما امض الى محمّد جلس عنده وانبسط فى الحديث ثمّ قل له فى اثناء كلامك : يا سيّدى اذا افضت الخلافة اليك ماذا تصنع معى ؟ وقال للاخر امض الى عبدالله واجلس عنده وتحدث معه وقل له فى اثناء حديثك مثل هذا وعدّ علىّ مايكون فى جوابه . فمضيا ولبثا ساعة وعادالخادم الّذى نفذه الى محمّد فقال له الرشيد هات ما عندك ؟ قال : يا اميرالمؤمنين دخلت على محمّد وعنده جماعة من المطربين والمساخر والصفاعنة والمخانيث وهو يشرب وهُم يتصافعون ويتشاتمون وهو يضحك ، فجلست وتحدّثت كما امرتنى . ثمّ قلت لهُ فى اثناء كلامى : يا سيّدى ان افضت الخلافة اليك ماتصنع بى ؟ فقال لى : اعطيك كذا كذا الف دينار واقطعك الضيعة الفلانية وافعل معك واصنع وبيناهم فى الحديث جاء الخادم الاخر ، فقال له الرشيد : هات ما عندك ؟ قال يا اميرالمؤمنين : دخلتُ على عبدالله ، فرايت مجلسه منغصاً بالفقهاء والشعراء والقرّاء واصحاب الحديث وهو يُفاوضهم فصبرت حتّى تقوّض المجلس و دنوت منه و دعوتُ له وقلتُ يا سيّدى ارى والله مخايل النجابة عليك لايحة وانى لاشتّم من اعطافك روايح الخلافة فان افضت اليك فماذا تصنع معى؟ فلمّا سمع هذا الكلام منّى استشاط[2] غضباً واخذ دواة كانت بين يديه فرمانى بها وقال : بل يطيل الله بقا اميرالمؤمنين ويديم دولته و يمّد فى عمره ونجعلنا فداه ويلك قدجيت تبشرنى بموت ابى وتطلب منّى عند ذلك مراعاتى لك واحسانى اليك لا ارانا الله يومه وتطلب منى عند ذلك مُراعاتى لك و احسانى اليك لا ارانا الله يومهُ وقدّمنا قبله . فلمّا سمع الرشيد جوابيهما و زبيدة ايضاً تسمع ، قال لها: اتلو مينى على الميل الى عبدالله اكثر من محمّد و والله ثمّ والله

١ـ هاءالضمير يرجع الى الهرون .

٢ـ استشاط التهاب (المنجد) .

لولا مراقبتى لك واشفاقى على قلبك لخلعتُ محمّداً من العهد وقدمتُ عبدالله عليه . وحين سافر الرشيد الى الشام ولاة الرّقه وظهر من شهامته ما حمد اثره فيه . وحين غزا الرشيد فى سنة تسعين ومائه وهى غزاة هرقلة[1] استحصبه معه وبان من شجاعته واقدامه وتدبيره ما ادهش الناس .

وكانت بيعته بالخلافة ببغداد بعد قتل محمّد الامين لانّهُ كان قد تسمّى بها وهو بخراسان لمّا وصله الخبر بقتل على بن عيسى بن ماهان . ولمّا قُتل الامين و بُويع للمامون ببغداد بالخلافة نفذّ طاهر بن الحسين مع راس الامين ولديه : عبدالله وموسى ، والبُردة والقضيب والخاتم . وحين راى المامون ولدى الامين ضمهما و قبلهما واكرم مثواهما واحضر الفقهاء والقضاة و زوجهما ابنتيه .

وفى هذه السنّة نفذ المامون من خراسان جابر بن الضحاك وفرناس الخادم الى المدينة لاحضار على بن موسى بن جعفر بن محمّد بن على بن الحسين بن على بن ابى طالب رضوان الله عليهم اجمعين. فوصل اليه وهو بمرو فنهض له واجلسه معه على السرير و ولاه العهد من بعده وضرب الدراهم والدنانير باسمه وكتب الى الآفاق ببيعته وخلع السواد ولبس لخضرة الاسمانجونيه وزوجه المامون ابنته امحبيب وتزوج المامون ببوران بنت الحسن بن سهل، زوجه اياهما عمّها الفضل بن سهل وزير المامون كل ذلك كان فى يوم واحدٍ .

وكان الفضل بن سهل واخوه الحسن ، منجّمين مجوسيّين كانا يدوران القُرى و معهما زنبيل فيه الاصطرلاب وقوت يقتاتان به فامضى امرهُما الى ان صار احدهما وزير المامون وهو الفضل وصار اخيه الحسن امير العراق وهما من قريةٍ من سواد واسط يقال لها فم الصلح. وحين عقد المامون البيعة بالعهد لعلى بن موسى الرضا

---

[1]– هى اليوم ايرغلى عاصمة بيثينيا (آسيا الصغرى) فى القرون الوسطى (ايضا : الاعلام) .

قال له : يا امير المؤمنين[1] ان هذا الامر لايتم فتستعفنى منه فلم يعفه .

ولمّا وصل توقيع المامون الى بغداد بالبيعة لعلى بن موسى الرضا ، شقّ ذلك على بنى العبّاس وقالوا ان تمّت البيعة لعلى بن موسى فهو لايَعهدُ الى عبّاسى قط وانّما يعهد الى ولده او الى احدٍ من اهل بيته . فاجتمع امرهم على شقّ العصا على المامون وخلعه من الخلافة فخلعوه وبايعوا بالخلافة ابرهيم بن المهدى الاسود المعروف بابن شكله، ثم لاسحق بن موسى الهادى بولاية العهد بعده وذلك فى المحرّم سنة اثنتين وماتين .

واتصل الخبر بالمامون ،فندم على ماكان صدرمنه. واتفقّ انّ المامون فى يوم عيدٍ امر على بن موسى الرضا على باب مرو بالخروج والخطبه والصلاة بالناس . فخرج وعلى بدنه قميص ابيض وعلى راسه قطعة كرباس بيضا . وهو يمشى بين الصفوف ويقول اللّهم صلّ علىّ وعلى ابوى آدم ونوح . اللهم صل على وعلى ابوى ابرهيم واسمعيل . اللهم صل على وعلى ابوى محمد وعلى. فحين شاهدهُ عسكر المأمون وهو على هذه الحال ترجّلوا كلّهم وسجدوا له و وافقوهُ رجّالة الى المصلّى . وفى تلك الساعة دخل بعض القواد المأمون على المأمون واخبره بصورة الحال فحلى له الامرُ وخاف ان تخرج الخلافة عن يده فى حال حياته . فنفذ من ردّ على بن موسى قبل ان يصّل الى المصلّى وخرج هو وخطب بالناس واتفق فى عقيب ذلك وفاة على بن موسى .

فنفذ المأمون الى بغداد وطيّب قلوب بنى العبّاس واعلمهم برجوعه عمّا كان عليه من بيعة على بن موسى واخبرهم بموته وطلب من ابرهيم ان تخلع نفسه فمافعل.

فسار المأمون بنفسه الى العراق وحين وصل الى سرخس قتل الفضل بن سهل وزيره بها فى الحمّام، ويُقال ان المأمون البّ عليه واللهُ اعلمُ بحلية الحال . و اراد

١ـ فى الاصل : يامير المومنين

المأمون ان يدفع عن نفسه هذه التهمة ليلا ينسبُ الى قلة الحفاظ وسوء العهد ، فقلّد اخاه، الحسن بن سهل الوزارة بعدهُ و دخل بنفسه على امّه فعزّاها عنه وقال لها: ان اذهب احد بنيك فقد بقى الابن الاخر واومى الى نفسه. فقالت: يا اميرالمؤمنين كيف لا ابكى على ابنٍ جعل لى ابناً مثلك.

وكان قدوم المأمون الى بغداد فى رابع عشر صفر سنة اربع وماتين ولباسه ولباس اصحابه الخضرة ولما راى نفرة بنى العبّاس من الخضرة خلعها وعاد الى السواد، فابقيت الخضرة الاّ ثمانية ايّام.

وحين دخل المأمون واستقر ببغداد قصد دار زبيدة وعزّاها عن اخيه وبكى معها بكاءً شديداً ولعن طاهراً كيف اقدم على قتله. ثمّ سألتهُ ان يتغدّى عندها ففعل واخرجت اليه جوارى محمّد ابنها يغنونه، فغنته احداهنّ:

هُم قتلوه كى يكونوا مكانه ... كما غدرت يوماً بكسرى مرازبُه

فان لايكونوا قاتليه فانه ... سواءٌ علينا مُمسكاه و سالبُه

فوثب المأمون مغضباً، فقالت له زبيده: يا اميرالمؤمنين حرمنى الله اجرهُ. ان كنت علمتّها اودستُ اليها فصدّقها وتعجب من ذلك الاتّفاق.

وجلس يوماً جلوساً عاماً، فدخل عليه عمّهُ ابرهيم بن المهدى فقال: السلام عليك يا اميرالمؤمنين. فقال له لاسلام عليك يا ابرهيم. فقال له على رسلك: يا اميرالمؤمنين لقد اصبح ذنبى فوق كلّ ذنب كما ان عفوك فوق كلّ عفو. فقال له المأمون: انّ هذين اشاراً علىّ بقتلك و اومى الى الحسن بن سهل الوزير والى ولده العبّاس بن المأمون. فقال: يا اميرالمؤمنين والله لقد نصحاك وما غشّاك ولكنّك ان قتلتنى كنت قد عاقبتنى على ذنبٍ قد عاقبتْ عليه الناس قبلك وان عفوت عنى فقد عفوت عن ذنب ما عفى عنه احد قبلك. فقال المأمون انّ من الكلام مايفوق السحر وان كلام عمّى، يا عم قد عفوت عنك وامنهُ على نفسه وماله وكان المأمون يقول انى احب العفو حتى اخاف ان لا اوجر عليه ولو علم الناس حبّى للعفو لتقربوا الىّ بالذنوب.

وصار ابرهيم بن المهدى بعد ذلك من ندمائه والمتخصّصين بخدمته . وكان يُداعبه ويقول له انت الخليفة الاسود . فقال له ابرهيم يوماً : يا اميرالمؤمنين اما سمعت قول سحيم عبد بنى الحسحاس الاسود ؟

اشعار عبد بنى الحسحاس قمن له يوم الفخار مقام الاصل للورق
ان كنت عبداً فنفسى حُرّة كرماً او اسود الخلق انى ابيض الخُلق

وانا اقول لك . والشعر لابرهيم

ليس يزرى لسواد بالرجل الندب ولا بالفتى الادب الاديب
ان يكن للسواد فى نصيب فبياض الاخلاق بعد نصيبى

فاستحسن البيتين و وصله .

واختفى الفضل بن الربيع من المأمون والمأمون يتطلبه ويطرح عليه الاعين و ذلك لما كان فى نفسه منه عند موت الرشيد ولانهُ هو الّذى الّب عليه بنى العبّاس ببغداد حتى بايعوا ابرهيم وحَسّن لابرهيم فعله وفى اخر الامر ظفر به واجاؤا به الى المأمون فلما وقعت عليه عين المأمون قام وسجد ثمّ رفع راسهُ وقال : اتدرى لم سجدت ؟ قال : نعم . قال لماذا . قال الفضل : شكراً لله تعالى على ان اظفرك بعدوك . قال : لاوالله بل شكراً لله تعالى كيف رزقنى حلماً اعفوا به عَن جُرم مثلك امض لحال سبيلك فقد عفوتُ عنك . ثمّ امر فردوا عليه ماكان قد قبض فى الديوان من املاكه وخلع بعد ذلك عليه واحسن اليه . ثمّ انّ المأمون اراد ان يبنى ببوران وكان قد امهرها الف الف دينار . فقال ابوهما للمأمون : يا اميرالمؤمنين تجعل مهرها ان تبنى بها فى قريتنا بفم الصلح . فاجابه الى ذلك وامر المأمون بعد ذلك لها بالف الف دينار . فامر الحسن بن سهل فنشرت على العسكر يوم وصول المأمون الى فم الصلح .

وحكى بعض وكلاء المأمون قال انحدر فى جملة المأمون الى فم الصلح ثلاثون الف من الغلمان الصغار والخدم الصغار والكبار وسبعة آلاف جارية وكان من يتبعهم

يزيد على مائتى الف نفس فكانت السفن الّتى تخصّ المأمون سوى سفن العسكر اربعة آلاف شباره كبار وصغار فكنا نجرى على ستّة وثلاثين الف ملاّح .

وحين وصل المأمون الى فم الصلح ، عرض العسكر الّذى انحذر معه فكان اربع مائة الف فارس وثلاث مائه الف راجل . وكان الحسن بن سهل كلّ يوم يذبح فى مطبخه ثلاثين الف راس من الغنم ومثليها من الدجاج واربع مائه بقرة واربع مائة فرس واربع مائه جمل مدّة مقامهم هناك . ونفد الحطب من الدحّال[1] والاجام واشجار الكروم، فصاروا يعمدون الى الخيم الكبار ويضربون النفط[2] فى اعمدتها والآتها من الاخشاب ويوقدونها تحت القدور . وجاف المعسكر من نتن كبود الحملان والدجاج وصار من ذلك على باب القرية مثل الجبل العظيم حتّى احتاج الحسن بن سهل الى ان نفّذ الى البوادى ومكارية القرى، فاحضروا الجمال والبغال والحمير ونقلوا ذلك من موضعه فى مدّة ثلاثة اشهر و رموا به الى دجلة واراحت حافة دجلة الى حدّ لم يكن شرب المآء منها اياماً عدّة وكانت هذه الدعوة تسمى دعوة الاسلام .

وحين بنى المأمون ببوران نثروا من سطح دار، الحسن بن سهل على العسكر بنادق[3] عنبر فاسترك الناس ذلك وقالوا فى مثل هذا العرس[4] ينثر بنادق عنبر واذا بصايح يصيح من السطح كلّ من وقعت بيده بندقه فليكسرها وكلّ ما وجد فيها فهو له . فكسر الناس البنادق وفى وسط كل بندقه رقعة وفى الرقعة مكتوب الف دينار وفى اخرى خمسمائة دينار وهكذا الى مائه . وفى بعضها فرس وفى بعضها قرية وفى بعضها عشرة اثواب من الديباج اوخمسة واقل واكثر وفى بعضها بستان وفى بعضها

١ــ الصيّاد بالدواحيل .

٢ــ معرب نفت الفارسى .

٣ــ جمع البندق، معرّب فندق انظر المعرّب الجواليقى .

٤ــ العرس الزفاف (المنجد) .

غلام وفي بعضها جارية. فكلّ من وقعت بيده رقعة حملها الى الديوان واخذ ما فيها .

ولمّا كان ساعة الزفاف، جلست بوران على حصير منسوج من الذهب و دخل المأمون عليها ومعه عمّاته وعدّة من نساء بني هاشم . فنثر الحسن بن سهل عليها ثلاث مائة لولوه كلّ واحدة مثقال فما مدّ احدٌ يده اليه. فقال المأمون لعمّاته : اكرمن ابامحمّد بلقطه ومدّ يده فاخذ منهُ واحدة فحينئذٍ مدّوا ايديهم ولقطوه. وقال المأمون : قاتل الله ابانواس كانه كان حاضرا مجلسنا هذا حيث قال في وصف الخمر :

كانّ صغرى وكبرى من فواقعها　　　حصبا درّ على الارض من الذهب

ثمّ ان الحسن بن سهل بنى للمأمون في ايام كونه بفم الصلح، القصر المعروف بالحسني بالجانب الشرقي وحين عاد المأمون من فم الصلح وبوران في صحبته نزل به وهو اليوم دار الخلافة . ومن ذلك اليوم انتقل الخلفاء من الجانب الغربي الى الجانب الشرقي .

وامتدّت ايّام المأمون الى سنة ثماني عشرة وماتين، فلمّا كان في هذه السنة غزى الروم وقهرهم واخذ حصونهم وسبى ذراريهم وعاد من الغزو واقام ايّاماً بطرسوس واعجبه المكان . ولمّا دخل رجب من هذه السنة خرج يوماً الى متنزّه على باب طرسوس فراى ماءً جارياً واشجاراً مشتبكة ونسيماً رقيقاً. فقال لاصحابه ننزل وتتغدّ اهاهنا . فقالوا الصوابُ مايراه امير المؤمنين . فنزل ونزلوا وامر فحمل الغداء الى ذلك الموضع . فحين توسّط الاكل قال : نفسي تطالبني الان برطب جنّي ويكون ازاداً[1]. فقالوا: يا امير المؤمنين نحن في بلاد الروم من ان يكون هاهنا رطبٌ ازاذا. فقال نفسي كذا تطلبُ وهذا تشتهي فبيناهُم في الحديث اذسمعوا قعقعة[2] جلاجل البريد الواصل من بغداد واذا على البريد اربع كنثات من الخوص[3] ملوها رطب ازاد

١ــ نوع من التمر (المنجد) .

٢ــ صوّت اجراس صغيرة .

٣ــ ورق النخل .

عهده ببغداد اربعة ايّام ماتغيّر كانّه جُنى فى تلك الساعة من النخلة ، فقدمت بين يديه فاكل منها .

وكان يُنعى نفسه فى تلك الايّام ويقول ملكت الدنيا و ذلّت لى صعابها و بلغتُ اراني منها ويذكر وصول الرطب فى ذلك اليوم ويقول اظنّه اخر عهدى باكل الرُطب وكذلك فانّه مرض بعد ايّام وعهد الى اخيه ابى اسحق محمّد بن الرشيد . ولمّا كان فى يوم الثلثاء السادس عشر من رجب، اشتدّت علّته وكان نازلا فى دار خاقان المفلحى خادم الرشيد المرابط بطرسوس . فامران يُفرش له الرماد ويُنقل عن الفرش التى كان نائماً عليها ويوضع على الرماد عريانا ففعل به ذلك وكان يتقلب على ذلك الرماد ويقول يا من لايزول ملكه ارحم من قد زال مُلكه ، وتوفّى من ساعته رحمه الله. وكان عُمره ثمان واربعون سنة واربعة اشهر . وصلّى عليه اخوه ابواسحق المعتصم و دفن فى داره المعروفة بالامارة بطرسوس المعروفة ايضاً بخاقان المفلحى وفيه يقول الشاعر :

هل رايت النجوم اغنت عن المأمون اوعن ملكه المأنوس
خلفوه بعرصتى بطرسوس مثل ما خلفوا اباه بطوس

وامّا وزراء المأمون : فاولهم الفضل بن سهل ذوالرياستين . ثمّ احمد بن ابى خالد الاحول . ثمّ ابوجعفر احمد بن يوسف[1] . ثمّ ابوعبادة ثابت بن ابى يحيى[2] . ثمّ محمد بن يزداد[3] .

قضاته : الواقدى . ثمّ محمّد بن عبدالرحمن المخزومى . ثمّ بشر بن الوليد . ثمّ يحيى بن اكثم .

١ـ فى الفخرى : احمد بن يوسف بن القاسم

٢ـ ايضاً : ابوعباد ثابت بن يحيى يسار الرازى

٣ـ الفخرى : ابوعبدالله محمّد بن يزداد بن السويد

کُتّابه : الفضل‌بن سهل . ثمّ اخوه‌الحسن . ثمّ احمدبن ابی‌خالدالاحــول . ثمّ ابوجعفر[1]ابن یوسف‌ویحیی‌بن محمّدبن دؤاد .
وانقضت ایّام‌المأمون رضی‌الله عنه .

امیرالمؤمنین المعتصم بالله

هو ابواسحق محمّدبن هرون‌الرشید ، وُلد بالرافقة فی شعبان سنة ثمانی و سبعین ومائه واسم امّه ماردة وقیل ماریه من مولدات‌الکوفة . وهــو اول مــن اضاف اسم‌الخلافة الی اسم‌الله عزّ وجلّ . بویع لهُ بالخلافة یوم‌الخمیس لاثنتی عشرة لیلة بقیت من رجب سنة ثمانی عشرة ومائتین . وبعد ذلک بایّام اجتمع جماعة الجُند وشغبوا وتحدثوا فی بیعةالعبّاس‌بن‌المأمون واظهروا خلاف‌المعتصم ومضوا باسرهم الی مضارب‌العبّاس. فخرج لهم وقال لهم : ایّ شئ تریدون منّی ؟ قالوا نبایعک بالخلافة . قال : انا قد بایعت عمّی و رضیت به وهو کبیری وعندی بمنزلة المأمون ، فانصرفوا خائبین .
ورحل‌المعتصم من‌بلادالروم ودخل‌بغداد فی‌شهررمضان‌من هذه‌السنة واحمدبن ابی‌دؤاد[2] معه یُسایره واقرّه علی ماکان علیه فی زمان‌المأمون من قضاالقضاة .
وجلس علی‌السریر الّذی فی صدرالایوان الکبیر الّذی من دارالخلافة وکانت فیه صورةالعَنقاء[3]. وکان‌السریرُ من ذهب مُرصّعٌ بانواع‌الجواهر کان من جهــاز بوران بنت‌الحسن‌بن سهل .

۱ــ فی‌الاصل «ابن‌جعفر» وهو خطاء .
۲ــ ابوعبدالله احمدبن ابی‌دوادالایادی مات ببغداد فی ذی‌القعدة سنة اربعین و مائة و دواد بضّم‌الدال‌المهمله وفتح‌الواو والایادی بکسرالهمزه نسبة الی ایادبن معدبن عدنان . انظر وفیات‌الاعیان لابن‌خلّکان و «دانشنامهٔ ایران واسلام» .
۳ــ طائرٌ مجهول‌الجسم لم یوجد .

و وضع على راسه تاجاً فيه الدرّ اليتيم وهو اول خليفة تتوّج وما راى الناس احسن من ذلك اليوم .

واستاذن اسحق بن ابرهيم الموصلى فى الانشاد ، فاذن لهُ فانشد قصيدة اولها :

يا دار غيّرك البلى فمحال   يا ليت شعرى ما الذى ابلال

فتطيّر المعتصم وجعل الناس يتغامزون ويتعجّبون كيف خفى ذلك على اسحق مع فضله ونبله . وماكان يُومى اليه به فانّه لم يكن فى زمانه فقيه ولاشاعر ولامقرى ولاراوٍ للاحاديث ولانسّابه ولانحوى ولا لغوى يُدانى اسحق فى ذلك الفن الّذى تفرّد به وكان الغناء اقلّ فضائله ومع ذلك فانه فاق فيه على كلّ من قبله واتعب كل من بعده .

وكان اسحق بن ابرهيم يقول انا اول من بيّن عقد الواثق للناس ، فان المعتصم بقى مدّة فى الخلافة لم يعهد الى احدٍ من اولاده وكنتُ قد حلفت انّى لا اغنّى الا الخليفة او لولّى عهده فاستدعانى يوماً هرون بن المعتصم وهو الواثق فلمّا حضرت عنده . قال : لم احب ان تغنينى ، فامتنعت ، فنفّذ الى المعتصم وشكانى فاحضرنى المعتصم وقال لى : ويلك يا اسحق بلغ من امرك انّك تتكبّر على هرون . فقلتُ : يا امير المؤمنين انّى حلفت لا اغنّى الاّ لخليفة او لولى عهدٍ . فقال : امض وغنّ لهُ فلاشئ عليك فعلم الناس انه قد ولاه العهد .

وفى سنة عشرين ومأتين جرى على الامام احمد بن حنبل قدّس الله روحهُ و نور ضريحهُ ماجرى على من الاخراق والحبس وانّما حثّ المعتصم على ذلك وحمله على مافعل به احمد بن ابى دؤاد لانّه كان معتزلياً . وكان الامام احمد رضوان الله عليه امام السنّة وحين احضرهُ المعتصم بين يديه سلّم وتكلّم بكلام اعجب الناس . ثمّ قال فى اثناء كلامه يا امير المؤمنين انّ لاباى سبقاً فى هذه الدعوة فليسعنى ما وسع اصحاب رسول الله صلّى اللهُ عليه و سلّم من السكوت والرضى من جميعهم بان القرآن كلام الله . فقال له ابن ابى دؤاد : اتقول ان الله خالق كل شئ ام لا ؟ فقال الامام

احمد رضوان‌الله علیه : بلی‌الله خالق کل شئ . قال له : القرآن شئ ام لا ؟ قال‌الامام احمد : القرآن امر الله وقد فرق الله تعالی بین خلقه وامره، فقال عزّوجلّ له الخلق والامر . فالتفت‌المعتصم الی ابن ابی‌دؤاد وقال : ذکرتم ان‌الرجل عامی واراه یذکر بیتاً قدیماً وشهد له کل من حضر بانه من سراة بنی‌شیبان . ثمّ قال : و ذکرتم لی انه جاهل وما اراه الا معرباً فصیحاً واکرمه وانعم علیه .

وکان‌الامام احمدبن حنبل رضوان‌الله علیه الی ان‌مات یثنی علی‌المعتصم ویذکر فعله به ویترحّم علیه .

وقیل لما مات‌الامام احمد رضی‌الله عنه صلّی علیه الف الف وستمائه الف رجل واسلم ورآء نعشه اربعة آلاف ذمّی من هول ما رأوا .

وفی سنة ثلاث وعشرین ومائتین کان‌المعتصم بسامرّا بعد بنآئه‌القصر المعروف بالجوسق، جالساً فیه فجاءه کتاب علی‌البرید من ثغرالروم یذکر انّ ملک‌الروم تطرق الی نواحی الاسلام ومدّ یده الی بعض‌القری وانه اسر منها جماعة وانه کان فی جملة‌الجماعة امرأة هاشمیّة وانّها صاحت: وامعتصماه. فحین قرا الکتاب نهض من ساعته وعبرا الی‌الجانب الغربّی وامرالعسکر ،فخرجوا وسار لیلته والعساکر تتلاحق به . وکان فی مقدّمته ایناخ فی اربعین الف فارس، امره ان لایرکب احد من عسکره الا ابلق[1] لأنّ ملک‌الروم لمّاسمع قول‌الهاشمیّة وامعتصماه امر بتقییدها وقال : تفّذی الی‌المعتصم حتّی یرکب الابلق ویخلّصک من یدی . وحین وصل الی انقره خربها واحرقها واجتاز بین انقره وعموریة بدیرٍ وعلی سطح‌الدیر راهب قداتت علیه‌السّنون فکلمه وهولایعرفه . فقال له : یا راهب کم اتی علیک من العمر ؟ قال رایت المسیح‌بن مریم . فقال له‌المعتصم : هل وجدت فی کتب الملاحم التّی تکون عندکم انّ مدینة عموریّة یفتحها احد من‌المسلمین ؟ قال

۱ــ کان فی لونه‌سواد وبیاض .

حيثُ كتبت الملاحم ماكان احد من المسلمين وانّما رايتُ فى كتب الملاحم انّهُ لايفتحها الاّ اولاد الزنا . فقال المُعتصم : اللهاكبر عسكرى كلّهم الاغلب عليهم الاتراك والاتراك كلّهم اولاد الزنا فانّهُ ليس بينهم شريعة ولاسياسة . ثمّ سار مُتوجها اليها ونزل بها اياماً قلائل واحرقها وهدم سُورها وجآء بابوابها الى بلاد الاسلام ونصب منها مصراعين على الرّقة ومصراعين على بابٍ من ابواب دار الخلافة ببغداد وهى الى الان موجوده .

وحين دخل اليها قصد فى الحال البيعة الكبيره وكسر الاصنام وصلّى بالناس التراويح هناك وكان دخوله اليها فى رمضان . واخذ ملك الروم اسيراً وطلب منهُ الهاشميّة وامر باحضارها على الحالة الّتى كانت عليها . فاحضرت تحجُل فى قيودها ، فحين وقعت عينهُ قام على قدميه وقال : لبيك، لبيك يا بنة العمّ اجبتُ دعوتك فى اربعين الف ابلق .

وكان المُعتصم اُمياً لايحسن الخطّ والكتابة وفى خلافته تعلّم ان يكتبُ العلامة على التوقيعات فكانت تلك العلامة احسن من خطّ كلّ خليفةٍ تقدمهُ وكان السّببُ فى انّهُ ماكان بحسن الكتابة انّه كان فى المكتب مع اخوته ومعهم جماعة من الخدم الصغار فتوفى احد الخدم الّذين كانوا معهم فى المكتب . فقال المُعتصم : استراح والله من الكُتّاب . فسمع الرشيد بذلك فقال: وكان اباسحق يشق عليه الكون فى المكتب الى حدٍّ يُفضلُ عليه الموت اخرجوه من المكتب فاى اولاد عدّة فان كان فيهم واحد لايحسن الخط جاز .

وحكى محمّدبن عبدالملك الزيات قال : لقد رايت عجباً لمّا بايع اهل بغداد لابرهيم بن المهدى وبايعه جماعة بنى العبّاس بايعهُ ابواسحق المعتصم فى جُملة القوم وقبّل ركابهُ فامر لهُ بعشرة آلاف درهم . ثمّ لمّا عاد المعتصم من بلاد الروم واستقرّ بدار الخلافة بايعة بنوهاشم وجماعة من اهل الحلّ والعقد . فركب يوماً فجاء ابرهيم، فقال المعتصم حمّرْ وهاله فاعطى عشرة آلاف دينار .

وحكى محمّدبن عبدالملك الزيّات قال كنتُ ايّام حداثتى مع ابى فى مَعْصرَة[1] الزيت، فجرى بينى وبين ابى كلامٌ فى شئ. فقال: اخرج من بيتى و اطلبُ رزقاً لنفسك، فاخذتنى الحمية وكنتُ اقول الشعر. فقصدت الحسن بن سهل وامتدحهُ فامر لى بعشرة آلاف درهم، فاخذتها وصرفتها فى مصالحى واشتغلت بالادب وبَرعتُ فى صناعة الكتابَة وتَرقّت بى المراتب الى الوزارة.

وكان القاضى احمدبن دؤاد ولد حايك ترقت به المراتب الى ان صار قاضى قضاة العالم وصار يتحكّم فى الدول ويُولّى الوزراء ولاة الامصار ويعزلهم.

ولقدخرج المعتصم بالله يوماً لتنزّه وكنا نسائره انا على يمينه واحمدبن ابى دؤاد على شماله، فتبسّم المعتصم وقال رحم اللهُ الرشيد هكذا يُكرّرها دفعات. فقلنا لهُ: يا اميرالمؤمنين يرحمه الله ويطيل عمرك هل تَذكّرت من احواله شياءً. قال: اى والله اخذنى يوماً فى حجرة وكنتُ صغيراً وقبّلنى وكان تحبّنى حُبّاً شديداً وضرب بيده على كتفى وقال لى انت يا اباسحق تكون اميرالسفل. فلما رايتك الأن على يمينى وانت ابن زيّات[2] و رايتُ القاضى على شمالى وهو ابن نسّاج، ذكرتُ قوله فترحمتُ عليه.

وفى سنة سبع وعشرين ومائتين استشعر المعتصم من ابن اخيه وهو العبّاس بن المأمون، فامرّ فلُفّ فى دواج سمور وشُدّ طرفاهُ فاختنق فيه.

حكى محمدبن عبدالملك الزيات بعد وفاة المعتصم قال: ما رايت اشهم من المعتصم ولا اشجع منه ولا اقوى قلباً وعهدى به يوم حريق عمورية وهو اول من قفز على النار كانّه عُقاب كاسر وكان يمدّ يده الى الاترج[3] الاخضر فى رؤس الشجر

١ـ مكان العَصْر.

٢ـ عاصر او بايع الزيت.

٣ـ الكبّاد وهو شجر من جنس الليمون.

وهو مُجتاز مُستعجل فياخذ من كل اترجه نصفها فى يده من غير ان يكسر الغصن ولا يميّله . وكان يضع السُيوف المُسلله فى الميدان على الارض وتجرى بالفرس فكلّما قرب من واحد منهما مال اليه واخذهُ بذبابه بين اصابعه ثم رماهُ عن يده حتّى اذا قرب من الاخر فعل به مثل ذلك الفعل . وكان يعالج الحجر فيه اربعمائة رطل بالكبير .

وكان يكون ابداً فى يده عمود حديد عوض المقرعة فيه ثلاثون رطلاً بالشامى وكان فى بُكرة كلّ يوم اذا وقف يتعمّم يُلقمه خادم لهُ السَنبُوسَك[1] فَعَدّوا عليه الى ان فرغ من التعميم مائة وخمسين سُنبوسكه .

وحكى محمّد بن عبدالملك الزيّات قال : اذكر يوماً والمأمون جالسُ على سرير الخلافة وابواسحق اخوه واقفٌ بين يدى السرير . اذ انفلت سبعُ من السبّاعين وقطع السلاسل و دخل الدار وكان الناسُ وقوفاً بين يدى المأمون سماطين، فهربوا كلّهم ولم يثبت احد . ونهضَ المأمون من السرير ليهربَ مع القوم فتعلق ذيلهُ فى قائمة السرير فبقى معلّقاً وقصده الاسد . فبادر المعتصم وتلقى الاسَد بنفسه وليس معهُ سلاح فلكمهُ فى وجهٍ فَخسف جبهته و وقع الاسَد فى صحن الدار و ركبه المعتصم واخذ يَركلهُ برجله الى ان استَرخى وضَعف. ثّم قام من فوقه واخذ يدوسهُ حتّى قتلهُ إلاّ انّ يد المعتصم التّى لكم بها جبهه الاسد انفركت عن ساعده قليلاً الى احدى الجوانب . فامرَ المأمون باحضار طبيب يُعالجها على لتعود الى مكانها بسرعة فلمّا حَضر الطبيبُ و راها قال ايّها الأمير تامر جماعة يمسكونك فانى احتاج الى جذب يدك عن تلك الجهة التّى مالت اليها و ربّما آلمك ذلك ولم تثبت لهُ فتضطرب فلايتّم لى ما اريدهُ من مُعالجتك فقال وليسَ الاّ هذا. قال نعم وبعد ذلك اضمدها بضمادٍ يُقوى المفصل . فعمد المعتصم الى اسطوانة صَخرٍ كانت فى الدارِ فلكمها

١ـ اوالسنبوسق مايحشى بقدر اللحم والجوز من رقاق العجين المعجون بالسمن «فارسيّة» (المنجد الابجدى) .

بيده فى غير الجهة التى لكم بها الاسد فعادت يده الى مكانها .

وكان المعتصم هو الثامن من ولد العباس لانه محمد بن هرون بن محمد بن عبدالله بن محمد بن على بن عبدالله بن العباس وكان الثامن من الخلفاء لان اولهم : السفاح ، ثم المنصور ، ثم المهدى ، ثم الهادى ، ثم الرشيد ، ثم الأمين ، ثم المأمون ، ثم المعتصم .

وملك ثمانى سنين وثمانية اشهر وثمانية ايام .

وحكى المنجمون انه توفى فى اليوم التاسع على ثمانى ساعات من النهار و خلف ثمانى بنين وثمانى بنات وخلف فى بيت المال ثمانية آلاف الف دينار و ثمانى مائة الف الف درهم وكانت فتوحه ثمانية .

ولما دخلت سنة سبع وعشرين ومائتين[1] مرض واشتدت علته . قال زنام الزامر قال لى المعتصم وهو مريض تركب معى فى السفينة حتى نتنزه ساعة . فقلت : الامر لك يا سيدى . فركبت معه وكان كلما اجتاز على الابنية التى بناها بسامرا بكى . ثم قال لى : يا زنام ازمر لى هذا الصوت :

يا منزلاً لم تبل اطلاله	حاشا لاطلالك ان تبلى
لم أبك اطلالك حاشاك بل	بكيت[2] عيشى فبك اذ ولّى

فجعلت ازمر وهو يبكى ويقول اذهبت الحيل ا ا أوخذانا وحدى من بين هذا الخلق .

وكان سبب بناء المعتصم مدينة سامرا انه كان عسكره المقيمون بالحضرة لايفارقونه سبعمائة الف فارس وضاقت بهم بغداد وتنزلوا على الناس فى دورهم حتى هلك عدة اطفال تحت ارجل الخيل من شدة الزحمة فى الاسواق . فخطب

١– فى الاصل «ثمانى وسبعين ومائتين» وصححناه من تاريخ الوفاة .

٢– فى الفخرى : لم ابك اطلالك لكننى بكيت عيشى فبك اذ ولّى

المعتصم يوماً على منبر الرّصافة[1] ، فقام اليه شيخ وقال مالك يا اباسحق لاجزاك الله عن الجوار خيراً . ايتمتَ اولادنا وارملتَ نسأنا باسكانك هاولا العلوج بين اظهرنا والله لنقاتلنك بمالا قبلَ لكَ به . فلم يتغيّر ومضى في خطبته ولمّا نزلَ وصلّى طلب الرجل وظنّ انهُ هربَ واذا به واقفٌ بازائه . فالتفت اليه غير مُغضبٍ وقال لهُ : يا شيخ صدقت فيما قلتَ وانا اُريحكم من هاولاءِ العلوج ومن نفسى ايضاً و لكن بماذا كُنت تُقاتلنى بمالاقبلَ لى به . فقال له الشيخ بسهام الليل : يا اباسحق . قال صدقت ومن ساعته رَحل من بغداد الى الموضع الّذى بنى فيه سامرّا وامر ببنآء المدينة واسكن العسكر بها وطولها سبع فراسخ وهى الان باقية وابنيتها جديدة الا انّها خالية . دَخلتُ من بابٍ من ابوابها اول النهار وخرجتُ من الاخر بعد الظهر فكانت هى منزلنا فى ذلك اليوم .

وتوفّى المعتصم بها لثمان بقين من ربيع الاول من سنة سبع وعشرين ومأتين . وكان مُولدهُ فى سنة ثمان وسبعين مأئة وكان عُمرهُ ثمانى واربعون سنة .

و دُفن بسامرّا وصلّى عليه ابنه هرون الواثق . وقال محمّد بن عبدالملك الزيّات :

قد قلتُ اذ غيبوك واصطفقت	عليك ايدى التراب[2] والطينِ
لا يجبر اللهُ اُمّةً فقدت	مثلك الاّ بمثل هارونِ

امّا وزراوه : فاولهم الفضل بن مروان وبعده احمد بن عمّار وبعده محمد بن عبدالملك الزيّات .

قضاته : احمد بن ابى دؤاد .

ابتداؤه فى رجب لاثنتى عشرة ليلة بقيت منه لثمان عشرة ومائتين بالعديدون . انتهاؤه وموته فى ربيع الاول لاثنتى عشرة ليلة خلت منهُ بسُر من راى . و دُفنَ بالجوسق وصلّى عليه ابنه هرون . ويُكنّى اباسحق .

١ــ مدينة فى بادية الشام (المنجد فى الاعلام) . ٢ــ الكامل : بالتُرب

عمره ثمان[1] واربعين سنة

حاجبه وصيف التركى

نقش خاتمه : سل الله يعطيك

كتّابه : الفضل بن مروان . ثمّ احمد بن عمّار . ثم عبدالملك الزيّات

امير المؤمنين الواثق بالله

هو ابوجعفر هرون بن المعتصم بالله ، بُويع له يوم الخميس لسبع بقين من ربيع الاول سنة سبع وعشرين ومائتين وامّه جارية اسمها : قراطيس روميّة .

و وقع الى بغداد الى واليها الامير اسحق بن ابرهيم المصعبى لياخذ البيعة على الناس ببغداد ، فاخذها فى يوم السّبت وجلس الواثق للناس جلوساً عامّاً للهناء . فدخل اليه الشعراء وكان فيهم على بن الجهم ، فانشده :

وثقت بالملك الواثق بالله النفوس

ملك يشقى به المال ولا يشقى الجليس

آسدٌ تضحك عن شدّته الحرب العبوس

انس السيف به واستوحش العلق النفيس

يا بنى العبّاس ياتى الله الاّ ان تروسوا

وكان الواثق شاعراً ، اديباً ، كريماً ، حليماً ، حافظاً لاشعار العرب ، عارفاً بالغناء ، يُدعّى المأمون الصغير .

وكان المأمون يُجلّسه وابوه المعتصم واقفٌ وهو ربّاه . وكان يقول للمعتصم يا اباسحق لاتودب هرون فانى ارضى ادبه . وكان قد تبنى به حتّى كان يُعلّمه الادب والخط بنفسه ويقراه القرآن بنفسه . وكان احواله كلّها وتصاريفه شبيهة باحوال المأمون . وكان الواثق لبلاغته يصعد المنبر ويرتجل الخُطب على البديهة

١ـ فى الاصل سبع وهو سهو الكاتب فى هذا الموضع .

من غير ان يروى فيها . ومن شعره فى انسان من اهل بيته :

انت الوضيعُ بنفسه ولايته ما انت من اغلى العيوب بسالم
ولكلّ بيتٍ دقّةٌ و قمامه تلقى وانت قمامةٌ من هاشم

وكان اكرم الناس طبعاً واجود الخلق بالمال . امّا كرم طبعه فيدلّ عليه ما حكى عنه المسدود المغنّى وكان اخشم لايشمّ شيئاً وكذلك سمّى بالمسدود . و قال كان الواثق على عينه اليمنى كوكبٌ صغيرٌ فقلّ ماكان يظهر الاّ لمن يقربُ منه. فاتفق يوماً ان عملتُ ابياتاً اولها :

من المسدود فى الانف الى المسدود فى العين

و غنيّته بها و ذكرت اسمهُ فيها فاوصلها بعض من يُعاندنى الى سمعه فدخلت عليه يوماً فقال لى وهو يضحك انت : يا مسدود احبُّ هاولاءِ كلّهم التى للمناسبة الّتى بيننا انت فى انفك، وانا فى عينى . فمتُ فزعاً فمازحنى وبسطنى . وقال لى لم تخاف منّى اترى حلمى لايسعُ للذنوب الكثيره فكيف لمثل هذا ويحك الست تربية المأمون و والله يا مسدود لقد جئت بها حلوة وسوف تبقى بعدنا على الدهر ولكن أعفنى من اخرى فالمؤمن لايُلدغُ مِن حُجرٍ مرتّين واذا اردت ان تمجن فاستطرد بغيرى .

وامّا سخاوته : فيدل عليها ما حكاهُ اسحق بن ابرهيم الموصلى بعد وفاة الواثق . قال : كنت فى ايّام الواثق قد علت سنّى وضعف بصرى وكان ديوان الراتب على الخلفاء قبله سوى الجوائز الّتى كانت تصلنى فى النواريز[1] والاعياد وفى اعراسهم وافراحهم وسوى ماكان يصلنى من اتباعهم وخدمهم خمسين الف درهم . فقيل لهُ : وكم كان يكون كلّما يصل اليك من الوجوه كلّها . فقال : اربع مائة الف درهم . قال فلمّا ضعف بصرى فى ايّام الواثق لزمت بيتى ببغداد . فكان الواثق يامر والى بغداد من قبله وهو الامير اسحق بن ابرهيم بن مصعب، بايصال ديوانى الى

١ــ جمع النيروز اوّل يوم من ايّام السنة الشمسيّة .

مانقصنی منهُ شیاءً .

فاتفق فی بعض السنین ان ذکرونی فی مجلسهِ وقالوا قد بقیت فیه بقیّة حسنة . فلو امرت باحضاره لحصل لك بـه اتمّ انسٍ . فنفّذ الیّ قاصداً مِن سامرّا یستحضِرنی وتوقیعاً الی اسحق بن ابرهیم بازاحة علّتی فی کلّ ما احتاج الیه . فامتثلتُ امرهُ وصرت الیهِ واقمتُ عندهُ شهراً . ثمّ انه عنّ له ان یتصیّد، فخرج وخرجنا معهُ وکان یتصیّد فی نواحی عکبرا . فلمّا وصلنا الی عکبرا وقربنا من بغداد ، ذکرتُ اولادی واشتقتُ الیهم . فقلتُ له : یا امیرالمؤمنین قد حضرنی بیتان . قال : هاتهما ، فانشدتهُ :

طَرِبتُ الی الاصیبیة الصغارِ و هاجَ لیَ الهوی قربُ المزارِ
و ابرَح ما یکونُ السوق یوماً إذا دنَت الدیارُ من الدیّار

فاذن لی فی المسیر وامرَ لی بمائة الف درهم خارجةً عن مرسومی .

ولمّا کان فی العامِ القابل نفّذ الیّ فشخصتُ الیه وبقیتُ عندهُ شهراً ثمّ استاذنته فی ان ادخل مع القضاة و اصلی معهم یوم الجمعة .

فقال : یا ابامحمّد ولاکلّ هذا ولکنّی قد اشتریت هذا منك بمائة الف درهم ولاتحسبها المائة الف الّتی اصلُكَ بها عند عودك فهذه خارجة عنها وامرَ لی بمائتی الف درهم .

وقال یوم تودیعه : یا اسحق قد قلتُ بیتین فی فلان الخادم . وکان یُحبّهُ و قد صنعت فیهما لَحناً من خفیف الرّمَل واریدُ ان تسمع الشعر واللحن . فقلت : له الامرُ امرك ،فاخذالعود و غنّی

یا ذا الّذی بعد ابی ظلّ مفتخراً هل انتَ الاّ ملیكُ جارَ اذ قدرا
لولا الهَوی لتجازینا علی قدرٍ و إن أفِقْ منهُ یوماً واحداسترى

فَسمعتُ والله مالم اسمع مثلهُ فصاحة وطیبا . فقلت لهُ : یا سیّدی انتَ واللهَ تغنّی اطیب منّی فماذا تصنع بی و ودعته وانحدرتُ الی بغداد وکان اخر

عهــدى بــه .

ومات الواثق بعلّة الاستسقاء فى ذى الحجّة سنة اثنتين وثلاثين ومائتين وهــو ابن ثمان وثلثون سَنة . و دفن بقصره المعروف بالهارونى بــسامرّا وصلّى عليــه قاضى القضاة احمدبن ابى دؤاد .

وكانت خلافته خمس سنين وستّة ايّام . وحكى محمّدبن عبدالملك الزيّات قال : كان فى مرض موته يهذى بالشعر لاستجابة خاطره له . فاتفق ان دخل عليه فى مرضه الحسن بن وهب كاتب انشائه وكان قد تاخّر عنه ايّاماً لانه كــان مستهتراً بالشرب، فكما راه انشد :

خِدمــة الواثق والكاســات مــــن أيــدى الــمِـلاح
لــيس يلــتأمــان فــاختــر خـــدمـــة او كـــأس راح

وحين توفى كان وزيره ابن الزيّات و ديوان الخراج الى عمرو بن فرج الرخجّى و ديوان البريد الى الفضل من مروان . وابن ابى دؤاد قاضى القضاة والحسن بــن وهب كاتب الانشاء . وعارض الجيش اسناس المعتصمى . و والى العراق اسحق بن ابرهيم بــن مصعب .

وفيه يقول وزيره ابن الزيّات يرثيه :

سقى قبركَ الهاطــلُ المسبــل و حادث لــهُ الديــمُ الحفلُ
واسكنــك الله خلــدالــجنــان و جاروك المصطفــى المرسَلُ
فقــد بنتَ منّا علــى حــاجةٍ و هــل يدفع القــدرُ المنزلُ

حكى عن على بن الحسين الاسكافى قال : دخل ايتاخ الى الواثق ليعرف هل مات اولا . فلمّا دنى منه نظر اليه الواثق بوخر عينه ففزع ايتاخ فرجع القهقرى الى ان وقع سيفه فى ملبن الباب فاندلق وسقط ايتاخ على قفاه هيبة منه لنظرة الواثق. قال فلم تمض ساعة حتّى مات ، فعزل فى بيت ليغسّل فيه فجاءَ جرذ[1] فاكل عينه التى

١ـ نوع من الفار ، وفى الأصل «جرد» وهو خطاء .

نظربها الى ايتاخ . فكثر تعجّب من راى ذلك ان يكون العين الّتى فزع ايتاخ مـن لحظها لهُ حتّى تراجعَ وانكسر سيفهُ وسقط على قفاه ، فاكلها جرَذٌ بَعد سَاعة .
وانقضت ايّام الواثق بالله رحمةُ الله عليه

امير المؤمنين المتوكّل على الله

هوَ ابو الفضل جعفر بن المعتصم بالله وكان الواثق عند موته منحرفاً عنه ما نصّ عليه ولاعلى غيره . وحين توفّى الواثق تولّى تغميض عينيه وتوجيـهه نحو القبلـه القاضى احمد بن ابى دؤاد وخرج من عنده الى دار العامّة . فوجد الوزير محمّد بـن عبدالملك الزيّات قد نفّذ بايتاخ الطبّاخ لاحضار محمد بن الواثق وجاءَ به والبسـهُ السـواد ومنطقه . فانكر ذلك ابن ابى دؤاد وقال لوكان ابوه يعلم انّه يصـلح للامـر لعهد اليه . ونفّذ هو فاحضر جعفر بن المعتصم فشق ذلك على ابن الزيّات لمّا كان فى نفس جعفر منه ولمّا كان يعاملهُ به فى حياة الواثق .

فان ابن الزيّات حلق شعر جعفر وضرب به وجهه وقطع ارزاقه والزمه بيتـه ، فشقّ عليه مُبايعته بعد اسائة اليه وخاف منهُ علـى نفسه . وقـال لابن ابـى دؤاد نشّدتك الله فى امر الرعيّة ان تولى عليها مثل جعفر . فقال له ابن ابى دؤاد : انا مـا اعرف عليه ماتعرف لانّى ما اساتُ اليه وان يكن قليل الخبرة بالامور . فـالخلافةُ تُهـّذبهُ وليس فى الجماعة اكبر سنّاً منه .

وحين حضر جعفر، قام ابن ابى دؤاد والبسهُ السَواد ومنطقهُ بيـده و وضـع الرصافية على راسه وعممّهُ عليها واخذ بيده واقعده على السرير وتقدّم . فقبّل بين عينيه وقال : السلامُ عليك يا امير المؤمنين و رحمة الله وبركاته . فـردالسلام عليـه وشكرهُ واثنى عليه وامر ابن ابى دؤاد الحُجّاب بالاذن للناس ، فدخلوا على طبقاتهم للمبايعة ، وامرَ ابن ابى دؤاد بان يكتب ببيعته الى الآفـاقِ . فقال لـهُ ابن الزيّات السمةُ يكون ماذا . فاخذ ابن ابى دؤاد رُقعة وكتب فيهـا القاباً تُصلح للخلافـة و

سلّمها من يده الى يد جعفر . فاختار منها المتوكّل على الله .

وحكى ابن الزيّات قال : اخرج من خفّه[1] دواة لطيفة وكتب الى الآفاق كتبا كانت تزيد على مائه ، يذكر بيعة المتوكّل وهى فى معنى واحد ليس فيها لفظة تشبه الاخرى وكتبها وهو قائم على قدمه .

وبايع المتوكّل فى ذلك اليوم سبعة من اولاد الخلفاء وهم : محمّد بن الواثق و احمد بن المعتصم وموسى بن المأمون و عبدالله بن امين وابو احمد بن الرشيد والعبّاس بن الهادى ومنصور بن المهدى .

وكان يكنّى المتوكّل اباالفضل وكانت بيعته يوم الاربعا لستّ ليالٍ بقين من ذى الحجّة سنة اثنتين وثلاثين ومأئتين . وامّه جارية اسمها : شجاع وكان فى نفسه ماكان من محمّد بن عبدالملك الزيّات فاقرّه على الوزارة اربعين يوماً ونكبه بعد ان واقفه مواجهة وقال له : الست الّذى قطعت ارزاقى فى ايّام اخى . الست الّذى حلقت شعرى وضربت به وجهى على ملاءٍ من الناس. وقيل لم يُر فى زمان المتوكّل اصبح وجهاً ولا احسن شعراً منه وحين فعل به ابن الزيّات ما فعل لعنه الناس استركوه واستقلوا عقله باقدامه على ان يفعل هذا بابن خليفة واخى خليفة وابن ستّ الخلفاء وكان من اقوى ما قرعه به ان قال له : الست كنت إذا جئت اليك اقف فلاتاذن لى فى الجلوس وانت ابن الزيّات[2] وانا ابن المعتصم .

وكان ابن الزيّات شديد الظلم، كبير المصادرة للناس قلّ ما يَرحم احداً وكان يقول الرحمة خَور[3] فى الطبيعة .

وحكى عنه بعض من كان يختصّ بمنادمته قال : دخل عليه بعض اولاد المتصرّفين وقد امتدّت عطلته واشتدّت فاقته، فطلب منه ان يصرّفه فى امر

١ـ الخُف ما يلبس بالرجل (المنجد الابجدى) .

٢ـ فى الاصل : ابن زيات

٣ـ الخور الضعف (المنجد الابجدى) .

يَعيشُ به فقال له : ما عندى ما اصرفك فيه . فقال لهُ فتقدّم الى بعض الاجناد باستخدامى . قال امض اليهم واطلب ذلك منهم . وكان فى المجلس جماعة رقّوا له وتشفّعوا الى الوزير حتّى وعَده . وقال يكون ماتطلب بعد وقتٍ . فامّا الان تعرّض فلمّا تقوض المجلس ونهض ، ونهض الناس . فقام ذلك الفتى معهم، فدعاهُ الوزير ابن الزيّات وحدهُ . وقال لاتنتظر منّى شيئاً مما وعدتك به ولاتعدّ الىّ بعدها . فانصرف المسكين منكسراً . قال فقلتُ له : يا مولانا الّذى حملك على عَديّه وكسرِ قلبه واياسه بعد ذلك .

فقال محمّدبن عبدالملك الزيّات : انّما فعلتُ ذلك حتى لا يبيت الليلة على املٍ . وكان محمّدبن عبدالملك الزيّات قد عَمل فى اخرايّامِ الواثق تنّور حَديد" مُشبّك بقطعتين ولهُ مسامير الى داخل ليقعدُ فيه المصادرين ، فاتّفق لقضاءالله تعالى وقدره ان كان هوَ اول مَن أقعد فيه فلمّا دخلت المسامير فى لحمه قال آه . فقال لهُ الخادم المتوكّلَ بعذابه . اما سمعت ان من حفر لاخيه المؤمن بئراً اوقعه الله فيها . امَا علمتَ ان مالا يَرحم لايُرحم . فقال واى شيئ نفع البرامكة وقد فعلوا من الخيرات ما فعلوا وكانت عاقبتهم مثل هذا . فقال لهُ ذلك الخادم يكفيهم ذكركَ لهم بفعل الجميل وانت على مثل هذهِ الحال وهل يبقى من بعد الانسان الا ذكر جميل" او قبيح" . وهل بعد الموت سوَى منزلين : امّا الجنّة اوالنار وبيناهما فى ذلك اذ طالع عباد المُخنث من روزنةِ البيت .

وكان نديماً للمتوكّل ومتقرّباً عندهُ وقال لهُ : يا سيّدى الوزير خبزوك فى التنّور الّذى اردت ان تخبز الناسَ فيه .

وكان يقول المتوكّل بعد قتلهِ لقد كان المُلك مفتقراً الى ابن الزيّات وانّما وقفَ قبح افعاله فى وجهى، فحملنى على اهلاكهِ وكان اخى الواثق يُعظّمهُ حتّى بلغ من اعظامه لمكانهِ ورفعهُ لقدره ان امرَ ان نضرب اسمهُ على الدنانير والدراهم

ويُكتب على الطُرز[١] والتِراس[٢] والاعلام الا انّه لم يرتبط نعمةالله بالشكر وبـودي لوكان حيّاً كنت افزع بهالناس .

وكانَ المُتوكّل كريم الطبع ، سهلُ الحجاب ، مليح الاخلاق . وكان يقـول : كانت الخلفاء قبلى تَتصعّبَ على الرعيّة لتطيُعها وانا الينُ لهم ليحبّوني ويُطيعوني.

وكان زمانهُ صافياً وايّامه لحُسنها أعياداً دانَت لهُ الدنيا شرقاً وغرباً وجُبى اليه خراج الهند والصّين والتُرك والزنج والحبشة واقاصى ثغورُ المغرب .

وهو مُقيمٌ بسامرّا يشرب ويلعَبْ ، وكان يركبُ فى سبع مائة الف فـارس فاذا ارادَ النُزول تَرجّلوا اربعة اميالٍ[٣] ، واجتاز فيما بينهم فارساً وحده . وبايـع ثلاثه من اولاده وجعلهم ُولاةالعهود وكان يوماً مشهوداً و ذلك فى يوم الاثنين غـرّة المُحرّم سنة ستّ وثلثين ومأتين وهم : محمّد ولقبه المنتصر والزُبير ولقبه المعتز وابرهيم ولقبه المؤيد .

ونصبَ سُماطاً طولهُ اربع فراسخ فى البستان الّذى غَرسهُ بسامرّا ويُعرفُ بالجعفرى وكان طولهُ سبع فراسخ، مُمتدّاً على شاطى دجلة فى عرض فرسخ .

فقيل انّهُ امتلا ذلك اليوم مِن الخلق، و وضَعت التماثيل العنبر والكافور ونوافج[٤] المِسك[٤] بين ايدى الناس فى جُملة الرياحين والمشمومات .

وكانت تُنقلُ من الخزائن بالزبلُ والغرائر وكل من شَربَ قدحاً تناول منهـا شيئاً فشمّهُ وادخلهُ فى كُمه او سَلمه الى غلامِه وكلّما نفذت اُعيد بدلها هكذا من طلوع الشمس الى غروبها .

وكان المتوكّل جالساً على سريرٍ من ذهب مُرصّع بالجواهر فيه الف مَنّ .

١ــ جمع الطراز عَلَم الثوب (المنجد) .

٢ــ جمع التُرس بمعنى المجن .

٣ــ جمع الميل ، واحد المسافة .

٤ــ جمع النافجة ، وعاء المسك (المنجد) .

و ولاة العهود وقوف بين يَديه وعليهم التيجان المُرصّعَة. والناس على طبقاتهم قعوداً وقياماً.

وكان طلوع الشمس على الاوانى الذهب والتى فى المجلس والمناطق الذهب والسيوف والتراس المحلاة بالذهت تختطفُ الابصار.

وفى ذلك اليوم قام ابرهيم بن العبّاس الصولى امير الاهواز وانشد بين السماطين:

اضحت عُرى الاسلام وهى منوطةٌ ... بالنصر والاعزاز والتائيد
بخليفة من هاشمٍ و ثلاثةٍ كنفوا ... الخلافة من ولاةِ عهود
كنفتهم الآباءُ واكتنفت بهم ... فسعوا بأكرم النفس وجدودِ

وفى سنة اربعين ومائتين مات القاضى ابن ابى دؤاد بعد ما فُلِجَ. وفى سنة احدى و اربعين ومأتين مات الامام احمد بن حنبل قدّس الله روحهُ ونوّر ضريحه.

وجئت ذكرنا دعوة الجعفرى فنذكر دعوة بركُوارا وهذهِ الدعوة اتخذها المتوكّل حين ظهر المعتزّ بالموضع ببركوارا ونُصبَ للمعتز منبر مُرصّع بالجواهر فصعدَ وخطب عليه ونُصب السماط على حافة دجله واكل الناس على طبقاتهم ثمّ قدّم مجلس الشرب. فامر المتوكّل ان تنقّل الدراهم والدانير المختلطة فى الغراير وتصب قباباً بين ايدى الناس وامرَ منادياً ينادى فيهم كلّ من شرب قدحاً فليجفن ثلاث جفنات[1]. فكانوا كذلك الى آخر النهارِ فكلّ ما فرغ مكان ملأوهُ.

ثمّ امرَ المتوكّل حتّى صبّت الدراهم والدنانير فى وسط المجلس بحيث حالت بَينهم ان يرى بعضهم بعضاً.

ثمّ نادى منادٍ ان امير المؤمنين اباحَ لكم نهب هذا المال فلياخذ كلّ من ارادَ شياءً ممّا اراد فتناهبوها وحين اظلم الليل اشتعلت الشموع العنبر وكان فى الجُملة شَمعة مثل النخلة. وكانت على ساحل دجلة وانسان من الجانب الاخر فى ضوّها يقرا كتاباً. وبَعد فراغ المتوكّل من هذا الطهر، سأل شيخاً قد شاهد ايّام المأمون فقال لهُ: اين دعوة بركوارا من دعوة فم الصلح؟

١ـ جمع الجفنة بمعنى الخمرة، انظر المنجد.

فقال : يا امير المؤمنين اعفنى من جواب هذا الكلام . فقال له : والله لا اعفيك والحّ عليه وحلّفه براسه . فقال له : لايمكنى ذكر التفصيل ولكنّى اذكر جملة يستدل بها على ماوراها شاهدتُ فى عرس بوران بفم الصلح على باب القرية كالجبل العظيم من القوانس[1] والكبود[2] للدجاج والبط والوز[3] والحملان والصيود وانواع الطير بحيث جاف العسكر . واحتاج الحسن بن سهل الى ان نفذ الى البادية واحضر جمال العرب لنقلها فى مدّة مديده . وحين رميت فى دجلة لم يمكن شرب الماء من دجلة اياماً لنتن روائحها وشاهدت خدمك وغلمانك فى دعوة بركوارا يتخاصمون على القوانس والكبود .

فقال المتوكّل : الله اكبر ما تركوا لنا ما نذكر به .

ولمّا دخلت سنة سبع واربعين ومأتين قرأ المتوكّل فى كتب الملاحم ان العاشر من بنى العبّاس يُقتل وكان هو العاشر فاغتمّ لذلك وتنغّص عيشه حتّى قال له بعض جلسائه : يا امير المؤمنين هذه كلّها موضوعات اليس العاشر ، كان اخوك الواثق ومات على فراشه . قال وكيف قال فجعلتُ اعدّهم عليه وعددت ابرهيم بن المهدى فيهم فطابت نفسه .

وكان محمّد المنتصر قد واطا ياغز التركى غلام المتوكّل وجماعة من الغلمان على قتل المتوكّل . فلمّا كانت ليلة الاربعا ثالث شوّال سنة سبع واربعين ومأتين كان المتوكّل يشرب مع الفتح بن خاقان فى رواق الجعفرى ولمّا جنّ الليل ، غلقت الابواب كلها الا باب الماء وهو الباب الّذى دخلوا عليه منه . وكان المتوكّل يامر الغلمان والخدم ان يفرّعون الجلساء والمطربين والمساخر باشياء يعملونها من الطين

١ــ جمع القونس بمعنى اعلى الراس (المنجد) .

٢ــ جمع الكبد بمعنى معظم الشئ (ايضاً) .

٣ــ طائر مائى يقال له ايضاً الاوز .

والشمع والخِرق[1] على الاشكال الحيّات والعقارب . فلمّا كان فى تلك الليلة ، اقبل باغر من باب الماء ومعهُ عدّة الغلمان الّذين كان واطأهم على قتل المتوكّل وبايديهم السيوف المسالة وبين ايديهم المشاعل والشموع .

فحين راهُم الندماء والمطربون يقبلون من بُعد ظنّوا انّهم يريدون يفزعونهم. فقالوا : مَضت نوبة الحيات والعقارب والليلة ليلة السيوف . فقال المتوكّل للفتح بن خاقان : والله َ ما امرتهم الليلة بتخويفهم ولكنّهم يعلمون . انّنى احبّ ذلك فقد فعلوا ذلك من تلقآء انفسهم . فلمّا قربوا ، والامر جدّا . فبادر باغر لعنه الله و ضرب المتوكّل على عاتقه[2] . فرمى الفتح نفسه على المتوكّل فقطعوهما ارابا .

وكان الفتح حين رمى بنفسه على الخليفة قال : لاحياة بعدك يا امير المؤمنين . فلمّا راى عبادة المخنّث صورة الحال قفز وقال : الف حياةٍ بعدك يا امير المؤمنين.

والتفت البُحترى الشاعر فى بساط الى نصف النهار من يوم الاربعا ما تحرّك من الفزع حتّى سمع الضوضاء[3] واصوات الخلق . فقام و راى المنتصر على السرير والناس وقوفٌ بين يديه .

وكانت خلافة المتوكّل اربعة عشر سنّة وتسعة اشهرُ وتسعة ايّام وقتل وهو ابن تسع وثلاثين سنة وتسعة اشهرُ وعشرة ايّام .

وكان وزراوه : محمّد بن عبد الملك الزيّات وزر لهُ اربعين يوماً. وبعده محمّد ابن الفضل الجرجانى . وبعده الفتح بن خاقان . ينوب عنهُ عبيدالله بن يحيى بن خاقان. وفى المتوكّل رحمه الله ، يقول ابرهيم المهدى :

لم يذل نفسه رسول المنايا بصنوف الاوجاع والاسقامِ

١ـ جمع الخرقة القطعة من الثوب (المنجد) .

٢ـ العاتق : ما بين المنكب والعنق (المنجد) .

٣ـ الضوضاء : اصوات الناس فى الحرب او فى الازدحام (المنجد) .

هـابهُ مـعلنـا فـدب[١] الـيـه   فى كسـورِ الدجى بحدّالحُسامِ
والـمنايـا مـراتبٌ يتفـاضَلَن   و بالمُرهفـاتِ مـوتُ الـكرامِ

امير المؤمنين المنتصرُ بالله

هوَ ابوجعفر محمّدبن المتوكّل و اُمّهُ ام ولد روميّه اسمها: حبشيّه. بويع له يوم الاربعا وتحوّل من الجعفرى الى سامرّا . و ولّى وزارته يحيى بن الخصيب ، و نفذ عبيدالله بن يحيى بن خاقان وساير بنى خاقان الى بغداد . و اراد المعتزّ ان يمتنع من البيعة ، فقال لهُ : بُغاءالشرابىّ اخوكَ محمّد اقدمَ على قتل ابيك واخاف ان يقتلك . فبايع فبايعهُ والزم المعتزّ ان قال : ان ابى عقدالبيعة الى بعد اخىَ وكنت صغيرالسّن والان فحيث تَبينتُ رُشدى وعَقلتُ ، علمتُ انّى لا اصلح لهذا الامير ولا أقومُ به واشهدوا علىّ اننّى قد خلعتُ نفسى عن ماكان رشّحنى لهُ ابى والزم المؤيّد بمثل ذلك .

وكان الموفّق ابواحمد طلحةبن المتوكّل اخو المؤيّد لامّه يراصد يَغلون الصُغدى وكان احد قتلةالمتوكّل . فوقف لهُ يوماً ينتظر دخوله الى دار الخلافة ، فدخل فحين راه ضربهُ بعمود حديد كان فى يده . فسقط ميتاً و اُنهى الخبر الى المنتصر ، فقبض على اخيه وحَبَسهُ ساعة واطلقه .

وكان الناس اذ القى بعضهم بعضاً ، يقولون مايبقى المنتصرِ الا ستّةِ اشهُر كما بقى شيرويه بعد قتل ابيه ابرويز ستّة اشهُر . فان شيرويه قبض على ابيه ابرويز وحبسهُ و قتلهُ فى الحبس ويقالُ ان ابرويز استدعى خادماً كان يختّص به وقال : امض الى خزانةالمعاجين واحمل الى البَرنيّة[٢] التى فيها المعجون الفلانى من غير ان يَعلم ابنى، فمضى وجاهُ به . ففرّغ البَرنيّة وملأ هاسّم ساعة ، ثم كتب على

١ـ هذه الكلمة ليست واضحة تمام الوضوح .

٢ـ اناءٌ من خزف (المنجد) .

الكاغذ الّذى وضعه على راسها هذا معجون يقوّى على الجماع مَن تناول منه وزن درهمين جامع فى كلّ يوم كذا كذا مرّة . ثمّ امره بردها الى مكانها ولمّا قتل ابرويز فى الحبس، اعرض ابنه شيرويه ما فى الخزائن . فلمّا وصل الى تلك الخزانه و راى المكتوب على رأس تلك البرنيّة بادر مسرعاً واخذ منهُ وزن درهمين واكله ، فانتفخ فى الحال ومات . فيقال ما رُوىَ احد" اخذ بثار نفسه بعد موته بستّة اشهر الا ابرويز مِن ابنه شيرويه . وكان هذا الحديث خارج عن غرضنا الا انّه يشبهه .

ثمّ ان المنتصر كان اذا جلسَ للشرب معَ قتلهُ ابيه يُعربد عليهم ويقول : انتم قتلتم ابى . فيقولون قتله من قتله نحنُ ما ندرى. ثمّ انّهم اجتمعوا وتشاوروا وقالوا ماتلقى من هذا الرجل خيراً وان امكنتهُ فرصة" اهلكنا بأسرنا ، فتعالوا نعاجلهُ قبل ان يُعاجلنا . فاجتمع رأيهم على ان بذلوا الجبرئيل بن بختيشوع مالاً و قالوا له ان المنتصر معوّل على الفصد فى هذا الفصل، فافصدهُ بِمبْضَعٍ[1] مسموم و لك هذا المال . فاخذ المال منهم وفصده بمبضع مسموم ، فمات .

و ذلك فى يوم السبت لاربع خلون من ربيع الآخر سنة ثمان واربعين ومأتين و دُفن بالجوسق بسامرّا . وصلّى عليه احمد بن المعتصم ،وكان لهُ خمس وعشرين سنة .

وكان القاضى فى ايّامه جعفر بن عبدالواحد الهاشمىّ و واليه على خراسان الّذى كان فى زمن ابيه ،طاهر بن عبدالله بن طاهر. وعلى شرطته ببغداد اخوهُ محمّد بن عبدالله بن طاهر .

ومن العجائب ان جبرئيل بن بختيشوع احتاج الى الفصد فاستدعى فاصداً ليفصدهُ ، فاخرج الفاصد مبضعاً ما ارتضاهُ . فقال : انا اعطيك مبضعاً تفصدنى به واخرج دست المباضع الّذى له وفتحهُ واعطاهُ ذلكَ المبضع الّذى فصد به المنتصر بعينه وهوَ لايعلم انّهُ هو ، ففصده به فمات من ساعته .

۱ـ المِبْضَع سكّين يُشَقّ بها جلد الانسان فى الجراحة (المنجد) .

امير المؤمنين المستعين بالله

وهوَ ابو العبّاس احمدبن المعتصم وحين مات المنتصر بالله آخرِ نهار يوم السَبت ، اجتمع الاتراك وهُم بغاء الشرابى المعروف ببغاء الكبير وبغاء الصغير و اوتامش[1]. وحلفوا الاتراك والمغاربة وجماعةَ الجُند على ان يرضون بمن رضوا به فحلفوا وقالوا ليس من الصواب ان نولى احداً من ولدالمتوكّل لعلّا يطلب ثاره ابوهُ . فاجتمعوا على احمدبن محمّدبن المعتصم وقالوا هو ابن مولانا لان هاؤلا كلهم كانوا غلمان المعتصم وقالوا قدكان هوَ اولى بالامرِ من المتوكّل لولا ابن ابى دؤاد قدم المتوكّل عليه فقال لهم بُغاء الكبير : صدقتم فى انهُ ابن مولانا الا انهُ ليست لهُ هَيبة ويُحبّ ان تولى علينا من نهابهُ لنبقى معهُ وان وليّنا علينا من يخافنا حسدَ بعضنا بعضاً فهلكنا . فقالوا له ان جئنا بمن نهابه قتلنا وافنانا و رانا بصورة من قتلنا خليفة قبلهُ . واستشعرَ منّا فاهلكنا واستبدل بنا غلماناً غيرنا والصوابُ ان نولى ثمّ ان يهابنا ولايقدم علينا ثمّ نحنُ اذاً تتناصفُ فيما بيننا واجتمعوا على اختيار احمدبن محمّدبن المعتصم، فبايعُوه فى يومِ الاثنين سابع ربيع الآخر ولقّبوه المستعين بالله . وسنّهُ ثمانى وعشرون سنة وفى يوم الثلثا لبَس السواد وتعمّم على الرصافيّة وقعد علَى السرير وادخل اله الخلق ، فبايعوه . و دخل اليه البُحترى ، فانشده :

ماالغيثُ يَهمى صوبَ اسباله	والليثُ يَحمى خيس اشبالِه
كالمستعين المستعان الّذى	تمّت لنا النعمى بافضالِه
تِلو رسول الله فى هديّة	وابن النجوم الزّهر مِن آلِه
مَن يحسن الدهر باحسانه	و تجمّلَ الدنيا باجمالِه

وكتبوا بيعته الى الآفاق . وامّهُ ام ولد اسمها مخارق . ثم امرَ بأن تُحمل الفرش

١ــ كذا فى السائر المراجع وفى الاصل اونامش مع النون .

الّذى كان للمتوكّل فى الجعفرى . فكان ذلك الفرش علَى ثلثمائة جمل وقلّد اوتامش مصر والمغرب . ومات طاهر بن عبدالله بن طاهر عمّ المذكور اولا العراق و فارس .

وكان المستعين اسمح خَلق الله تعالى بالمالِ يعطى المستحق وغير المستحق لايمكنهُ ان يَرى لنفسهٍ درهماً ولا ديناراً وفى اقرب مُدّة فرّق جميع ما كان ادخره الخلفاء قبلهُ من العين[1] والورق والجواهر والفرش والاسلحة والطيب والآت الحرب حتّى قال له بغاء الكبير : يا امير المؤمنين هذهِ الخزائن مادة المسلمين ، ادخرها الخلفاء قبلك لمُلّم يسنح اوعارض يعرض فى الاسلام . فلم يلتفت اليه ولا الى قوله . ومِن جُملة ماكان قد اخرج فيه الاموال قلايه عَملها على هيئة قلالى الرُهبان ومـا بقى شياءً من الجواهر النفسيه والآلات الفاخرة المرصّعة الا وضعها فيها وامرَ فصيغَ من الذهب صور كل حيوان خلقهُ الله تعالى مِن الوحوش والطيور والناس و امرَ فرصّع ذلك بالجواهر النفيسة وامرَ ان يدع فيها الحيّات المملوة مِن الغالية والاوانى الفاخرة كالاصطال[2] والقماقم[3] المَصاغة[4] من الذهب مملؤة من المِسْك والعنبر . وامرَ فصيغت[5] لهُ قُرىَ مِن الذهب كل قريةٍ[6] منها من خمسمائة الف دينار واقل واكبر وفى القرية البَقر والجواميس[7] والأكَرة[8] والغنم

١ـ الذهب المضروب خلاف الورق (المنجد) .

٢ـ جمع الصطل صورة من السطل . انظر التعليقات .

٣ـ ظاهراً جمع القمقم بمعنى اناء العطّار (المنجد الابجدى) .

٤ـ المصاغ الحُلّى المصوغة (المنجد الابجدى) .

٥ـ صيغة الشئ سبكه (المنجد) .

٦ـ العصا (ايضاً) .

٧ـ جمع الجاموس : ضرب من كبار البقر يكون داجناً ومنه اصناف الوحشية (المنجد) .

←

والكلاب والزرع، كلّ هذا من الذهب المرصّع وكذلك جميع الفواكه كالبطيخ والسفرجل والرمّان والاترج والنارنج مصاغاً من الذهب المرصّع بالجواهر .

قال احمد بن حمدون النديم كنتُ يوماً عنده وعنده انسان من بني هاشم كان ينادمه ايّام ادباره يقال له اترجه . فقلنا له : يا امير المؤمنين نشتهى ان نبصر القلايه . فقال قوموا اصعدوا اليها . قال قال فصعدنا فراينا امراً هائلاً ما كنّا نظنّ ان الله عزّ وجلّ يخلق مثله الا في الجنّة فمددت يدى واخذت غزالاً من عنبر قد عملت عيناه جنتاً جوهر وعليه سرج ولجام و ركاب من ذهب في غاية الحسن و الملاحة و وضعته في كمّى . ثمّ خرجنا فقال : كيف رايت القلاية ؟ فذكرت له انى رايت ماهالنى . فقال له : اترجه يا سيّدى في كمّه غزال عنبر قد سرقه من القلايه. فقال : لاترجه كانّى نفذتكم الى هناك لترون القلايه وتنصرفون بالحسرة وانّما نفذتكم حتّى اذا استحسن احداً منكم شيئاً منها اخذه وانت يا اترجه ما اخذت شيئاً . قال لا . قال : اخطات فم وخذ كلّ ما تريد . ثم قال لى : وقم معه وخذ ما احببت . قال فقمنا و دخلنا القلايه وملانا اكمامنا وخفافنا وفتحنا اقبيتنا وحشوناها بما قدرنا عليه من تلك الجواهر المثمنة والآلات النفيسة . ثم قلت ويلك يا اترجه متى نجد مثل هذا اليوم ومن اين يقع لنا مثل هذا المشكل يطلق ايدينا فيما جمعه الخلفاء في الدهور الطويله . فقال لى : اى شيئ اعمل مابقى معى شئ اخر احمل فيه . فقلت له : اخلع سراويلك وخلعت انا سراويلى وعقدنا اطراف الشكل و ملاناها واخذناها تحت اباطنا وخرجنا نمشى مشى الحبالى . فلمّا رانا ضحك . وكان قد دخل اليه ونحن في القلاية جماعة الجلساء . فقالوا له: نحن ما ذنبنا . فقال : قوموا انتم ايضاً فقال المطربون ونحن يا مولانا . فقال : وانتم ايضاً فقاموا من بين يديه كالمجانين فانتهوا القلايه وهو يضحك .

→

٨ــ الحفرة (المنجد الابجدى) .

قال ابن حمدون فلمّا رايت الامر على هذه الصورة خرجت الى باب القصر و سلمتُ ذلك الّذى كان معى الى غلمانى وعُدتُ مُسرعاً فاجتزت عليه كالمجنون اقصد القلايه فصاح بى ويلك الى اين . فقلت لهُ : قد نسيتُ شيئاً وصعدت القلايه والغارة قد وقعت فيها فمددت يدى الى سطل مِن ذهب كبير مملوّ من المِسك فاخذته مَعلقا فى يدى وانا عالج الجهد الجهيد فى حملهِ ، فاجتزتُ عليه . وانا على تلك الحال . فقال لى : اين قلتُ الى الحمّام يا سيّدى وخرجت ، فاعطيتهُ لغلمانى فذهبوا بالجميع الى بيتى .

ثمّ دَخلت سنة احدى وخمسين ومأتين واستشعر المستعين من باغر[1] وقيل له انّه قد اجتمع جماعة من الاتراك وتبايعوا وتحالفوا على قتلك وقتل بغا و وصيف ، فاستدعى وصيفا وبغاء الصغير وانحدر الى بغداد فى رابع محرّم من هذه السنة وهُما فى صحبته وبقى الاتراك بسامرّا متحيّزين . فنفذوا جماعة لترضّيه واستلال ما فى نفسه منهم . فردهم ولم يَعدُ فاجتمعوا وتشاوروا وقالوا نبايع غيره . فاجتمع رأيهم على مبايعة المعتزّ ، فبايعوه واجلسوه على سرير الخِلافة . وضعف امر المستعين ببغداد لان دار الملك اذ ذاك كانت سامرّا والمعتزّ بها مع جمهور العسكر وبها خزائن الاموال والسلاح . وخاف على نفسه منهم، فنفذوا اليه وطلبوا منه ان يخلع نفسه، فابى . ثمّ لمّا راى ضعف امره وقلّة المال والعسكر عنده اجابهم الى ذلك بشرط ان يعطونه خمسين الف دينار ويقطعونهُ ما يرتفع منه ثلاثين الف دينار و يقيم بالبصرة . فلمّا جَرى ذلك قال لهُ بعض خدمه : يا سيّدى ان البصرة وبيّه . قال ويلك ايما اوبى البصرة او ترك الخلافة .

وكان الّذى تولى اخذ البيعة على الناس ببغداد للمعتز القاضى بن ابى الشوارب و ذلك بعد ما سمع من المستعين خلع نفسه . وكان ذلك بالمسجد الجامع ببغداد . فان الرسول المنفذ من سامرّا جمع َالخلايق بالجامع والقضاة والعدول وحضر المستعين. فقال له القاضى بن ابى الشوارب : يا امير المؤمنين اشهدُ عليك بانّك قد خلعتَ

---

[1]ـ وفى بعض المنابع : باغر انظر الكامل .

نفسك من جميع ما كنت تتولاهُ من امور المسلمين . وانّك قد بايعت ابن عمّك اباعبدالله الزبير بن المتوكّل على الله . قال : نعم أشهد علىّ بهذا . فقال لهُ القاضى : خارالله لك[1] ايّها الامير وسلّم اليهم القضيب والبردة وانحدر يُريد البصرة . فنفّذوا وراهُ من قتلهُ بنواحى واسط وجاء براسه الى المعتز .

و ذلك فى الخامس والعشرين من ربيع الاخر سنة ثمان واربعين [ومأتين][2] . و كانت خلافته ثلاث سنين وتسعة اشهر . وقُتل وله ثلاث وثلاثون سنة .

وكان وزراؤه : احمدبن الخصيب . ثمّ ابوصالح بن يزداد . ثمّ محمّدبن الفضل الجرجانى .

وكان رحمه الله يدّعى معرفة الادب ولم يكن يحسن شيئا منه ويتشاعر . ولم يكن شاعراً . وكان مُغرىً بالتصحيفات . وكان اذا جلس فى مجلس الانس يقول لندمائه اى شئ يكون تصحيف مجده ويُومى بيده الى خلفه ويضعها على المخدّة. فيقولون لانعلم فيقول هو مخدّة . فيقولون احسنت يا مولانا عين الله ِ عليك . وكان يقول اى شئ يكون تصحيف ناب ويومى بيده الى الباب واشياء من هذا وسبيله وكان من شعره الّذى امر المغنيّين ان يغنّون به :

يا قوم انا المستعين عشقتُ ظبياً سمين
كانّهُ غصن تين بالمصحف اى عالمين
ما فى السماء المسلمين

وكان يقول للمطربين غنّوا بشعرى ، فيغنّون به والجلساء يتضاحكون .

فعمل يوماً هذين البيتين وامر المغنيّين ان يغنّونه بهما وهما :

شربت كاساً كشفت عن ناظرى الخمرا فنشطتنى ولقد كنتُ حزيناً خاثرا

ثمّ قال : بالله عليكم اجيزوها ببيتٍ اخر . فقال واحد منهم :

١ــ خارالله لك فى الامر : جعل لك فيه خيراً (المنجد)

٢ــ فى الهامش .

هذا خرا هذا خرا هذا خرا هذا خرا
وكان لاحتمالة ولطافة اخلاقه يَسمع مثل ذلك ولا يواخذهم به .

امير المؤمنين المعتزّ بالله

هوَ ابوعبدالله الزبير بن المتوكل وامّه ام ولدٍ روميّة تسمى قبيحة . بُويع لهُ يوم الخميس لاربع خلون من المحرّم سنة احدى وخمسين ومأتين. وجلسَ جلوساً عاماً للخلق . وما روىَ فى زمانه اصبح وجهاً منه ولا مِن امّه قبيحة . وكان امرد حين ولى الخِلافة .

وفى ذلك اليوم دخل عليه البُحترى وانشده قصيدته التّى اولّها :

عجبتُ لهذا الدهر اعيت صرُوفه — وما الدهر الا صرفه و عجايبه
و كيف رددنا المستعار مذمماً — الى اهله واستانف الحق صاحبه
و كيف رايت الحّق قرّ قراره — و كيف رايت الظلم آلت عواقبه
ولم يكن المعتز بالله اذسرى — ليعجز والمعتزّ بالله طالبه
بكى المنبر الغزنى اذخارفوقه — على الناس ثور قد تدلّت غباغبه
رمى بالقضيب عنوة وهو صاغرٌ — و عرّى مِن بُردالنبى مناكبه

ومنها فى مدح المعتزّ

تدارك دين الله مِن بعد ما عفَت — معالمهُ فينا و غارت كواكبه
وضّم شعاع الملك حتّى تجمعّت — مشارقه موفورة و مغاربه
مُدبّرَ دنيا امسكت يقظانه — بافاقها القصوى وما طرّ شاربه
فكيف اذا ثابت اليه إناته — و راضت صعاب الحادثات تجاربه
إذا حُصلت عُليا قريش تناظرت — ما أثرهُ فى فخرها و مناقبه

وبعدَ ايّام جلس المعتز بالله للمنادمة وخلع على جميع الاولياء ولبس التاج

المرصّع بالجواهر النفيسة .

وكان يوماً مشهوداً ، قال البحتري : فكنت اصعدُ بصري و اصوّبه في صَباحته واتعجبُ مِن صُنعِ اللهِ تعالى فى ابداع صورتهِ ففطنَ بى والتفت اليّ . و قال لى : يا بحترى فى اى شئ تتامّل منى؟ قلت له : يا مولاى التاج يُزّين الوجوه كلّها الا وجهك فانّه يزيّن التاج ولو وضعتهُ لكنتَ اجمل، فوضعه مِن راسِه فرايتُ مِن سوادِ شَعره على بياض جبهته ما أدهشنى .

فقال لى : يا بحترى اتسنحسنُ صورتى؟ قلت: نعم . قال : افتشتهى أن تُقبّلنى؟ قلتُ : نعم اقبلُ رجلك . قال : لا ولكن خذيدى ومّدها اليّ . فقبلتها فلمّا شربنا وانتشينا اخذنى الى زاوية . وقال : يا بحترى بحياتى عليك وبتُربة جعفر المتوكّل ألا ما قبلّتَ وجهى. فامتثلتُ امرهُ وقبلّتهُ وقال لى : هذا لك عليّ رَسم مُستمر كلّما سَكرنا . وكان بَعد ذلك يقولُ: يا بحترى قد اجتمعت لك عليّ ديون متى تقبضها .

وقال البحتري دخلتُ يوماً عليه والتاجُ على راسه، فانشدتهُ :

بَرحَ بى الطيف الّذى يَسرى	و زادنى سُكراً على سُكرى
و نشوةِ الحُبّ اذا افرطت	بالصبِّ جازت نشوةَ الخمرِ
للهِ ما تجنى صروف النوى	على الحديث العهد بالهجرِ
مهزوزة القَدّ اذا ما انثنت	فى مشيها مهضومة الحضر
يلومنى فى حبّها من يرى	ان لجاجِ اللومِ لا يُغرى
لم ار كالمعتزّ فى حلمه	الوافى و فى نايلهِ الغمرِ
يُستصغر البحر اذا	استمطرت لهُ يدٌ تزرى على البحرِ
عُلاهُ فى اقصى محلّ العُلى	و فخرهُ فى مُنتهى الفخرِ
خليفة تخلفُ اخلافهُ القطر	اذا غاب حَيا القطرِ
حَياً النَدى مِن كفّه يُبتدى	و ماؤهُ فى وَجههِ تَجرى
كانّما التاج اذا ما علا	جبْتهُ بالدُرر الزُهرِ

كـواكـبٌ افـلاكـه افـقهـا　　جـأت فـحـفـتّ غـرّة الـبـدرِ

فحين انهيتُ القصيدة امرَ لى بمائة الف درهم . وقال لاتُعلم بهـا الشعـراء فانّى قد امرت لهم بخمسمائة الف درهم، فاذا عملوا بما اعطيتك لم يفرزوا نصيبـك فخذ هذه وامض وخذ نصيبك معهم .

حكى البحترى قال : كنّا يوماً مَع المعتّز بالله فى الصيد . فعطش، فطلب مـاء وكان الى جنبه يونس بن بغاء وكان ثانى المعتّز فى الحُسن وكان المعتّز مسـتهتراً بـه شديدالعشق لهُ . فقال لهُ : يا امير المؤمنين ان قريباً منّا ديراً فيـه راهب اعـرفه و يعرفنى فان رايت انّك تنفرد من العسكر وتقصده فان الدير لايخلوا مِن ماء بارد . ثمّ نستريح عنده ساعةَ ثمّ نعود الى شغلنا . قال : افعل . قال يونس بن بغاء فقصدنا الدير واذا بالراهب جالس على باب الدير . فطلبتُ منه ماء فجاء به . ثمّ سألنى عن المعتّز بالله . فقلت لهُ : هوَ من اولاد الجند وانا كذلك . فقال الراهب بَل انتـما واللهَ مِن ازواج الحور العين فقلت لهُ : يا راهب ليس هذا فى دينك . فقال : الان هـذا مـن دينى . فضحك المعتّز بالله . ثمّ قال الراهب : اتاكلا شياءً . فقال لهُ المعتز : نعم . فقال انزلنا ، فنزلنا عن الخيل وقعدنا على دكّة على باب الديـر وجاءنا بـطعام مـن اطعمة الرهبان ، فاكلنا . فقال المعتز ليونس : قُل له لمن تشتهى ان تجامع منّا . فقال لهُ يونس ذلك، فقال الراهب كلاكما وتَمَرّا . فضحك المعتز حتّى استـلقى علـى الحايط . فقال لهُ يونس لابّد ان تختار واحداً . فقال الراهب : الاختيار والله فى هذا دمار والله مابقى لى عقل يميّز بينكما . وماكان الا لحظة حتّى سالت تلك الشعـاب بالمراكب قاصدين صوب الدير لانّهم رأوالمعتز ويُونس قد خذوا فى ذلك الصـوب فحين راى الراهب ذلك ارتاع قليلاً . فقال له المعتز بحياتى لاتنقطع عما كما فيه فان لن، ثمّ مَولىً ولمن هاهنا صديق وامرَ له بخمسمائه الف درهم . فحلفَ لايقبلهـا او يجيبهُ فى مسئلةٍ ايّاها . فقال سَل ماشئت . قال : تكون فى دعوتى انت وجميع عسكرك فى يوم الفلانى . قال ذاك لك . فلمّا كان فى ذلك اليوم مـضى الى دعوتـه

فاخرج عليه الخمس مائة الف درهم .

وكان المعتزّ شعر لاباسَ به فمن ذلك انه كان يشربُ يوماً على بستان مملـوأ بالنمّام[1] وبين النمّام شقائق النعمان ، فدخل يونس بن بُغاء وعليه قباء اخضر وهـو سكران وقد أحمرت وجنتاه ، فقال المعتزّ :

شبهتُ حُمـرة وجهه فـى ثوبـه بشقائـق النعمـان فـى النـمّامِ

ثمّ قال اجيزوه فابتدر بنان المغنّى وقال :

والقـد منـهُ ان بَدا فـى قرطق كـالغصن فـى لين وحُسن قوامِ

وغضبت عليه يوماً فتنغّص عيشهُ وبعد ذلك حضر، فقال المعتزّ :

تغيبُ فـلا أفرح فليتك لاتَبَرّح وان جئتَ عذبنـى لانك لاتسمحُ
والقيت ما بين ذين لى كبدٌ تجرَح على ذاك يا سيّدى دنوك لى اصلحُ

وكان المعتز بالله يحبّ من بين اخوته الموفق اباطلحة بن المتوكّل لانّهُ كـان انجب الجماعه . وكان المعتز خلع عليه وتوجّهُ وامَرهُ بالجلوس على كرسـى بيـن يَدى سُدّته . ولما كان فى يوم الاثنين سابع وعشرين رجب سنة خمس وخمسيـن ومأتين شغب الجند وطلبه المال وركب صالح بن وصيف وبايكبـال ومحمّد بن بُغاء و هو ابو نصر و وافوا باب الجوسق بسامّرا ونفذوا الى المعتزّ ان اخرج اليها. فقال: انّى قد تناولت الدوا فعاودوه . فادخلهم الى عنده فكما رأوه جـرّوا برجله واقاموه فـى الشمس وقالوا له اخلع نفسك . فخاف على نفسه فخلع نفسـه وادخلـوا اليه القضـاة والشهود ، فشهدوا عليه بالخلع وهَربت امّه قبيحه مـن سُرداب كـان فى الدار . فنجت وكان السببُ فيما جرى عليه بعد قضاء الله تعالى امّه قبيحه فانّهم طلبوا منها خمسين الف دينار فقالت ما فى الخزائن شئ ولاعنـدى مـال . فليقتنع كلّ منكـم باقطاعه ومرسوماته . فحين خلعوا ابنها وقتلوه اخذوا مِن خزانة واحدة ثلثمائة الف

---

[1]ــ نبتٌ له بزر كالريحان عطرىّ قوىّ الرائحة (المنجد الابجدى) .

دينار . ونفّذ الاتراك الى بغداد من جاء بمحمّد بن الواثق . فوصل ليلة الاربعا تاسع وعشرين رجب . فبويع بالخلافة ولقّبوه المهتدى بالله . واستصفوا جميع مـا كـان للمعتز بالله ولأمّه ولجميع انسابهم من النعمة والامـوال حتّى اخـذوا من الخـزائن جميعها ماكان قدره ثلاثة[1] آلاف الف دينار من العين[2] وثلاثة آلاف الف الف اخرى من الجوهر ولمّا علموا انّهُ لم يبق شئ ادخلوه حمّاماً وسدوا عليه ابوابه حتـى مـات .

وكانت وفاته يوم الاثنين ثانى عشر شعبان سنة خمس وخمسين ومأتين . وكانت خلافتهُ مُذ يوم بويع لهُ بسُرّ مَن رَاى اربع سنين وستّة اشـهر وايّاماً . ومِن يوم بويع لهُ ببغداد ثلاث سنين وستّة اشهر وخمسة وعشرين يوماً .

وكان مولدهُ فى الحادى عشر مِن ربيع الاخر سنة ثلاث وثلاثين ومأتين .

فعُمرهُ على هذا الحساب اثنين وعشرين سنة وثلاثة اشهر وقد روى ان عمرهُ كان اربعة وعشرين سنة .

امير المؤمنين المهتدى بالله

وحين وصل مِن بغداد الى سامرّا فوافاها يوم الاربعا تاسع وعشرين رجب سنة خمس وخمسين ومأتين .

ويكنّى عبدالله محمّد بن الواثق . و ُامّهُ ام ولد اسمها : قُرب . و ارادوا ان يبايعونه فى اليوم المقدّم ذكرهُ . فقال : لاافعل حتّى اسمع باذنى خلع المعتز نفسه، فالمثل السائر : لايجتمع فَحلان فى سؤل ولاسيفان فى غِمْدٍ[3] .

فادخلوه اليه فَسلم عليه بالخلافة ، وجلس بين يديه . فقالوا له : ارتفع . قـال

١ـ فى الاصل : ثلثه

٢ـ الذهب المضروب اوخالص (المقدم ذكره ص ٨٩) .

٣ـ مجمع الامثال : لايجمع سيفان فى غمدٍ

لا ارتفع الا ان يرفعني الله بخلافته . ثم قال له : يا امير المؤمنين خلعت امر البريه عن عنقك طوعاً و رغبة وكل من كانت لك في عنقه بيعة فهو برى منها . فقال من الخوف: نعم . فقال خار الله لنا ولك يا اباعبدالله . ثم ارتفع حينئذٍ الى صدر المجلس وبايعه الناس ، واستوزر اباصالح جعفر بن محمد بن عمار .

وكان المهتدي زاهداً ، ورعاً ، صواماً ، قواماً لم تعرف له زلة . وكان سهل الحجاب ، كريم الطبع ، يخاطب اصحاب الحوائج بنفسه ويجلس للمظالم بنفسه . وكان يلبس القميص الصوف الخشن تحت ثيابه على جلده . وكان يقول لولم يكن الزهد في الدنيا والايثار لما عندالله عندالله من طبعي لتكلفته وتصنعته فان منصبي يقتضيه فاني خليفة الله في ارضه والقائم مقام رسوله ، النايب عنه في امته واني لاستجبني ان يكون لبني مروان ، عمر بن عبدالعزيز . وليس لبني العباس مثله وهم آل الرسول صلى الله عليه وسلم . وبه الزم واليه اقرب وكان الناس يروون عن سفيان الثوري انه كان يقول الخلفاء الراشدون خمسة ويعد فيهم عمر بن عبدالعزيز.

ثم اجمع الناس في ايام المهتدي من فقيه ومقرى و زاهد وصاحب حديث ان السادس هو المهتدي بالله . واتفق انه سمع يوماً وهو باعلى القصر يشرف على الناس وهم لا يرونه . رجلاً يقول الرجل : نصبت ميزاب[1] سطحك في ملكي بيني و بينك امير المؤمنين . فسجد وبكى و رفع راسه وقال الحمدلله الذي اراني الدنيا هكذا والله قد طيب على الموت .

وحكى ان رجلاً من الرملة تظلم الى المهتدي من عاملها فامر بانصافه وكتب له كتاب اليه . فاخذه المهتدي و وقع فيه أسطراً بخطه وختمه بيده وسلمه الى الرجل وهو يدعوا له و راى الرجل في ذلك المجلس اشياء من هذا الفن وشاهد من رحمة المهتدي وبره بالرعية وتوليه امورهم بنفسه مالم ير مثله . فاستخفه الطرب لذلك حتى سقط مغشياً عليه والمهتدي يعاينه بنفسه . فلما افاق قال له ما شانك

١ــ القناة يجري فيها الماء (فارسية) ، انظر المنجد .

ابقيت لك حاجة قال لا والله ولكنّى ما رجوتُ ان اعيش ارى هذا العدل. قال له: كم لزمك مُنذ خرجت من بلدك. قال انفقتُ عشرين ديناراً. قال المهتدى: انا لله كان الواجب علينا ان ننصفك وانت فى بلدك ولا نحوجك الى تعب وكُلفة واذ لم يتفق ذلك فهذه خمسون ديناراً من بيت مال المسلمين فان لا املكُ مالاً فخذها لنفقتك قادماً و راجعاً واجعلنا فى حلّ من تعبك وتأخّرجتك. قال بكى الرجل حتّى غشى عليه ثانياً واجهش بعضهم بالبُكاء وبهت البعض. فقال واحدٌ مِن الجماعة: يا امير المؤمنين انت والله كما قال الاعشى:

حَكمتموهُ فقضى بينكم ... أبلجُ مِثلُ القمرِ الزاهرِ
لايقبل الرُشوةَ فى حُكمهِ ... ولايُبالى غبن الخاسر

فقال المهتدى: امّا انت فاحسن اللهُ جزاك وامّا انا فما رويتُ هذا الشعر ولا سمعت به ولكنّى اذكرُ قول الله عزّ وجلّ: ونضعُ الموازين القسط اليوم القيامة فلاتظلم نفسٌ شيئاً وان كان مثقال حبّة مِن خردل أتينا بها وكفى بنا حاسبين[1]. فما بقى فى المجلس الا من استغرق فى الدّعاء والبُكاء جُهدهُ و دعا لهُ بطول العمر ونفاذِ الامر.

وللبحترى فيه قصيدة بديعة يصفُ فيها زهدهُ وسيرته ولبُسهُ للصوف و اولها:

اذا عرضتْ احداج ليلى فنادها ... سَقتكَ غَوادى المُزنِ صَوب عهادها
اما لبثةَ تَقضى لبانة عاشقٍ بها ... او يُروىَ هايمٌ باتيادِها
وددت و هل نفسُ امرى بلومةٍ ... اذا هى لم تعطِ الهوى من ودادها
لو أن سُليمى أسجحت اولوانهُ ... أعيرَ فوادى سَلوةٌ من فوادها
واحسد ان تَرى الّتى من الهوى ... عقابيل تعتادُ الجوى باعتيادها
فكم نافسوا فى حُرقةٍ اثر فرقةٍ ... تعجّبُ مِن انفاسنا و امتدادها

١ـ سورة الانبياء: ٤٧

وفـى ليلة بعنا لطـارق شوقنا كـرى — اعـيـن مطـروقـة بـسهـادهـا
غـدا المهتـدى بالله والغيث مُخلق — بـاخلاقـه او زايـد فـى عدادهـا
حَمدنا بـه عهد الليالـى واشـرقت — لنـا اوجـه الامال بعـد ارتدادهـا
إذا كثّرت الامـال فيـه تـلاحـقت — مـواهب مكـرور الايادى مُعادها
وقـد اعجـز العـذّال ان يتداركـوا — لهى تسبـق الالحاظ قبل ازتدادهـا
سَـرت تتبغـاه الخـلافـة رغبـة — اليـه بـاوفـى قصدهـا واعتمادهـا
امام إذا امضـى الامـور تتـابـعت — علـى سنن مـن قصدهـا وسدادهـا
متـى تتعمّم بـالسحاب تلث على كفى — لـمـا تـخـتـار ارث سـوادهـا
و ان يتـقلـد ذا الفقار يُضف الـى — شجاع قريش فـى الوغى وجـوادهـا
لهُ عـزمة ما استيطـاء الملك تجحها — ولا استعتب الايّام ورى زنـادهـا
اذا شوهدت بالـراى بـان اختيارها — وان غاب ذوالـرى اكتفت بانفرادهـا
رشيديـة فى نجرهـا واثقية تـرى — الله ايـثـار التُقـى مـن عتـادهـا
ومـا نقـلـت منـه الخلافـة شيمـة — وقَدْ مَكنتـهُ عنوة مـن قيادهـا
وما مالت الدنيا بـه حيـن اشـرقت — له فـى تناهـى حسنـها واحتشادهـا

قال البحترى فلمّا بلغت الى قول :

لسجّادة والسجّاد احسـن منظـراً — مـن التاج فـى احجـاره واتقـادهـا
و للصـوف اولـى بالائمـة من سنا — الحرير وان راغب بصبـغ جسادهـا

استحسن هذين البيتين .

قال البحترى فلمّا فرغتُ من انشاد القصيدة قال لى : والله لقـد احسنتَ فـى تلك البيتين الا اننّى علمتُ انك قصدت بهما المعتز وماكنت احبّ ان تنشدهمـا على الملاء فأنسبُ الى سماع غيبة اهلى وانت الى قلة المحافظة وسوء العهد . وليـس لى مال اصلك به ولا ارى فى بيت مال المسلمين حقاً ولكنى افعل معك فعلاً أجز وامر باحضار اهله واقاربه وقال لهم : ابو عبُادة خطيب بيتنا وشاعرُ دولتنا وليس فى يدى شئ سوى الاموال التى فى بيت مال المسلمين وهى وديعة فى يدى والله يسألنى

عنها يوم القيامة ويُحاسبني عليها. فاجيزوا يا باعُبادة عنى فجمعو الى بينهم فى الحال مائة الف درهم .

فقال المهتدى : يا باعُبادة والله ما ملكت عُشرها قط ولا املكه ان شاءالله .

وكان بايكبال التركى فى ايّامه قدخرّبَ الدنيا ونهب العالم وقتل الرعيّة وشكى ذلك اليه، فامروهُ دفعات بالكف عن ذلك فلم يقبل فامر بقتله وجرى على لسانه ان قال اريدُ قلعها ولا الاتراك وتطهير الدنيا منهم . فاجتمع الاتراك كلّهم وخرجوا عليه وقصدوه بسامرّا . فخرج اليهم الى الميدان فى نحو من عشرة آلاف فارس كلّهم ترك وبعضهم عرب وبعضهم مولدون وبعضهم مَغاربة ، وكانوا هم فى نحو من سبعين الفاً . فحاربهم فكسروه لان الاتراك الّذين كانوا فى عسكره غدروا به وانضوا اليهم وانهزم و دخل وفى حلقه مصحف معلّق والبُردة على كتفيه الى بيت رجل من اهل سامرّا يُعرف بابن جميل، فدخلوا خلفه وقالوا اخلع نفسك . فما فعل فاخذ احدهم خُصاه فى يده وجعل بمَرَسَها[1] ساعة، فمات .

وكان قصيراً ، عريض المَنكِبين[2]، واسع الجبهة، طويل اللحية . وكان مَولدهُ بالقاطول .

فامّا وزراوه : فاولهم جعفر بن محمّد وابوصالح بن عمّار وسليمن بن وهب .

امير المؤمنين المعتمِد علَى الله

هوَ ابو العبّاس احمد بن جعفر المتوكّل و امّهُ ام ولد يقال لها: فتيان. بويع لهُ فى اليوم الذى ماتَ فيه المهتدى، فى رجب سنة ستّ وخمسين. و وزرله عبيدالله ابن يحيى بن خاقان بعد ان امتنع فالزم و دبّر الامور واحسن التدبير وتوسّع فى

١ــ جمع المرسة : الحبلُ (المنجد)

٢ــ المنكب : مجتمع رأس الكتف والعضد (ايضاً)

الانفاق من ماله حتّى مات . وعليه ستّمائة الف دينار و ذلكَ لخلو الخزائن من المال ولم يكن للمعتمد مِن الخلاة سَوى الاسم والتدبير الى وصيف وبُغاء . والشاعر فيهما يقول :

و مَلكٌ مُستبعد بَين وصيف وبُغا يقولُ ما قالا لهُ كما تقولُ الببغا

وتغلّبَ آخر الأمر على الدولة ابو احمد الموفّق اخو المعتمد وسَاسَ الامور احسن سياسَة واصلح العالم بَعد ما فَسد وله الحقّ العظيم على الاسلام بما رابَط الزنج اربعة عشر سَنَة . فان صاحب الزنج خَرج واخذ البصرة وبنى عشر مُدن حواليها. ولولا الموفّق لذهبَ مُلك بنى العبّاس وملكَ الناس الزنجُ الى يومنا هذا .

وكان لهُ من النجدة والشهامَة وكبر الهمّة مافاق به اهل بيته من اخوته وعمومته وكان يُسمّى السفّاح الثانى لان السفّاح كان ابتدا الدولة وهذا ايضاً ابتدا الدولة و قد اشرفت على الزوالِ وكان ابنه المعتضد يُسمّى المنصور الثانى لشجاعَته و دهائه وخِبرته بالامور وسجى ذكرهُ .

و ولى وزارته اباالصقر اسمعيل بن بلبل الشيبانى ولم يبق للمعتمد على الله تصرُّف فى امرٍ مِن الامور وانّما كان مستهترا بالشرب لايبرح من الجوسَق بسامّرا ولايخرج منهُ الا الى متصيّد او متنزّه ، حتّى كان الموفق يُرابط الزنج بالبصرة . فسمع بذلك فوقع على البريد الى اسحق بن كنداجيق والى الشام الى ان يمنعهُ مِن العبور عليه ونفذ الى العسكر الّذين معهُ يامُرهم ان يعيدوه فاعادوه صاغرا الى سامّرا . وحين قتل صاحب الزنج تلقّب بالناصر لدين الله .

وكان بُلى بشئ لو بُلى به المنصور اوالمأمون لبعلَ به فمن جُملة ما بُلى به ماكان اخوه منهمكاً فيه من العشرة وتركَ النظر فى امور المسلمين وكان يحتاج ان يتولّى ذلك بنفسه ومن جُملة ذلك خروج صاحب الزنج واستيلائه على قطعة من بلاد الاسلام كبيرة . فلمّا اراحهُ الله منهُ واظفرهُ به خرجَ عمرو بن[1] الليث بفارس

١- فى الاصل : عـُمر بن الليث

وكرمان واحتاج الى قصده بنفسه وانتزاعها من يده . ثم بعد ذلك عصى احمد بن طولون عليه بمصر هذا كله مع ذهاب الاموال وفراغ الخزائن وتضاعف النفقات فحسم هذه المواد وقهرها ولاكلهم و دانت له الدنيا واصلحها بعد فسادها .

وفي سنة احدى وستين ومأتين ولّى المعتمد على الله ابنه العهد ولقبه المفوض الى الله .

وفي سنة ثمان وسبعين ومأتين واشتدت علة الموفق وكان ابنه احمد، محبوساً فاخرجه القواد من الحبس . فدخل عليه فحين راه ادناه وقبله و اومى اليهم ان يكون هو بعده امين الدنيا .

ثم اراد ان يكلمه فقال احمد ومات و ذلك في ليلة الخميس لثمان ليال بقين من صفر من هذه السنة . و دفن بالرصافة ، وقام ابنه احمد مقامه .

وحكى احمد بن الموفق قال : رايت في منامي وانا محبوس . امير المؤمنين على بن ابي طالب عليه السلام يقول لي امر الخلافة يصل اليك فاعتضد بالله واكرم اولادي . قال فانتبهت و دعوت الخادم الذي كان يخدمني في الحبس واعطيته فص خاتم كان في يدي لانقش عليه وقلت له : امض الى الحكاك وقل له ينقش عليه المعتضد بالله امير المؤمنين . فقال لي : يا سيدي هذه مخاطرة بالنفس مع ابيك و عمك اين نحن من الخلافة واين الخلافة منا وانما غاية مامولنا ان تتخلص من هذا الحبس ونشم الهوى وتسلم لنا نفوسنا . فقلت له لاتهذى وامض وافعل ما امرك به . فان امير المؤمنين على ولاني الخلافة وهو لقبني المعتضد بالله . فمضى وعاد الي بعد ساعة والفص معه وعليه مكتوب المعتضد بالله امير المؤمنين باوضح خط وابينه . فقلت له اطلب لي دواة وكاغذ افجاني بهما فجعلت اقسم الدنيا و ارتب الاعمال و اولي العمال والولاة واصحاب الدواوين فبينا انا في ذلك جاء القوم و اخرجوني . وبعد موت الموفق ابي احمد بايام دخل احمد بن الموفق على عمه المعتمد على الله بسامرا وقص عليه المنام وقال ان لم تخلع ابنك من العهد برضاك .

فانا اخلعهُ بعدك فان امير المؤمنين على كرّم الله وجههُ ولانى هذا الامر فخلع ابنه و ولاة العهد بعده .

وقدم المعتمد بغداد ونزل بالقصر الحَسنى الّذى هو اليوم دار الخلافة ومات به فى رجب سنة تسع وسبعين ومأتين . وكان موته بعد موت اخيه الموفّق بسنة . وكان اسّن مِن الموفّق بستّة اشهر .

والبحترى لم يدرك خلافة المعتضد وانّما ادرك امارته ورثى الموفّق بالنونيّه وهى :

تَسعى و أيسر هذا السعى يُكفينا	لَولا تَطلّبنا ما ليسَ يُغنينا
نروضُ انفسنا اقصى رياضتها	على مُواتاة دهرٍ لايواتينا
إن انت أحببتَ أن تَلقى ذوى	أسف على فقيدهم فاحلل بوادينا
رزيةٌ من رزايا الدّهرِ شاغلة	لناصر الدين عن ان ينصر الدينا

وكان الخليفة بالحقيقة فى زمان المعتمد هو الموفّق الناصر لدين الله ولم يكن للمعتمد منها الا اسم .

امّا وزراء المعتمد : فاولّهم عبيدالله بن يحيى بن خاقان وثانيهم الحسن بن مخلّد. ثّم سليمن بن وهب . ثّم اسمعيل بن بلبل . ثم صاعد بن مخلّد . ثم ابرهيم بن المدبّر. وهاؤلا كلّهم انّما كان يُوليهم الموفّق ومرجعهم اليه .

امير المؤمنين المعتضد بالله

هوَ ابو العبّاس بن الامير الموفّق لناصر لدين الله ابى احمد طلحة بن جعفر المتوكّل على الله . بُويع للمعتضد يوم الاثنين ثالث رجب من سنة تِسع وسبعين ومأتين ولهُ سبع وثلاثون سنه لان مولده فى ربيع الاول سنة اربعين ومأتين . و ُامّهُ ُام ولد اسمها ضرار .

وكان المعتضدُ بالله مِن اكمل الناس عقلاً واعلاهم همّة . حلب الدهر اشطرهُ

وعاقب بين شدتّه و رخائه . وكان مقداماً، عادلاً ، سخياً. اجتمع فيه مِن محاسن الشيمَ ومكارم الاخلاق ما تفرّق فى جماعة من اهل بيته وماكان يقرّ فى دار الملك بل قطع ايّامه بالاسفار فى شرق الارض وغربها لغزو الكفّار وقمع الخوارج . وكان قد ابطل المضارب الكبار وكانت غزواته شبيهة بالكبسات . وكان امرَ جميع عسكره ان يستصحب كلّ واحد منهم تحت ركابه الزاد والماء والمقدحة والحرّاق .

وكان يقول ما اقصد احداً على غفلة باسم دار الخِلافة الا هاله امرى . وكان اذا قصدَ ثغراً او عدّواً لايُعرفُ لهُ خبراً قبل وصولهُ اليه .

وكان يبقى عليه القباء لسنة والاقل والاكثر لاينزعهُ عن بدنه .

وكان يقول: انا الّذى اصلحت الدنيا بعد مافسدت و رددت مُلك بنى العبّاس بعد ما ذهب ، وكان صادقاً فى قوله .

و ذِكرُ مناقبه لايتسع لها مُجلّدات الا انّنى اذكرُ مِن ذلك مايحتمل هذا المختصر :

حُكى ان تاجراً عاملَ بعض الامُراء فى ايّام المعتضد بالله فمطلهُ ، فشكى ذلك الى بعض اصدقائه . فقال لهُ : عليك بفلان الخيّاط امام المسجد الفلانى فهو يستخرجُ لك الحقّ منه . قال فقصدت الخيّاط وسلمتُ عليه وشرحتُ له حالى و سألتهُ فى استخلاص حقّى . فقال لى : حُبّاً وكرامة ونفّذ معى اليه رُقعة لطيفة، فعرضتها عليه فتغيّر وجهه . ثمّ امرَ فَسلّم الىّ المال فى الحال . فاخذتهُ و وضعتهُ فى بيتى وعدتُ الى الخيّاط وقلتُ له : يا سيّدى ما الّذى كان فى رقعتك الى هذا التركى و والله ما انت الا ساحر . فانّى قد تشفعتُ اليه بكلّ كبير مِن اركان الدولة وما نفعنى ذلك شيئاً. فقال لى : اليس قد وَصل اليكَ حقّك ؟ قلت : بلى ! قال فمالك ولهذا قلتُ واللهَ ما افارقك او تخبرنى . قال : انا رجل موذن واصلّى بالناس فى هذا المسجد . فخرجت ليلة على عادتى لغلق الباب ، فرأيت غلاماً تركياً سكران وهو يجاذبُ امرأة ويجرّها وهى تصيح وتستغيث وهو لايتركها. فتقدّمتُ

اليه وتشفعتُ اليه في امرها فلم يقبل منّي واجتمع اهل المحلّة واجتهدوا بكلّ حيلةٍ ان يخلصونها مِن يده فلم يقدروا على ذلك واخذها وادخلها الى بيته . فصعدت المنارة واذنت . وهذا المسجد كما تراه مُلاصق لدار الخِلافة . فسمعَ المعتضد بالله اذاني ولم يكن وقت الاذان وكان بَعد جالساً مانام فينا انا بعدُ على راس المنارة واذا بخادم يطلبني ويقول لي : اجب امير المؤمنين . فقلتُ : السمعُ والطاعة . فاخذني وحملني الى الخليفة وهو جالس" . فقبّلتُ الارض و وقفتُ . فقال لي : ما هذا الاذان في غير وقته ؟ قلت : يا امير المؤمنين انّما هذا شئ قصدته تعمّداً لتَسمعهُ وعلمتُ من همّتك العالية انّك لاتغفل السؤال عن مثله فاذا سألتني عنهُ اخبرتك بسببه . قال : هاتَ ما عندك؟ فقصصتُ عليه القصّة، فامرَ في الحالِ فاحضرَ التركي وامرَ به فجُعلَ في غِرارة[1] مملوة نوره و دُقَّ بمداق حتّى اختلطت عظامهُ بها و رُمي به في دجلة . وقال لي : كلّما شاهدتَ منكراً اخبرني به والعلامة بيني وبينك الاذان في غير وقته. وقد تسامع الناس بذلك فكلّ مَن كانت لهُ حاجة يقصدني فاذّن في غير وقت الاذان فيسمع المعتضد فيحضرني ويَسألني عن سَبب الاذان فاخبرهُ بحال صاحب الحاجة ، فيأمُر بقضاء حاجته . وحين قصدتني شاكياً من غريمك كتبت اليه رقعة اقول فيها تعطيه حقّه أو اذن، فاعطاك حقّك .

ومن جُملة ما يُحكى من سياسةَ المعتضد بالله وعَدله انّهُ لمّا سافر الى بلاد فارس اجتاز بقَراح[2] بطيخ واذا جماعة من الغلمان الاتراك . قد تناولوا منه عدّة و صاحب القَراح يستغيث وهُم غير مكترثين به . فحين وقعت اعينهم على المعتضد رَموا بذلك من ايديهم وتهاربوا . فوقف مكانه وامرَ بهم فشُدّت ايديهم وارجلهم وضُرب كلّ واحد منهم مائة مقرعة . وهو يقول لهم : لا اولادالزنا انتم زرعتموهُ ،

١ـ الجوالق : العدل من صوف اوشعر (المنجد)

٢ـ القراح : الأرض لاماء فيها ولاشجر (المنجدالابجدى)

انتم سقيتموهُ ، انتم تؤدون خراجه . أليس هذا مِلك هذا الانسان ؟ أليس هوَ الّذى تعب فيه وحرثهُ وسقاه وادى خراجهُ ؟ أما كان فى نعمتى عليكم سعة . فتشترون ذلك منه حتّى جئتم تاخذونه مجاناً . و ذلك الرجل واقف يضجّ بالدعاء له ويسئل فى الغلمان وهولاء يجيب سؤاله . ثم التفت اليه وقال لهُ : كم عليك من الخراج كل سنة ؟ . قال : كذا وكذا درهماً . فامرَ بان يُوقع لهُ برفع الخوارج عنه ثلاث سنين وقال له : اجعلنى فى حلّ ممّا صدرَ منهم فهو بالحقيقة منّى وانا المطالب به فى الآخره والمعاتب عليه فى الدنيا ثم سار حتّى اذا وصل الى المنزل ، امرَ بالغلمان فصلبوا بعد ما امر ان تلثّم وجوههم .

ولمّا عاد من تلك السفرة الى بغداد امرَ بقتل طبيبه احمد بن الطيّب وكان زنديقاً . فقال له : يا امير المؤمنين اذا لم يكن لك بدّ من قتلى فلا تقتلنى بالسيف . فقال لهُ المعتضد فيما ذا قال تامرُ ان اُطعمَ كباباً و أسقىَ عليه شراباً فاذا سكرتُ فُصدت من كلتى يدى الى ان يستصفى دمى حتّى لا اتألمُ بالموت . قال لك ذلك . ثم امرَ بما سألَ فيه فحين فُصد من كلتى يديهِ اصابتهُ الصفرا وقام كالمجنون مِن اول ذلك المجلس الّذى كان فيه الى اخر يومهُ اجمع ولم يتألّم احد بالموت كتألّمهُ وما نفعه طبّه .

وحكى ابن[1] حمدون النديم قال : كان لهُ اصحابٌ اخبار يرفعون اليه كلّ ما يجرى فى الاسواق . فرفع اليه بعض اصحابُ الاخبار ان اسكافاً . قال لقطّان وقد طالبه بدين كان لهُ عليه وكان يمطله به ما بقى للمسلمين من ينظر فى احوالهم . قال ابن حمدون وكنّا فى مجلس الانس فحين قرأ الرقعه احمرّت وجنتاهُ وقامت عيناه فى راسه وقال : هاتم سوادى ومنطقتى وسلاحى فجاؤا به فلبسَ السواد وتمنطق وتقلد سيفاً واخذ فى يده حربه . وامرَ بالقوّادِ فادخلوا الى المجلس الّذى

١- فى الاصل : ان

كان يجلسُ فيه للسلام وخرج فجلسَ على السرير وقال لبدر الحاجب الكبير عليّ بفلان الاسكاف فما كان باسرع من ان جاؤا به . فلمّا راى المعتضد ارتعدَ وأبلسَ فقال لهُ المعتضد : ويلك ما الّذى قلت اليوم لفلان القطّان فلم يحضرهُ جواباً واعادَ عليه القول ثانياً . فقال : يا مولانا ما قلتُ شياءً . قال : كذبت بل قلتَ له ليس للمسلمينَ من ينظر فى امورهم . ثّم قال المعتضد لهُ : ويلك فان كان الامر كما قلتَ فاين انا واىّ شيئٍ شغلى . فسقط الاسكاف على وجهه مغشياً عليه، ونهض المعتضد . ثّم امر أن ينتصف لهُ من خصمهِ . قال ابن حمدون وكنّا لمّا قام قد تبادرنا نحو المجلس الّذى خرج اليه ونحن ننظر ما يجرى من خصاصات الابواب .

فلمّا نهض تبادرنا مُسرعين وجلسنا فى الموضع الّذى كنّا فيه ومضى وخلع السواد والمنطقه وعادَ الينا فوقع علينا كلّنا الضحك . فقال ممّ تضحكون ؟ فقلنا باسرنا : يا مولانا رجل دائص[1] عامّى يجرى بينه وبين عامّى اخر كلام فى السوق كان يمكنك حيث اردت حسم[2] المادة فى مثله ان تامرُ اقلّ غلمان الحجاب بزجره و كان ذلك يكفى . فقمتَ بنفسك ولبست سوادك وشهرتَ سلاحك وخاطبته بنفسك، وقد كان فى بعض هذا بلاغ ومقنع فقال ليس الامرُ كما تظنّون فان العوامَ اذا افرجوا فى مثل هذا القول تجسروا على امثاله وتناقلته الألسن واشتهر عنّى فى البلاد فحسم مادته اول الامر اشبه بالحزم . وانّما توليتُ خطابه بنفسى ليعلم الخاصّة والعامّة ان مثل هذا الامر الحقير لا اهملهُ ولا اكلهُ الى وزير ولا الى حاجب فيكون مراقبتهم لى وخوفهم منّى فى الامور الكبار اشدّ واعظم . قال فحين سمعنا كلامهُ لم يبق فينا الا من ضجّ بالدعا له والرغبة الى الله تعالى فى ادامة دولته .

وحكى ابن حمدون قال كنّا يوماً عنده ونحن على مجلس المنادمة . فوضع خادم

١ــ الدائص : اللصّ ــ السارق (المنجد)

٢ــ منعه او قطعه (ايضاً) .

لهُ رقعة بين يديه فقراها . ثمّ امرَ بالدواة ، فاحضرت واخذ درجاً وكتب فيه ونحن نرى ما يكتبهُ عامل كَرَج[1] اهمل امرُ عمله ٍ حتّى دخَل ديلميان الى مدينته في يوم كذا اسم كلّ واحدٍ منهما وحَليتهُ كذا وقد نزلا في موضع كذا فساعة وقوفه على هذا التوقيع يقبض عليهما وينفذهما مقيّدين على خيل البريد والسلام .

ثمّ قال للخادم احمل هذا التوقيع الى الديوان ومُرهم بتنفيذه على البريد. قال فتواقحتُ عليه وقلت يا مولانا : وان ادخل ديلميان الى كرج اوعشرة من الديالم ما ذا يكون قال اقول لك ماذا يكون . قلت : نعم . قال : اذا دخل اليوم ديلميان ولم يتعرض لهم دخلَ غدا اربعه وصاروا بعد غدٍ مائه وضعت على والى البلد اخراجهم فتمكّنوا و ربّما اخرجوه واستولوا على مدينة من مُدن المملكة . واذا استولى خارجى على مدينة قوى على غيرها بها واذا اهملت مثل ذلك افضى الامر الى ان ينازعونى هذا السرير الّذى ورثتهُ من آبائى . فقلت لهُ : يا اميرالمؤمنين انت اعرف بوجه المصلحة والله اعلمُ حيث نجعل رسالاته .

قال ابن حمدون : وكنت قد حلفتُ ايماناً بالمصحف والطلاق ان كلّما يحصُل لى من القمار لا اصرفهُ الا فى القمار او فى ثمن نبيذٍ او الى جدر مُطرب . فاتفّق انّى لعبت يوماً مع المعتضد بالنرد ، فغلبتهُ الف دينار . ثمّ لعباً ندباً اخر فغلبته الف اخرى . ثمّ هكذا حتّى غلبته سبعة انداب فى كلّ ندب غلبتهُ الف دينار وقلتُ لهُ: اريد المال . فالتفت عنّى . فاعدت القول عليه . فقال لى : يا احمق وانت تتوقّع الان منّى آلاف دينار ؟ قلت : نعم . قال : والله ما يكون هذا ابداً. قلت لهُ : اتطغوا. قال : نعم، والتفت الى الحاضرين وقال لهم : اشهدوا على انّى قد طغوت . ثمّ قام و صلّى، فلما فرغ مِن الصلاة عادَ اليها . فامرَ فحملَ من الخزانة سبعة آلاف دينار . فصبّت على نطع بين يديه وقال لى: يابن حمدون . قلت : لبيك . قال : كنتُ سمعتُ

---

[1] ـ شرقى البحر الاسود عاصمتها تفليس (المنجد فى الاعلام) .

منك انك خلقت بايمانٍ لامخلص لك منها إن كل مايحصل لك بالقمار لاتخرجه الا فى القمار وفيما يشبهه ذلك ولو انى اعطيتك هذا المبلغ بالقمار لما امكنك صرفه الا فى القمار وانما طغوت عليك . وتفرقنا عن ذلك المجلس لادفعه اليك هبة ومنّى صله . فتصرفه فى ثمن قرية يعود عليك دخلها حتّى لايُحكى عنى انّى قامرت فى سبعة آلاف دينار من بيت مال المسلمين . قال : فقمت وقبلت البساط و دعوت له واخذتها واشتريت بها قرية كما امرنى تغل فى كل سنة الف دينار . قال : وكان قد امرنا اذا راينا منه شيئاً نتكره ان نقوله له وان اطلّعنا له على عيب واجهناه به . فقلت له يوماً ونحن على مجلس انس يا مولانا فى قلبى شئ اردت سؤالك عنه مُنذ سنين . قال ولم اخرته الى هذا المدّة . قلت لاستصغارى لنفسى وهيبة الخلافة منعانى عن ذكره . قال : قل ولاتخف . قلت : ذلك اليوم حين اجتزت فى بلاد فارس وامرت بضرب الغلمان وحبسهم قدكان ذلك كافياً فلم امرت بصلبهم وما اعتمدوا ما يستوجبون عليه القتل . قال : او تحسب ان المصلبين كانوا هم الغلمان وباى وجهٍ كنت القى الله تعالى يوم القيامة لوصلبتهم جزاءً على غضب البطيخ . وانّما امرت باخراج اقوام من قطّاع الطريق قد وجب عليهم القتل و امرت بان يلبسّوا اقبية الغلمان وقلانسهم إقامة للهيبة فى قلوب العسكر حتّى اذاعلموا انّى اذا كنت أصلب اخصّ غلمانى على غضب بطيخ . فيكيف ذلك مع غيرهم فى غضب مازاد على ذلك وانّما امرت عند صلبهم بتلثيمهم ليتستر الامر على الناس . ثمّ قال لى ابقى عندك شئ . قلت : لا . قال : بلى والله ارى فى وجهك كلاماً . قلت : اقول عن اذنك . قال : قل . قلت : احمدبن الطيّب طبيبك وخاصك وغرس دولتك لم قتلته ؟ قال : ويلك انّى كنت سمعت انّه زنديق ولم اصدق ذلك عليه . فجانى فى خلوة يدعونى الى دين الزندقه . فقلت له : انّى ابن عمّ رسول الله صلى الله عليه وسلم وقائم فى مقامه وخليفة الله فى ارضه فاذا تزندقت مَن اكون فاخذ يُراجعنى و يلحّ علىّ ففعلت به ما فعلت ولم اعلم احداً بسبب ذلك حتّى لايكون ذلك عاراً

على اعقابه واحتملت ما علىّ فى ذلك من قلة الوفاء وسوء العهد . وقد احوجتني الأن الى ذكره واكتم انت ذلك ايضاً عليه .

وقال ابن حمدون ما رايت فى عمرى اقوى قلب اولا الشجع من المعتضد . انفرد يوماً عن العسكر وكنت معه لاثالث لنا . فلمّا بعدنا عن الخيم وصرنا فى وسط الصحراء خرج علينا الاسد وقرب منا وقصدنا . فقال لى : يابن حمدون فيك خير . قلت : لاسيّدى . قال : ولاتلزم لى فرسى ؟ قلت : بلى . فنزل عن فرسه ولزمتها وتقدم الى الاسد وانا اراه وجذب سيفه . فوثب الاسد عليه ليلطمه . فتلقاه بضربة وقعت فى جبهة فقسمها بنصفين . ثمّ وثب الاسد وثبة اخرى الا انّها كانت اضعف من الاولى ، فتلقاه بضربة اخرى ابان بهايده . ثمّ رام ان يثب اخرى . فصار المعتضد و راه و ركبه و رمى بالسيف عن يده واخرج سكينًا كانت فى وسطه، فذبحه من قفاه . ثمّ قام وهو يمسح السكيّن والسيف بشعر الاسد وعاد و ركب فرسه . وقال اياك ان تخبر بهذا احداً ، فانّما قتلت كلباً . قال ابن حمدون والى ان مات المعتضد والله ماتحدثت بهذا ولاقال يوماً على صحو ولاسكرانى قتلت الاسد ولاعاتبنى على ترك معاونتى له ولااظهر لى تغيّراً .

وقد كان المعتضد يستشعر من عبدالله بن المعتز و اراد القبض عليه وحبسه . فقال له وزيره عبيدالله بن سليمن بن وهب : يا امير المؤمنين ان عبدالله بن المعتز لايحدّث نفسه بالخلافة وانّما همته فى شعر ينظمه اوكتاب يصنّفه وليس موضعاً للاستشعار منه حتّى قال فيه عبدالله بن المعتز :

رب استبقيك نفس ابن وهب	و سميعاً قد دعوت مجيبا
رب خطب كان منه مجنّى	فوقى الخوف و جلى الكروبا
لست ما عشت الين لدهر	بل الاقيه عبوساً قطوبا
رب ليل نمته وابن وهب	ساهر يطرد عنّى الخطوبا

وفى سنة ثمان وثمانين ومأتين مات عبيدالله بن سليمن و ولى المعتضد ابنه

القسم بن عبدالله مكانه ولابن المعتز يرثيه من كلامه

قد استوى الناس ومات الكمال   و قال صرف الدهر اين الرجال
هذا ابوالقسم فى نعشه قوموا   انظروا كيف تزول الجبال
يا حارس الملك باراية   بعدل للملك ليالٍ طِوال

وفى هذه السنة وقعَ المعتضد الى الامير اسمعيل بن احمد بن سامان واليه بماوراء النهر يقصد عمرو بن الليث الخارجى بخراسان فقصده وتلاقياً على شطّ جيحون . فكسرهُ الامير اسمعيل واخذه اسيراً ونفذ به الى الحضرة . وكان قبل ذلك قد نفّذ عَمرواً رسولاً الى بغداد بالتحف والهدايا للمعتضد واركان دولته ليزول عنه اسمُ العصيان وكان فى جُملة ذلك الحمل ممّا اهداهُ الى الخليفةِ جِمال فحين جئ به اسيراً امرَ فاركبَ جملاً وشُهر فى الاسواق والدبادب[1] تضرب بين يديه وكان ذلك الجمل مما اهداه الى الخليفة .

وفى ذلك يقول ابو الحسن على بن فهم

الم تر هذا الدهر كيف صُروفة   يكون يسيراً امره و عسيرا
وحسبك يابن الليث نُبلاً وعِزّةً   تروحُ وتغدوا فى الجيوش اميرا
حباهم باجمالٍ ولم يدرِ انّهُ   يلى جَملٍ منها يقادُ اسيرا

وكان ابن اليث صَفّاراً مِن اهل فارس تغلب على خراسان واخذها من بنى طاهر حتّى نفذ المعتضد الى الامير اسمعيل بن احمد فكفاهُ امرهُ ولمحمّد بن بسّام فيه . وقد اركبَ الجمل وسوّد وجهه وكان يرفع يده الى السماء ويدعوا بكلام لايسمعهُ احدٌ :

ايّها المعتز بالدنيا   اما انصرت عَمرا

١ـ جمع الدبدبة : الطبل

مقبلاً قد ركب الـ ... فاتح بعد الملك قسرا
رافعاً كفيّه يدعوا ... الله اهراراً و جهرا
ان ينجّيه من القتل ... و ان يعمل صفرا

وكان المعتضد يستحسن قول سلم الحاسر فى موسى الهادى : موسى المطر غيث بكر . ويقول هذا صعب لانّه كلّما تحرك القائل لحقته القافيه فقال يحيى بن على المنجم يمدحه :

طبف" الم بذى سلم بين الخيم يطوى الاكم يشفى السقم ثمّ انصرم فلم اتمّ شوقاً وهم

ومنها فى المدح :

احمد لمّ سد الثلم حوى الهمم وما احتلم حلى الظلم رعى الذمم حمى الحرم له النعم مع النقم فالخير جمّ اذا ابتسم والماء دم اذا انتقم .

ولمّا دخلت سنة تسع وثمانين ومأتين مرض المعتضد من كثرة اكل الصحناء[1] والكواميخ[2] والسموك المالحة ومات فى يوم الجمعه التاسع عشر من ربيع الاخر من هذه السنة . و دفن فى بغداد بدار محمّد بن عبدالله بن طاهر . وكان ابن خمس واربعين سنة . وكانت خلافته تسع سنين وتسعة اشهر .

وقال فيه ابن عمّه عبدالله بن المعتزّ يرثيه :

يا دهر ويحك ما ابقيت لى جلدا ... وانت والدسوء تأكل الولدا
يا ساكن القبر فى غبراء مظلمة ... بالطاهريّة مقصى الدار منفردا
اين الجيوش التى قد كنت تصحبها ... اين الكنور التى احصيتها عددا
اين السرير الذى قد كنت تملاوه ... مهابة من راتها عينه ارتعدا

١ـ الصحناء ، الصحنى : السمك الصفير المملوح (المنجد الابجدى)
٢ـ المخلّلات التى تستعمل لتشهى الطعام «فارسيّة» (المنجد) .

اينَ الاعادى الّذى ذلّتْ مصعبهم ... اينَ الليوث الّتى صيّرتها نقدا
اينَ الوفود علىالايوانِ عاكفة ... و رد القطا صفوماءِ حالَ واطردا
اينَ القصور الّتى شيّدتها فعَلت ... ولاحَ فيها سَنا الابريزُ واتقدا
اينَ الجنان الّتى تجرى جداولها ... وتَستحثّ اليها الطائر الغردا
اينَ الوصايف كالغزلان رايحة ... يَسحبنَ من حُلل موشية" جُددا
اينَ الملاهى واين الراحِ تحسبها ... يا قوته" كُسيت من فضةٍ زبدا
اينَ الجيادُ الّتى حجلتها بدمٍ ... وكن يحملن منكَ الضيغمَ الاسدا
اينَ الرماحِ الّتى غذيتها مهجاً ... مذمتَ ما وردت قلباً ولاكبدا
اينَ السيوف واين النبل مُرسلة" ... يُصبن ما شئتَ من قرن وان بعدا
اينَ المجانيقُ امثال الفيول اذا ... رمين حايط حصن قائمٍ قعدا
اينَ الوثوب على الاعداء مبتغياً ... صلاح مُلك بنى العباس اذ فسدا
قد انقضيتَ فلاعين" ولا اثر" ... حتّى كانّك اليوم لم تكُن احدا

وله فيه من اخرى :

الست ترى موتُ العلى والمحامد ... وكيف دفنا الخلق فى قبرٍ واحدٍ
و للدهرِ ايّام تسئُ عوامداً ... و يُحيسّن ان احسن غيرُ عوامدٍ

واما وزراء المعتضد بالله فهم : عبيدالله بن سليمن بن وهب وكان يُرمى بالابنه وابنهُ القسم بن عبيدالله . وكان كذلك وكان جدّهُ سليمن بن وهب المشهورين بهذه العلّة وفيهم يقول الشاعرُ :

اذا رايت بنى وهبٍ بمنزلةٍ ... لم تدر ايّهم الانثى من الذكرِ
قميصُ اتاهم ينقدّ من قبل ... وقميص ذكرُ انهم ينقدّ من دُبرِ

وفى سليمن بن وهب خاصة يقول الشاعر :

يا من يُقلب طوماراً وينشرهُ ... ماذا بقلبك من حبّ الطواميرِ
شبهت شياء" بشئ انت تامله ... طولاً" بطولٍ و تدويراً بتدويرِ

وفيه ايضاً قيل :

ان فـي الديـوان شيخـاً يشتهي فـي الاست داخـل
يـا سليمن بـن وهـبٍ فـى حـرام المتغافـل

وكان الحاجب الكبير وقائد الجيش في ايّام المعتضد بالله، بدر المعتضدي ويُكنّى ابا النجم . وانقضت ايّام المعتضد بالله رحمةُ الله عليه .

امير المؤمنين المكتفى بالله

هوَ ابو محمّد على بن المعتضد بالله وُامّهُ جارية تركيّه اسمها : جيجك . بُويع له بعد وفاة ابيه بيومين ولم يَلِ الخِلافة بعد النّبى صلّى الله عليه وسلم من اسمهُ على الاعلى بن ابى طالب صلوات الله عليه والمكتفى بالله .

وكان ابوه حين اشتدت علّتهُ سُيل فى ان يعهد الى واحِد . فقال والله ما اسمى لها احداً ولقد كفانى ما تقلدت منها فبايعوا مَن شئتم . فاجمعوا على المكتفى وحين استقرّ فى الخلافة اكرم اهله و وصَلهم وسائر بنى هاشم . وخلع على عبدالله بن المعتزّ وامره ان يركب الى المواكب فى سَواد وبسيف بحمايل، ففعل ما امره به . ثمّ اراده لمنادمته فاعتذر ان به سَلس البول وانّى احتاج الى القيام فى كلّ يوم دفعاتٍ . ولا يليق ذلك بمجالس الخلفاء .

وكان المكتفى يجلس للمظالم بنفسه و ردّ حقوقاً كثيرة وكان بدر المعتضدى مستشعراً من المكتفى ببلاد الجبل لمنافسة كانت بينهما فى ايّام المعتضد . فكتب اليه المكتفى كتاباً بيده هذه نسختهُ : امتعنى الله ببقائك . ثق بالله عزّ وجلّ وبمالك عندى . فانّى عالم بنيّتك، واثق" باماتتك ولا تستشعر ممّا كان بيننا فانّ تلك كانت حال منافسة وهذه حال خلافة وانا احقّ من عبدالملك بن مروان .

بقول الاخطل :

شمس العداوة حتّى يستقادلهم واعظم الناس احلاماً اذا قدروا

فلمّا قراخطه طابت نفسه و بادر الى بغداد فلمّا وصل الى النهروان اوقف له القسم بن عبيدالله الوزير على جسر النهروان من اغتاله وقتله . وحسّ ذلك بالمكتفى لانه كان غالباً على امره. ومن اعجب الاشياء ان المعتضد بالله لمّا مات عبيدالله بن سليمن ذكروا عنده جماعة للوزراة . فقال له بدر وكان هو المعتضد على الحقيقه يا امير المؤمنين القسم عبدك و ربيب نعمتك و نشو دولتك وفيه كفايه و له دربة بالعمل ولو راعيت فيه حق ابيه مع كفايته لكان اولى من غيره و ردّد عليه القول حتّى استوزره على كره منه . فلمّا خرج بدر من حضرة المعتضد بالله قال المعتضد لمن حضر والله ما يقتل بدراً سوى القسم . فكان كما قال وحين جئ براس بدر الى المكتفى فاظهر القسم انّه كان عدواً لدولته .

قال يحيى بن على المنجّم تقرّباً الى قلب القسم :

بُعداً لمن لايشكر الانعاما ويرى لمولاه عليه ذماما

اولى الانام ان يُهان ويُسلب الاكرام من لايعرف الاكراما

لم يدر لما ارضعته درها الدنيا بان مع الرضاع فطاما

ولم تطل بعده مدّة القسم بن عبيدالله فانّه توفّى فى سنة احدى وتسعين و مأتين . وانتشر موته فى دولة المكتفى وكان اذا التفت الى وزيره بعده .

واصحابه ينشد :

ولمّا ابى الا جماحاً فواده ولم يسل عن ليلى بمال ولااهل

تسلّى باخرى غيرها فاذا التى تسلى بها تغرى بليلى ولاتسلّى

و ولّى المكتفى بعده ، العباس بن الحسن .

وحكى محمّد بن يحيى الصولى فى كتاب الوزراء قال : لقد رايت عجباً كنّا فى عزاء القسم وفيه جميع اهل بغداد واركان الدولة وارباب المناصب وفى الجمله العبّاس بن الحسن . فحين صلينّا عليه واردنا الانصراف تقدّم العباس بن الحسن الى ولديه فقبّل يديهما ولمّا كان قريباً من الظهر .

استوزر المكتفي العبّاس بن الحسن وجلس في الديوان ينظر الى بعد العصر . ثم نهض وعادَ الى العزاء . وكان القسم قد دُفن في داره، فمضى لزيارة القبر فتلقاهُ ولد القسم وقبّل كلّ واحدٍ منهما يده هذا يوم واحد وما طالب المدّة .

وحكى الصولي قال : ما رايت اكرم من المكتفي كنّا يوماً بين يديه . فقال ليحيى بن على المنجّم : يا يحيى باللهَ عليك كيف اشرتَ على ابى ان يُولّى العهد غيري . و قلتَ في ذلك شعراً، فحلف واجتهد وقال : يا سيّدى لقد كَذّبَ عليّ وكيف كنت اقول ذلك . الستُ القائل لمولانا المعتضد لمّا سار الى آمد في قصيدة طويلة اولها :

ينثرُ الدّر من تكلّمها و يلمع البرق من تبسّمها

وقلت فيها :

انّ علياً علا بهمّته حيث الثريا في بعد انجمها
حكا اباهُ بفضله وغدا من الغرى آخِذاً باحزمها

فقال له : يا يحيى قلت له ذاك اولاً وحيث لم يصغ الى كلامك . قلت هذا و لستَ محتقداً عليك بذلك ولا اريدُ ان اجازيك على ذلك بسوءٍ معاذالله ان لايكون عندي من المسألة ما احتمل به مثل هذا وانّما ذكرتك به لآمرُ لك بصلةٍ في مقابلته فانّهُ ما اساء اليّ احدٌ الا احسنت اليهِ وامرَ لهُ بخمسين الف درهم .

ومات المكتفي بالله في يوم السّبت ثاني عشر ذوالقعده سنة خمس وتسعين و مأتين . و دُفن في دار محمّد بن عبدالله بن طاهر . وقيل له مرضه ولو وكلتَ بعبدالله بن المعتز ومحمّد بن المعتمد . قال : ولم قيل له لان الناس يرجفون بهما للخلافة بعدك فتستظهر لئلاّ يخرج الامر من اخيك جعفر . فقال : هل سمعتم من احدهما انّه احدث علينا خلافاً فقيل له لافقال : فأى ذنبٍ لهما بارجاف الناس لهما بهذا الامر، اليس هما من اولاد الخلفاء فلاتعرضوا لهما .

وكان وزيره حين مات، العباس بن الحسن. وحين دخل عليه وراه ميتاً تمثّل ببيتى اعشى همذان

وما تزود ممّا كان يجمعه سوى حنوطٍ غداةَ البين في خرق

وغير نفحة اعوادٍ تشب لـه وقـل ذلك مـن زادٍ لمنطلق

وانقضت ايّام المكتفى رحمة الله عليه .

امير المؤمنين المقتدرُ بالله

هوَ ابو الفضل جعفر بن المعتضد ، بويع لهُ يوم الاحد لثلاث عشرة ليلة خلت من ذى القعده سنة خمس وتسعين ومأتين. و امّهُ ام ولد روميّه اسمها : شغب . وكانت سنّهُ ثلاث عشرة سنه واختلفوا فى بلوغه .

وكان وقت فراغهم من امر المكتفى و دفنه بادرصا فى الحُرمّى لاحدار المقتدر من بيته بالجانب الغربى بالموضع المعروف بدار ابن طاهر وحمل معهُ شباره واجلسهُ فيها واحدرة فاجتازوا علـى دارِ الوزير العباس بن الحسن .وكانت دارهُ على شاطـى دجله فلمّا حاذوا الدار خرج العبّاس و وجوه اصحابه بالشموع يتوقّعون ان يدخـل المقتدر الى داره ليكون اخذ البيعة بها، فخاف صافى الحُرمّى مـن حـيلةٍ . فصاح بالمّلاحينّ فما عَرجوا بل انحدروا وجهاً واحداً الى الحَسنى . وحين دخل الحَسنى صلّى اربع ركعاتٍ وجَلس على السرير وحضر الوزير والقوّاد وبايعهُ الناسُ وتولّى حجبته نصر القشورى . وكان اول حادثٍ حَدث فى ايامه قتل الـوزير العبّاس بـن الحسن .

وكان الوزير قَد سمعَ ان جَماعة من القوّاد يُريدون الفتك به اذا ركب الـى دارِ السلطان وكان اذا كرّر ذلك عليه يتمثل بهذا البيت :

زعمَ الفرزدق ان سيُقتل مربعاً ابشر بطول سلامةٍ يـا مربعُ

وكان شيخ الكتّاب و زمام الدواوين كلّها فى ايّام المقتدر وفى ايّام المكتفى وفى ايّام المعتضد ، على بن عيسى بن داود بن الجرّاح . فدخل ابن الجرّاح يوماً الـى الوزير العباس بن الحسن و خَوّفهُ وقالَ له قد عزمَ الجماعة على الفتك بـك . وكلّ واحدٍ منهم قد صار راساً بنفسه لصغر السّن الخليفة. فقالَ لهُ الوزير : هذا تقوله من

خَور طبعك وضعف قلبك وهب كان الامر على ما ذكرتَ كيف اخاف من هاؤلا الّذين تذكرهم والحسين بن حمدان يسايرنى ويركب معى كلّ يوم . وكان لقضاءالله وقدره هوالّذى قتله . فانّه ركب يوماً الى دار السلطان . وكان المقتدر فى ذلك اليوم قد ركب الى الحلبة[1] ليضربَ بالصوالجة[2] وتادى الخبر الى صافى الحرمى بما عزم عليه القوم . فبادر الى المقتدر وهو بالحلبة فاعلمه بذلك وادخله سالماً الى الدار وتأدى مثل ذلك الى الوزير فلم يرتفع به وسار على عادته من ناحية الثريا والعساكر تسايره وعلى يمينه الحسين بن حمدان وعلى شماله فاتك المعتضدى. فلمّا بلغ الى مكان يُعرف بمقسم المأ سّل الحسين بن حمدان سيفه وضربه ضربة حل بها عاتقه . فقال له فاتك. اى شئ تفعل؟ فثنّىَ به وعاد وضرب الوزير ثانية وثالثة . وضربه بعده وصيف بن سوارتكين فسقط ميّتا و وقع النهب فى دوره ومايليها من دور العامّه . و كان لذلك سببان : احدهما تغلبه على الخلافة لصغر سنّ المقتدر وقلة اكتراثه بالجند. والثانى انّه كان عشق جارية للحسين بن حمدان و راسلها فى ان تحضر عنده وكتب اليها رقاعاً بخطّه وعرضتها الجارية على سيّدها وكانت ام اولاده ومقرّبة عنده . فاحتقد ذلك عليه مع الاشياء لايُحسن ذكرها. وحين صُلّيت الظهر قصدوا باسرهم دار عبدالله بن المعتز وبايعوه وحضرت صلاة المغرب ولايشك احدٌ فى تمام الامر له . و ضربت النوبة على بابه وسُمعت ايضاً صوت دبادبٍ من دار السلطان تضرب للمقتدر وكذلك ضُربت النوبة من الجانبين فى صلاة العتمه[3] وصلاة الفجر من يوم الاحد لان بيعة ابن المعتز كانت وقت الظهر من يوم السبت، وسمّى نفسه المنتصف بالله . واستوزر محمّد بن داود بن الجرّاح وكان قد تخلف فى دار السلطان مع المقتدر

١ـ ميدان سياق الخيل .

٢ـ جمع الصولجان، العصاء المعقوقة الراس . انظر المنجد الابجدى .

٣ـ الثلث الأوّل من الليل (المنجد الابجدى) .

سُوسَن الحاجب وصافى الحرمى ومونس الخازن ومونس الخادم المعتضدى وعدّة من الغلمان . وامّا ساير الجُند من العرب والترك وغيرهم وساير الكتّاب والقضاة فكلّهم اصبحوا ومَضوا الى دار الخليفة ، المنتصف بالله ابى العباس عبدالله بن المعتزّ.

وكان ابن المعتزّ دبّر فى الليل وقَسم الجند قسمين : قسم يقصدون الدار من جانب الماء . وقسم يقصدون الدار من جانب البرّ، ان امتنع المقتدر والجماعة الّذين فى الدار عن تسليمها .

و فى بكرة[1] يوم الاحد وجّه الوزير الى صاحب خزانة الكسوة يأمره بتنفيذ البُردة والقضيب والخاتم . فجاءَ الرسول يقول : ان مولانا المقتدر قدلبسها . فلمّا بلغ ذلك الى ابن المعتزّ التفت الى من حولهُ من الكُتّاب والقضاة والاجناد . وقال : قد ان للحقّ ان يتّضح وللباطل ان يفتضح. فقال لهُ محمّد بن خلف المعروف بسوكيع : امير المؤمنين اعزّهُ الله كما قال ابو العتاهية لجدّهِ المهدى :

اتتهُ الخلافة مُنقادةً	اليه تجرّر اذ يالها
فلم تكُ تصلح الالهُ	ولم يك يصلح الالها

وانشده الابيات الى آخرها .

ثمّ قال ابن المعتزّ ادعوا الى الحسين بن حمدان . فدعوهُ فقال لهُ : تركب الى الحسنى . فقال : الامرُ لامير المؤمنين . فقال له ، قدّم قوماً يركبون من جهة الماء فى السفن ليشغلونهم ونركب نحن من البرّ ،وتقدّم قبلى . قال : الامر لك . وخرج الحسين وامَرّ قوماً من الجند بالركوب فى الحرّاقات والزبازب[2] لقصد الدار من ناحية الماء . فتكاسوا تهاوناً لمن بالدار و ركب هوَ من ناحية الحلبة . فراى ما لايُعَدّ من العامّة حول الدارِ بالاسلحه، يعاونون من بها وقد قويت قلوبهم بهم وخرجوا

١ـ الغَدوة او مابين الفجر وطلوع الشمس (المنجد) .

٢ـ جمع الزبزب ضرب من السفن (المنجد) .

يُناوشون اصحاب الحسين بن حمدان . فحاربهم ساعة ، فاصابه حجر مِقلاع[1] شبّح[2] وجهه وسهم" فى جنبه فكرّ راجعاً الى داره ليشدّ جراحته وكان هو مقدّم الجيش . فلما راهُ العسكر كذلك كرّوا راجعين وانهزموا وقصد داره وشدّ جراحته و دخل اليه انسان من عسكره فاعلمهُ انّه لم يبق من العسكر احد حول الدار وان الغلبة للعامّة . وان المقتدر قد ركبَ فقام الحسين بن حمدان و ركب وحده واخذ طريق سامرّا عايداً الى ولايته وهى الموصل .

ثمّ ان العامّة تكاثروا و رَموا من كان قد بقى من العسكرِ بالاجُر وصاحوا للمقتدر بالله : يا منصور . وسمع ابن المعتزّ الضجّة . فقال : ماالخبر؟ دخل ابن حمدان الحسنى ثمّ قال قدّموا الفرس لاركب فقيل له ان ابن حمدوان قدهرب على وجهه والجند قيد تبددوا . فقال العامّة معنا او علينا . فقالوا له : لابل علينا فانشد هذا المصراع :

ليس يومى بواحدٍ من ظلوم

يعنى ان عامّة بغداد كانوا عوناً على ابيه المعتزّ فى نوبة المستعين .

ثمّ قربت منه الاصوات حتّى قربوا من داره و رَموها بالمقاليع فارادَ ان ياخذ لنفسه من جانب الماء ، فاطلع على الروشن[3] . فراى ما اراد ان يفعلهُ هوَ قد فعلهُ اصحاب المقتدر . و اذا بنحو من خمسمائة قطعة من السفن تقبّل مصعدة الى داره من نَحو دار السلطان وفيها الدبادب والبوقات والغلمان بالعُدّة والاسلحة وجماعة من النفّاطين بالزراقات[4] والمقدّم عليهم غريب خال المقتدر . فحين راهم نحب قلبهُ و ايقن بالهلاك وجعل من بقى من الناس عندهُ فى الدار يتسللونَ واحداً واحداً ويخلطون انفسهم بالعامّة وبعضهم رمى بنفسهِ الى الماء فسبح ونجا .

١ــ آلة ترمى بها الحجارة (المنجد الابجدى) .

٢ــ جرحه اوكسره (ايضاً) .　　　٣ــ الكّوة (المنجد) .

٤ــ جمع الزّراقة : المضخة او انبوبة فى جوفها خشية يرمى بها الماء .

وجاؤا القوم واخذوا عبدالله بن المعتز واحدروهُ الى دار السلطان على اقبح حال .

قال ابو بكر محمّد بن يحيى الصولى فى كتاب الاوراق كنتُ واقفاً تحت دار السلطان فى جُملة النظّارة وانا اراه وقد اخرجوه من الشبّاره التى كان فيها و عليه جُبّة مصمت تبنّيه وهو حافى وكان سوسن الخادم واقفاً على باب الماء فصفَعه[1] صفعة وقع على وجهه فلعنه كلّ من حضر وقالوا له الّذى يُراد به اكثر من هذا فما معنى هذه الاهانة وادخل الدار ولف فى كساء وشُدّ طرفاهُ حتّى اختنق وحُمل الى داره و دُفن بها .

وكان أدبُ بنى العبّاس واشعرهم واعرفهم بالفقه والاحاديث والقراأت الا ان حرفة الادب ادركتهُ . وخلع المقتدرُ على بن الحسن على بن محمّد بن موسى بن الفرات وقلّدهُ الوزارة يوم الاثنين الثانى والعشرين من ربيع الاول سنة خمس وتسعين و مأتين و ركب فى الخلع والناس معه الى داره . وفى يوم الاربعا رابع ذوالحجّة قبض المقتدر بالله ، على ابن الفرات وعلى جميع اسبابه وقلّد الوزارة اباعلى محمد بن عُبيدالله بن يحيى بن خاقان المعروف بُدقّ .

صدره وخلع عليه وقلّدهُ سيفاً وانصرف الى منزله ببات الشماسيّة والقوّاد بين يديه . و ولى ابنهُ عبدالله بن محمّد خلافة ابيه فى الوزارة .

وفى سنة احدى وثلثمائه عاد على بن عيسى بن الجرّاح من مكّة شرفها الله تعالى وقبض المقتدر على الخاقانى وابنه و ولّى على بن موسى الوزارة .

وفى سنة اربع وثلثمائه قبض المقتدر على علّى بن عيسى فى ذوالحجّة واعاد ابن الفرات الى الوزارة وهى وزارته الثانيه . ويقال انّه حين خُلع عليه بالغداة زاد فى اخر النهار فى ثمن الشمع والكاغذ والثلج فى كلّ مَنّ قيراط لكثرة استعماله لها وكان يخرج فى كلّ يوم فى دار العامّة من الثلج اربعون الف مَنّ سوى ما كان

١ـ صفع صفعاء : ضرب قفاه او بدنه بكفّه مبسوطة (المنجد) .

لخاصه ومطبخه وبيت شرابه .

وفى سنة ستٍ وثلاث مائه قبض على ابن الفرات واستدعى حامدبن العبّاس من واسط وكان والياً عليها فقلّدالوزارة واضيف اليه على بن عيسى لتنفيذ الامور وفيها قيل:

ذاك سواد بلا وزيرٍ و ذا وزيرٌ بلاسوادِ

وفى سنة احدى عشرة وثلثمائه قُبض على حامدبن العبّاس واعيد ابن الفرات الى الوزارة وهى وزارته الثالثه . ونفى حامدبن العبّاس الى واسط، فدس عليه ابن الفرات من قتلهُ بالسّم .

وفى ايّام حامدبن العبّاس، صلب الحسين بن منصور الحلّاج بعد ماظهرت منه امورٌ اقتضت اباحة دمهِ . فصلبوه بفتوى قاضى القضاه ابى عمر وجماعة الفقهاء .

وكان جماعة من اهل بغداد يحتفظون ببوله فى القوارير وبنجاسته فى البرانى[1]. وكان من جملة هاولا القوم نصر القشورى الحاجب وعدّة من خواص خدم الدار . و ظهرت لهُ فضايح لايحسن ذكرها .

وفى سنة اثنتى عشرة وثلاث مائه قبض على ابن الفرات فى ربيع الاول و ولى مكانه ابو القسم عبدالله بن ابى على الخاقانى وهربَ المحسن بن الفرات واختبى عند امراة فظفروا به وحملوهُ الى دار السلطان وقطعوا راسهُ و وضعوه بين يدى ابيه ثم حزّوا راس ابيه وحملوا الرأسين الى المقتدر بالله .

قيل لمّا رد الحسين بن حمدان الى بغداد مع مونس وشُهر على جمل فدوروهُ جميع البلد وعلى راسه البُرنس، امتنع ولدهُ عن وضع البرنس على راسه. فقال الحسين : البسه يا بنى. فان اباك البس البرانس اكثرها ولاالذين تراهم ونصبت القباب بباب الطاق و ركب ابو العبّاس بن المقتدر وبين يديه نصر الحاجب ومعه الحربة ، وخلفهُ مونس وعليهم السواد . ولمّا صار الحسين بن حمدان بسوق يحيى ، قال له رجل من الهاشميين: الحمدُ لله الّذى امكن منك. فقال له الحسين : والله لقد امتلات صناديقى من الخلع

١ـ جمع البرنيّة : اناء من خزف (المنجد) .

والالويه وافنيت اعدا الدولة وانّما اصاربى الى ماترى الخوف على نفسى وما الّذى نزل بى الا دون ما سينزل بالسلطان اذا فقد من اوليائه مثلى وبلغ به الدار و وقف بين يدى المقتدر ثمّ سلّم انى بدير الحرمى فحبسه فى حجرة فى الدار .

وفى سنة سبع عشرة وثلاثمائة[1] شغب الجند على المقتدر بالله وكان رئيسهم نازوك وكبسوا الدار عليه وذلك لاستيلاء امّه على الدولة. فهربت امّه و اولاده وهرب هو دخل دار مونس المظفر خادم والمعتضد وكان شيخ الدوله ومقدّمها . فدخلوا و راه والزموه الخلع، فخلع نفسه وقصدوا دار الامير ابى منصور محمّد بن المعتضد بالله و هو اخوه . فحملوه الى دار السلطان وبايعوه بالخلافة وتسمّى بالقاهر بالله وبعد ذلك بيومين طالب الجند بارزاقهم وقصدوا الدار وشتموا نازوك، فاغلظ عليهم فى القول، فقتلوه و دخلوا وخرجوا القاهر من الدار و ردوه الى داره . ومضوا كلّهم رجّاله الى دار مونس واخذوا المقتدر على رؤسهم وحملوه الى دار السلطان و جدّدوا له البيعة .

فيقال ما روى ولاء عهد ان خليفة خلع دفعتين وعاد الى الخلافة الا المقتدر بالله . وكان من جملة من واطى نازوك على فعله وحسّن له خلع المقتدر ابو الهيجاء ابن حمدون . فحين اعادوا المقتدر وكان فى الدار وخاف على نفسه، فانهزم الى باب الماء ليهرب فتبعوه وقطعوه واستولى مونس المظفّر على الدولة وخلى له الجّو و صار امير الامراء واستشعر منه المقتدر . واستشعر هو ايضاً من المقتدر وخرج مغاضباً و ذلك فى سنة عشرين وثلاثمائه[2] .

وضرب مضاربه بباب الشماسيّة وبقى اياماً ينتظر ان يترضاه المقتدر، فلم يلتفت اليه . فنفذ اليه بخادمٍ له اسمه بشرى برسالة فاعتقله المقتدر وحبسه ولم

١ــ فى الاصل : ثلثمائه

٢ــ ايضاً : ثلثمائه

يرَ مونس للصلح وجهاً فتم الى الموصل . وكتب الخليفة الى بنى حمدان يولبهم على مونس ، فحاربوه ونصره الله تعالى عليهم و وصل سعيد بن حمدان هارباً الى بغداد مع جماعة من اهله، فخلع عليه المقتدر واكرمه .

وكان المقتدر قد استوزر الحسين بن القسم بن عبيدالله بن سليمن. فعزله واستوزر ابا الفتح الفضل بن جعفر بن الفرات، فتقلّد الوزارة على امور مضطربة وقلّة جند وعدّة ونفاذ الاموال . ثمّ ان مونس قصد مصر وجمع خلايقاً من البربر وسار بهم مع جند الشام و ديار بكر . الّذين تبعوه بعد هرب بنى حمدان يُريد الحضرة وحين قرب من بغداد ركب المقتدر فى يوم الاربعا لثلاث خلون من شوال وحوله عساكره والوية الملك واعلامه بين يديه والبُردة على كتفيه والقضيب فى يده وحوله كلّ عالم و زاهدٍ ببغداد فى ايديهم المصاحف والناس يدعون له. فلمّا انتهى الى باب الشماسيّة وقف هناك وعبى الجبش احسن تعبية ونفذهم الى حرب مونس . فعادوا منهزمين واسر هارون بن غريب خال المقتدر واحمد بن كيغلغ وصافى البصرى .

وكان المقتدر واقفاً على تلّ مع نفر قليل وفيهم ابنا ياقوت الحاجب وابنا رايق. فقالوا نحمل على بن بليق وكان هو وابوه من جملة من خرج مع يونس . فحملوا عليه فاقتطعتهم الخيل وفرقت بينهم وبين المقتدر رفيقى مع عدّة من الخدم فادركه على بن بليق لعنه الله . فحين راه ترجّل وقبل الارض . ثمّ اومى بعينه الى بربرى كان معه اسود، فضرب المقتدر ضربة ابان بها راسه عن بدنه . وحمل راسه على ذباب سيفه وجاء به مع عمامته الى مونس فكما راى راسه وعمامته لطم على وجهه وبكى . وبقيت جثّته مرمية على الارض الى ان اجتاز شوكى. فراى عورته مكشوفة فغطاه بحشيش ولايعرف له قبر .

وكان سنّه يوم بويع له ثلاثة عشر سنة وشهراً واحداً . ويوم قُتل ثمانية و ثلثون سنة وشهر وخمسة ايّام ، فكانت خلافته اربعة وعشرين سنة واشهر .

ولم يلى الخلافة من اسمه جعفر الا هو وجدّه المتوكّل وقتلا جميعاً رحمةالله

عليهما .

وفيه يقول ابنه الراضي يرثيه

بنفسي ثرىً ضاجعت في تربه البلى ... لقد ضمّ منك الغيث والليث والبدرا
فلو ان حياً كان قبراً لميتٍ ... لصيرت احشائي لاعظمك القبرا
ولو ان عمري كان طوع مشيتي ... وساعدني المقدار قاسمتك العمرا

وقال يرثيه ويذكر حاله في حبس القاهر

عصيت الهوى و عدمت الودود ... اوابلي الجديد ان منّي الجديدا
و قد كنت دهراً اطيع الهوى ... واجرى مع اللهو شاواً بعيدا
فحرمتُ كاسي على لّذتي ... وازمعتُ عن كّل لهو صدودا
ابعد امام الهدى ارتجي ... سلّواً وابغي لعيني هجودا
وقد ظل بين سيوف العدى ... صريع الفلا وحيداً فريدا
كان لم يكن قط في جحفل ... يغبض العدى وتجرّ الجنودا
يعزّ على ملك قدثوى ... بانى اقاداسيراً وحيدا
وافرشتُ خدّي لوطاء العدى ... وافرش اهلي لاجلي الخدودا
فياليت ركباً الينا نعوك ... نعونا اليك وتعطى الخلودا

امير المؤمنين القاهرُ بالله

لمّا قُتل المقتدر، ارادوا كلّهم مبايعة محمّد بن المكتفي وقالوا هم اتمّ الجماعة عقلاً . فقال مونس : الخزائن فارغة والاجناد يُطالبونَ بالارزاق وليس في ايدينا شئ، واخاف ان ينتقض الامرُ علينا والقاهر كنّا اقعدناهُ في الخلافة وتسمّى بها مرّة . فان شغبوا الجند وطلبوا الاموال هدّدُ ونابه ونحن اذا اقعدنا القاهر استرخا. فقالوا لهُ الصوابُ ماتراهُ . واتفّق ان القاهر ومحمّد بن المكتفي ناماً في تلك الليلة في مضارب مونس .

فقال القاهرُ بالليل لمحمّد بن المكتفي : انا فقير ومال شئ فتولها انت . فقال

له : انت شيخ وعمّى وقد وليت هذا الامر مرّة فانت احق به منّى . وبايعوا هذا القاهر بالخلافة فى يوم الخميس فى مضارب مونس . وانحدر القاهرُ الى الدار ومعه مونس والعسكر كلّهم .

و ُام ّالقاهر ، جارية اسمها قبول .

وقلّد الحجبة على بن بُليق وقلّد امارة الامراء لمونس وقلّد الشرطه ببغداد لبليق . ثمّ ان بليق ومونس وعلى بن بليق ضيّقوا على القاهر جدّاً وماكانوا يرونه الا بعين تابع لهم . وكانوا يوكلون بالدار من يعلمهم باحواله ، وما كان القاهر قد طاب لهُ مافعلوا باخيه من قتله وهتك حرُمة الخلافة .

وقلّد القاهرُ وزارته اباعلى محمد بن على بن مقله ، وكان العامّة يرجفون بان القاهر يُريد الفتك بقتله المقتدر واستشعر واهم منهُ . واضطرب الجند ببغداد لدخول القرامطة مكّة وهدم الكعبة . و وصل الخبر بانّهم قلعوا الحجر الاسود وحملوهُ الى هَجر . وانّهم قتلوا سبعين الف مسلم فى الحرم وطمّوا بئر زمزم بالقتلى وانقطع طريق الحّج . فلمّا كان فى يوم الاحد ثانى شعبان سنة اثنتين وعشرين وثلاثمائه[1] جاء على بن يلبق الحاجب على العادة الى الدار . فنفذهُ القاهر الى ابيه والى مونس ، يقول لهم : قدّموا حضوركم لندبّر فى امر القرامطة . فحضروا فلمّا حصلوا فى الدار امرَ بالقبض عليهم وامرَ فقطع راس على بن بليق وقُدّم بين يدى ابيه فى طشت . ثمّ قُطع راس ابيه وجُعلاً جميعاً فى طشت . وامرَ فجُرّ مونس الى البلوعه و ذبح كما يذبح الغنم . والقاهر يقول لهُ : يا معيوب ، يا مخرّق الاسفل انت تقدم على قتل الخلفاء . ثمّ اخرجت رؤسهم وبين ايديهم الدبادب والبوقات . فطيف بها فى البلد و منادٍ يُنادي : هذا جزاء من اقدم على هتك حرمة الخلافة . فما بقى احد الا لعنهم و احرق العامّة ابدانهم وحُملت رؤسهم الى خزانة الرؤس فوضعت فيها .

وفى هذا اليوم مات َالامام ابوبكر بن ُدريد الازدى رحمهُ الله ، ولمّا دخل

١ــ فى الاصل : ثلثمايه

رمضان من هذه السنة شغب الجند وطلبوا الارزاق فاعطوا شيأ فسكنوا و رجعوا راضين وجرى الامرُ على ذلك الى جمادى الاولى من سنة ثلاث وعشرين وثلاثمائه .

وفى يوم السَبت ثانى جمادى اجتمع ابو محمد الحسن بن ابى الهيجاء بن حَمدان وهو الّذى تلقبَ اخيراً بناصر الدوله وهو اخو سيف الدولة الاكبر و واطا جماعة من الغلمان الساجيّة والحجريّه واحاطوا بالدار و وكّلوا بالابواب وطلبوا القاهر . فهرب منهم ففقشّوا عليه واذا به فوق سطح حمّام وعلى راسه شرب قصب وعليه غلالة كتّان . فقال لهُ بعضهم ، انزل . فقال . ما انزل ؟ ففوّق سهماً وقال له ان لم تنزل رميتك ولم يكن لهُ مفرّ" . فنزل فمسكوهُ وقالوا لهُ : اخلع نفسك . و تبادر و اقوم الى الدار الّتى كان فيها الامير ابو العباس محمّد بن المقتدر محبوساً . فاخرجوه منها واجلسوه على سرير ابيه وادخلوا اليه القاهر حتّى بايعه بالخلافة و سملوهُ بعد ذلك .

فكانت مدة خلافته سنة ونصف . و وزر لهُ ابو على بن مقله ثمّ بعده احمد بن الخصيب .

امير المؤمنين الراضى بالله

هوَ ابو العباس محمّد بن المقتدر بالله ، بويع لهُ فى يوم الاربعا لستّ خلون من جُمادى الاخرة سنة ثلاث وعشرين وثلاثمائه وُامّه جارية اسمها : ظلوم .

واستحضر على بن عيسى الجرّاح وندبه للوزارة فاعتذر بكبر سنّه و رغب ابن مقله فى الوزارة ، وبذل خمسمائة الف دينار . فخلع عليه وقلّد الوزارة ونفّذ الراضى بالله ، محمّد بن ياقوت لمحاربة هارون بن غريب الخال . فخرج لمحاربته و هزمهُ وقتلهُ وجاء براسه الى الراضى . فخلع عليه وطوّقه وسوّرهُ .

و ولى الراضى ، ابابكر محمد بن رائق امارة الامراء ببغداد . واستولى على الدولة وتغيّر الوزير ابن مقله له وصار خصمه .

وفى سنة اربع وعشرين صلّى الراضى[1] فى الجامع بدار الخلافة وخطب . قال ابو بكر الصولى وكان مودب الراضى لمّا فرغ من الخطبة وانقضت الصلاة وعدت الى بيتى جائتنى رقعة بخطه واذا فيها : يا محمد بن يحيى وقع عليك طرفى وانا اخطب و انت الى جانب اسحق بن المعتمد قريب منّى غير بعيد عنّى فعرّفنى على تحرى الصدق واتّباع الحق كيف ما سمعت وهل تهجّن الكلام بزيادة فيه او اختل ينقص منه او وقع زلل فى لفظه او احالة فى معناه جارياً فى ذلك على عادتك فى حال الامرة غير مقصّر عنها للخلافة والسلام .

فكتبت اليه رقعة اذكر فيها اننّى ما احسن وصف ذلك الا ببيت حسّان بن ثابت فى جدّك عبدالله بن العباس صلى الله عليه وعلى سلالته الطيّبة الطاهرة ، فانه قال فيه :

اذا قال لم يترك مقالاً لقائل	بمنتظمات لا ترى بينها فضلا

وفى سنة خمس وعشرين قبض الراضى على على بن مقله لانّه اتّهمه بانّه كاتب بجكم تركى بقصد الحضرة واستيلائه على امر الخلافة معاندة لابن رايق وظفروا بكتاب بخطّه الى مرداويج الديلمى الخارجى يحّس له قصد الحضرة ويهوّن عليه امر الخلافة وكان امامياً لا يرى خلافة بنى العبّاس . واتّفق راى الخليفة وابن رايق على ان قطعت يده على ملاء من الناس وكتب رقعة من الحبس الى اخيه ابى عبدالله بيده اليسرى وما تغيّر خطه عما عهده . وكتب من الحبس الى بعض الكتّاب من اصدقائه

ترى حرمت كتب الاخلاء بينهم	ابن لى ام القرطاس اصبح غاليا
فما كان لو سألتنا كيف حالنا	وقد دهمتنا نكبة هى ماهيا
اخوك الذى يرعاك عند شديدة[2]	وكلا تراه فى الرخاء مراعيا

١ــ بالله بالناس (المضاف) .

٢ــ الفخرى : صديقك من راعاك فى كل شدّة

فهبك عدوى لاصديقى فربما[١] يكاد[٢] الاعادى يرحمون الاعاديا

وله[٥] وهو فى الحبس بعد ما قطعت يمينه

ما طلبت الحياة لكن[٣] توثقت بايمانهم فبانت يمينى

كم تحريت[٤] ما استطعت بجهدى حفظ ارواحهم فما حفظونى

ليس بعداليمين لذة عيش يا حياتى ! بانت يمينى فبينى

وفى سنة سبع وعشرين تغير الخليفة على ابن رايق فاستتر ووصل بجكم الى بغداد فولاه الخليفة امارة الامراء وطوقه وسوره .

وفى هذه السنة خرج الراضى بالله الى الموصل لمحاربة بنى حمدان ومعه الامير بجكم . وحين وصلوا الى تكريت وصل الخبر اليهم بظهور ابن رايق ببغداد واستيلائه عليها والتحاق اكثر القرامطة به فتموا الى الموصل فهرب بنو حمدان من الموصل . وكان الراضى يقول حصلنا من الخلافة على قصبة الموصل .

ثم صولح ابن حمدان على مال اداه وعاد الخليفة وتقرر امر ابن رايق على ان ولى الشام والعواصم وقنسرين[٥] فسار اليها ثم وصل الخبر بظهور بنى بويه الديلم و انهم ثلاثة اخوة تقاسموا بلاد الاسلام . وكان اكبر منهم عماد الدولة ابو الحسن على بن بويه، والاوسط ركن الدولة ابو على الحسن بن بويه والاصغر ابو الحسين احمد بن بويه . وكانوا اولاد صياد .

١ــ الفخرى : اننى

٢ــ الفخرى : رايت الاعادى

٣ــ الفخرى : ما ملكت الحياة

٤ــ الفخرى : ثم احسنت ما استطعت

٥ــ قرية فى سوريه كانت على طريق القوافل بين حلب وانطاكيه (المنجد فى الاعلام) .

وجاءالخبر من واسط بان احمدبن بويه قصد نواحيها فانحدر اليه بجكم ونفّذ الى الراضى يقول لهُ امرُ هذا لايجى الابك فانحدرالراضى الى واسط . فحين احسّ الديلمى به رجع الىالاهواز وعادالراضى الى بغداد وماتالراضى بالله رحمهالله فى غرّة ربيع الاول سنه تسع وعشرين وثلاثمائة .

وكان مولدهُ فى رمضان سنة سبع وتسعين ومأتين. وكان عمره احدى وثلاثون سنة وستّة اشهر . فكانت خلافته ستّ سنين وخمسة اشهر .

وكان اديباً ، فاضلاً ، شاعراً ، احسنالخلق خُلقاً ، متواضعاً ، كريمالطبع ، سخيّاً له وفاء و ذمّة وانما ادركته حرفةالادب فلم تطل ايّامه ولاعمره، وفىمحاسن نظمه قولهُ :

ضحك الزمانُ الى عن اعتاب — واعارنى سمعاً لبث عتاب
سابق بلذتك الشباب فاننّى — اصبحت فيه مُجرّراً اثوابى
وعلمتُ انالدهر حرب شبيبتى — فجلستُ فى غفلاته آرايى

وقال لما تغيّر لابن رايق :

صغرتُ عنالامر الذى رمت فعلهُ — فطالعنى بالصغر من كلّ جانبٍ
واظهرت لى حبّاً يطيف به قِلىً — كخلّبُ برقٍ فى غراضِ سحائبِ
ايقعد لى كيدالنساءِ بمرصدٍ — و ایُّ فتىالسّن شيخالتجاربِ

وله ايضاً

سقىاللهُ اطلالاً رعيت بها الصبى — سحابة غيثٍ لايكفّف سكوبها
طعنت وقد خلفتنى نهبة الاسى — لعِلّةِ وجدٍ لايصابُ طبيبها
ليهنك لوعاتٍ تردد فىالحشاء — وعصيان عين ما تطيع غروبها
وتضيعُ زاى فى اصطناع معاشر — تسّود وجهِ الاصطناع عيوبها
انا ابنالاولى من هاشم زنت هاشماً — كما زانها العبّاس قبلى نسيبها
سلى تُخبّرى مَن كان طفلاً وبافعاً — فعّزت بهالدنيا و ذلت خطوبها

الم اطل الاملاك علماً و ســودداً　　و تفخــر بــى شبان فهــرٍ وشيبها
وانّى ان اظــل الغريــم غريمهــا　　وان افحــم الخطاب يومــاً خطيبها
وسيفى علــى اعدائها سيف نقمــةٍ　　جرّى على الاعمــارِ فيما ينوبهــا

ولــهُ ايضاً

و سيف ظــلام تــدرعتــه　　اهب لهُ يقظاً حيــن هــبّا
الشهرُ سيفى علــى نابحٍ　　وافرشُ للثار قِرداً وكلبا
اذاً لا ارتوى من دم حــدّه　　ولاسار بالعدل شرقاً وغربا

ولــهُ ايضاً

اهوى الفــراق وان رايتُ　　الموت فى شخص الــفراقِ
لتقــارب عنــد الــوداع　　و قــبلــه عنــد التــلاقِ

ولــهُ ايضاً

من ذا يقيم دعائم الاسلام　　و يُعمّم بالافضال والانعامِ
فينا النبّوة والخلافة حكمنا　　ماضٍ كما شئنا على الايّامِ
امضى من الاجل المعجّل امرنا　　يأتيك قبل الفكر والاوهامِ
لاينقض الاعداء مُبرم امرنا　　وبنا تمام النقض والابــرام

وامّا وزراؤه : فهم ابو على محمد بن على بن مقله وكان وزر للمقتدر بــالله ِ ثمّ للقاهر بالله ثمّ للراضى بالله وكان لمّا قطعت يده ينوح عــليها ويبكى ويقــول يــد كتبت بها كذا وكذا من المصاحف ونقلتُ بها كذا وكذا الف حديث عــن رسول الله صلى الله عليه وسلّم و وقعتُ بها عن ثلاثة من الخلفاء وتقطع هكذا كما تقطع ايــدى اللصوص .

وفى اخر زمان بعد موت ابن مقله استعرضوا مافى خزانة الرؤس . وكانت قــد

امتلات بها الخزانة و رموها كلّها الى دجله . وكان بعضها فى اسفاط[1] وبعضها فى صناديق رصاص و وجد فى الجمله سفط وفيه راس ويدورقعة فيها مكتوب : هذا رأس ابى الجمال الحسين بن القسم بن عبيدالله بن سليمن بن وهب. وكان وزير المكتفى و هو الوزير بن الوزير بن الوزير بن الوزير لان القسم اباه كان وزير المكتفى والمعتضد و عبيدالله كان وزير المعتضد وسليمن بن وهب كان وزير المعتمد . وفى تلك الرقعة مكتوب : وهذه اليدهى التى مع هذا الراس يدالوزير ابى على بن مقله وهذه اليدهى التى وقعت بقطع هذا الراس . ثم بعد ابى على بن مقله وزر للراضى عبدالرحمن بن عيسى بن الجرّاح اخو الوزير على بن عيسى المقدم ذكره .

ثم ابوجعفر الكرخى . وكان قصيرا جداً فقطع لاجله من سرير الخلافة اربعة اصابع . ثم سليمن بن الحسن دفعتين .

امير المؤمنين المتّقى لله

هو ابواسحق ابرهيم بن المقتدر بالله، بويع له يوم الاربعا العشرين من ربيع الاول سنة تسع وعشرين وثلاثمائه . و امه ام ولد اسمها : خلوب . وحين مات الراضى انحدر المتقى لله من داره بدار ابن طاهر من الجانب الغربى الى دار السلطان والناس على شاطى دجله يدعون له والمقريون يقرؤن بين يديه . ولما صعد من الزبزب[2] جلس لحظة على رواق الخوزنق وقام وصلّى ركعتين على الارض ثم ارتقى على السرير وبايعه الناس . وعرضت الوزارة على على بن عيسى فاباها واعتذر بضعفه وكبر سنه . ونفذ الخليفه بجكم الى قتال الاكراد والديلم بنواحى واسط فمضى و هزمهم وفى عوده كان يتصيّد وعليه غلالة كتان فبادره كردى و رماه بحربة فوقعت

١ــ جمع السفط : القشر الذى على جلد سمك و وعاء كالقفّه والجواليق (المنجد الابجدى) والمعنى الثانى انسب .

٢ــ ضرب من السفن .

فی ظهره وخرجت من صدره و وجدالمتّقی فی دار بجکم اموالاً لاتحصی فیقال ان الآلات والفرش نقل الی دارالخلافة فی السفن والزواریق فی مدّة اربعین یوماً والمال کان الف الف وستّمائة الف دینار هذا سوی ذخایر بجکم الّتی ضاعت فانّه کان یحمل الصنادیق وفیها الدنانیر علی البغال ویخرج معها وحده وعلی کلّ بغل رجل مشدودالعین فاذا بلغ الی المکان الّذی یریده من الصحراء فتح اعینهم وامرهم بدفن الصنادیق . ثمّ عاد وشدّها بیده وارکبهم علی البغال اعادهم الی البلد فاذا حصلوا فی داره عاد وفتح اعینهم حتّی لایعلمون ای مکان دفنوا تلك الاموال .

وکان هذا دابه مدّة ولایته وضاعت تلك الاموال کلها ولم یعرف بها خبر وکان بجکم من اعقل الناس واحسنهم تدبیرا ولذلك بلغ الی مابلغ وکان الخلفاء یعتمدون علیه ویفوّضون امر دولهم الیه ویقدمونه علی الوزراء وکان لایتکلّم الا بالفارسیة وله ترجمان یعرف بمحمّدبن ینال. واستوزر المتقی اباعبدالله بن البریدی عامل واسط . و تزوج ابن الخلیفة المتّقی ابومنصور بابنة ابی عبدالله . ثمّ استشعر منه المتّقی لانّه کان قد جامعه من واسط عشرون الف من الدیلم . فنفذ المتّقی والبهم علیه وضمّهم الی عسکره فانحدر ابن البریدی هارباً الی واسط ونهبت امواله و ذخائره وقتل خلق من اصحابه .

واستوزر المتّقی ابا اسحق القراریطی حتّی قال الناس قد انسحقت الخلافة فی ایام المتّقی هو ابواسحق و وزیره ابواسحق و ذکروا جماعة من خواصّه اسم کلّ واحد منهم ، امّا ابواسحق اواسحق و ذکروا فی الجملة امه وانها سحاقه . ثمّ ان القراریطی قال للخلیفة : لاطاقة لی بالعسکر وانّما انا کاتب فانظر مَن یُدبّر امر عسکرك. فاختار المتّقی کورتکین[1] الدیلمی وجعله امیر الامراء وطوّقه وسوّره . و هو کان احدالدیلم الّذین اصعدوا مع ابن البریدی من واسط وخلع المتّقی علی بدر الخرشنی واستحجبه و ذلك کلّه فی شوال من سنة تسع وعشرین وثلاثمائة .

١ـ کذا فی الکامل وفی الاصل : کورتکیز

و وردالخبر بقدوم ابى بكربن رايق من الشام الى الحضرة ، فاستشعر كورتكين من ان يُوليه المتّقى امارة الامراء مكانه لانّه كان تسمّى بها ايام الراضى فاستأذن الخليفة فى الخروج اليه و دفعه . فاذنَ له قولاً باللسان وقلبه مع ابن رايق . ونفذ الى ابن رايق يامره بسرعة القفول . فدخل ابن رايق بغداد وهرب منه كورتكين و نُودى فى جانبى بغداد يا معاشر العامّة قد ابحناكم مال الديلم فمابقى عيّار ولا ملّاح ولا مكدى الا وانتهب دورهم وقتلوا من وجد منهم . ونفذ ابن رايق خلق كورتكين من اسره وكان العامّة اذا اخذوا ديلمياً شوّهوا به اما قطعوا اذنيه او يديه او انفه وهو حىّ يرى ما يفعل به . وبعض العيارين اخذوا جماعة من الديلم وطبخوهم و اكلوهم . وجرى عليهم من النكال مالم يجر على مخلوق قبلهم . وصار كلّ من له فى انسان غرض او له معه عداوة يقول له انت كنت مع الديلم . فامّا يُقتل او يُصادر حتّى قال الناس كلّهم كان يمكن السلطان ان يبلغ من الديلم ما يريد باحسن من هذا الوجه .

وخلع السلطان على ابى بكربن محمّد رايق يوم الثلثاء لاربع بقين من ذى الحجّة وقلّده امارة الامراء وعقد له لوايين : احدهما على المشرق والاخر على المغرب . و طوقه وسوّره وانزله دار مونس المظفّر المعتضدى . وكان ابن البريدى حين طردَ من بغداد على ذلك الوجه انحدر الى الاهواز وكاتب الديلم بنى بويه .

وكان اول ظهورهم استولوا على فارس وكرمان ونفذوا الى الحضرة بالاموال والتحف وسألوا ان ينفذ اليهم العهد واللواء بتلك البلاد ولعجز الراضى عن مقاومتهم اقرهم على ما استولوا عليه واستفحل امرهم فى ايّام المتّقى . فلمّا انصرف ابن البريدى على ذلك الوجه من بغداد نفذ اليهم يهوّن فى اعينهم امر الخلافة ويحسّن لهم قصد الحضرة. فما اقدموا على ما اراد منهم الا انّهم امدوه بمائة الف من الديلم خيّاله و رجّالة وقالوا ان تمّ على ايديهم فتح كان لنا ولك . فوصل الديلم الى واسط ولم يقدم ابوعبدالله بن البريدى على التهجم على الحضرة . فنفذ العسكر مع اخيه ابى

الحسين بن البريدى فحين قاربوا بغداد هرب المتّقى منهم ومعهُ ابن رايق الى ناحية الموصل . واستولى ابو الحسين البريدى على بغداد ونفذ الى الخليفة يقول له : انّى عبدك ويحلف بالايمان المغلّظة انّى لا اريد بك سوأً . وانّما اريد ان اكون مكان ابن رايق ولم ينزل دار الخلافة اعظاماً لها بل نزل دارمونس الّتى كان ينزلها ابن رايق.

ولمّا وصل الخليفة الى الموصل وفيها من قبله الامير ناصر الدولة بن حمدان خرج الى مراحل واستقبله وخدمهُ الخدمة التامّة وعرف ان الخليفة محتاج الى بنى حمدان وانّه لايمكنهُ ان يغضبهم وهو على تلك الحالة ولو فعلوا فيها مافعلوا . فبادر وفتك بابن رايق لمعاداة كانت بينهم ولم يظهر من المتّقى انكار وقلّد الخليفة ، ناصر الدولة امارة الامراء مكان ابن رايق وجمعساير بنى حمدان وانحدروهم فى جملته الى بغداد .

وكان فى جملة ابن البريدى الامير ابو الوفاء توزون التركى فغدر بابن البريدى و انضمّ الى عسكر المتّقى لله وهربَ ابن البريدى و دخل المتّقى الى بغداد وخلع على توزون التركى وطوقهُ وسورهُ ولقبهُ بالمظفّر .

فشق ذلك على ناصر الدوله وكان يوم دخول السلطان المتّقى لله الى بغداد ضُربت مائة قبّة مجلّلة بالديباج عبّر تحتها كلّها وهى طبقات وفى كل طبقة الاغانى والمساخر والناس على طبقاتهم . و زيّن البلد حتّى رُوىَ فى دكاكين الصيارف ، الدنانير موضوعة على الاكيسه على هيئة الحِنطة[1] وفيها المكائيل كالقفيز[2] والعشير[3] والكيلجه[4] ، وما اشبه ذلك . و روى مثل ذلك فى دكاكين الجوهريّن وفيها من المكائيل الربع والثمن .

وحكى انسان للمتّقى ان ابواب الحمّامات زينّت وكانت ستّين الف حمام فما

١ــ بالكسر البـرّ (القاموس المحيط) .

٢ــ مكيال او اثنى عشر صاعاً .

٣ــ جزء من عشرة .

٤ــ مأخوذ من الكيل الفارسى .

كان تخلوا باب حمام من خمسين او اقل او اكبر من الاصطال . ولاتخلوا هذه الاساطل من واحد او اثنين ذهب او فضّة . فقيل لو لم يكن على باب كلّ حمّام الا واحد منها لكان بمدينةٍ واحدةٍ ستّون الف سطل ذهب وفضّة فما ظنّك بالاوانى التى يكون استعمالهم لها اكثر من استعمالهم للاسطال .

واستوزر المتّقى اباالحسين ولدالوزير ابى على بن مُقله وخرج من دار السلطان و عليه الخلع و ذلك فى رمضان سنة احدى وثلاثين وثلاثمائه .

وقدّم المتّقى لله ابانصر محمّدبن ينال الترجمان وقوده و اراد ان يوليهُ امارة الامراء فخاف من ناصر الدولة وعلم ناصر الدولة بباطن الحال فاستشعر وطلب الاذن لهُ فى ان يخرج الى عمله . فاذن لهُ ، فخرج على وجه جميل ثمّ ان الخليفه حسب ما يحتاج اليه فى كلّ شهر لخرج العسكر الّذين بالحضرة سوى من هو مُرابط فى المراكز.

فكان خمسمائة الف دينار ولم يكن فى الخزائن شئ وكان يحتاج فى مؤونة مطبخه كلّ يوم الى خمسة آلاف درهم سوى نفقات الحواشي وسوى كسوته الخاصّة ومايحتاج اليه من خلَع وتشريفات وساير انواع التجمّل . فضمن لهُ توزون التركى انّه يقوم بذلك ان ولاهُ امارة الامراء ، فولاهُ ذلك وطوّقهُ وسوّرهُ . فقام بما كان ضمن على نفسه الا انهُ ضيّق على المتّقى جداً واستشعر المتّقى منه لغلبته على الامر واستبداده بالملك . واستشعر ايضاً توزون وانحدر الى واسط باذن المتّقى لتقرير امر البلاد السفلى ومحاربة بنى البريدى والديلم . فحين يَعدُ توزون عن بغداد نفّذ المتّقى الى بنى حمدان يستدعيهم ، فاجابوه وانحدروا الى بغداد وضربوا مضاربهم[1] على باب الشماسيّة . وخرج الخليفة وضرب مضاربهُ عندهم ورحل من فوره وتركَ بغداد ونزل الرقّة[2] . وصيّر محمدبن ينال الترجمان امير الامراء وطوّقه و

١ـ جمع المضرب الخيمة العظيمة (المنجد الابجدى) .

٢ـ مدينة فى سورية مركز محافظة الرّقه وقاعدة ديار مضر فى الجزيره على الفرات (المنجد فى الاعلام) .

سوره . وحين وصل الخليفة الى الرقة وكان واليه على مصر ابو بكر محمدبن طغج سمع بوصوله الى الشام فجاء اليه و لقيه بالرقة في العدة الحسنة والعسكر الكثير واهدى له من تحف مصر و لوزيره ابى الحسين بن مقله ماملأ عينهما .

ثم امره الخليفة بالعود الى عمله، فعاد اليه وكان قد قال للمتقى : يا مولانا قد فسدت امور العراق باستيلاء بنى حمدان على طرف وبنى بويه على طرف وباستشعارك من توزون فلو جئت الى مصر واقمت بها وانا كنت اكفيك كلما تريده . فقال له المتقى : كيف اقم فى زاوية من الدنيا واترك باقى الدنيا يخرب هذا لايمكننى ، فعاد وتركه فى الرقة . ثم ان توزون راسل للمتقى بالله يتنصل مابقى فى نفسه فما التفت الى رسالته ونسب ذلك الى بنى حمدان . ثم ان بنى حمدان اجتمعوا عند المتقى واشتوروا على جمع العساكر وقصد توزون ولم يطب لهم ان يكون الترجمان مقدماً عليهم ، فدخلوا يوماً على المتقى وخرجوا من الدار فلما صاروا فى بعض الدهاليز غمز ناصر الدولة اخاه سيف الدولة فاخترط سيفه وضرب به راس الترجمان ، فابانه عن بدنه .

وسمع المتقى الضجة ، فقال : ما هذا ؟ قالوا : سيف الدولة قتل الترجمان . فقال كالمغضب امس ابن رايق واليوم الترجمان ولم يطل القصة لحاجته الى بنى حمدان. ثم ان بنى حمدان خدموه باموالهم وانفسهم وانسوه الترجمان و وصل الخبر من العراق بان احد بنى البريدى وهو ابوعبدالله قتل اخاه الاخر وهو ابو يوسف . وان امر الديلم قوى بالبلاد السفلى . وان اباعبدالله البريدى الذى كان يقاومهم توفى عقيب قتله لاخيه .

وان الامير اباالحسين احمدبن بويه قصد بغداد وبها توزون واظهر ان الخليفة المتقى كاتبنى وامرنى بذلك . وان توزون حاربه وهزمه ومر الديلمى هارباً وقوى امر توزون .

ثم تواصلت رسل توزون الى الخليفة يطلب منه الصلح وان يعود الخليفة الى

دار الملك فشرط الخليفة عليه ان ينتزح هو الى واسط حتى يدخل الخليفة بغداد . فقال توزون هذا الشرط لا التزمه لانى اريد ان ازيل عنى اسم العصيان فاذا انتزحت الى واسط فالناس يرونى بعين عاصى واكون قدشهدت على نفسى بخلع الطاعة ولكن اذا استقر فى دار الخلافة يامرنى بماشاء حتى انتهى الى امره .

واحضر الامير توزون القضاة والعلماء والاشراف وحلف بمحضر من رسول المتقى على كلما يريده و وقع الصلح وانصرف الناس مسرورين . و ذلك فى يوم الاثنين حادى عشر ذى الحجة سنة اثنتين وثلاثين وثلاثمائة .

ولما كان فى صفر سنة ثلاث وثلاثين وثلاثمائة صح عزم المتقى على دخول بغداد. فركب توزون الى دار الخلافة وامر بتجديد مايحتاج الى تجديده منها وعمارة ما تشعب فيها وكان يتردد بنفسه كل يوم دفعات الى الدار .

وحين قرب الخليفة من بغداد امر توزون ان تنصب القباب كما نصبت فى المرة الاولى . ففعل ذلك و زينت بغداد وهو يتولى ذلك بنفسه ولايكله الى احد . واختار والدخول المتقى يوم السبت تاسع عشر صفر سنة ثلاث وثلاثين وثلاثمائة وخرج كل من ببغداد من القضاة والاشراف والعامة والتجار ولم يبق فى البلد الا شيخ مقعد أوزمن .

فلما وصلوا الى السندية اقاموا هناك ينتظرون وصول المتقى وهوعلى ستة فراسخ من بغداد . و ركب الامير توزون فى احسن زى وعدة وحين توثق الخليفة من توزون صرف جميع عساكر الشام وبقى فى خواصه وخدمه وحين اشرفت عمارية الخليفة عليهم قاموا كلهم و دعوا و كبروا . وكان فى عمارية مبطنة بنمور اهداها اليه ابو بكر محمد بن طغج امير مصر .

فلما وقعت عليه عين توزون اكب على الارض فقبلها دفعات فقال له المتقى : لاتفعل يا ابو الوفاء ومشى بين يدى العمارية شوطاً بعيداً . فقال له : اركب . فركب، فلما قربوا من المضارب وكان قد ضرب للخليفة سرادق احمر ديباج جاء معه من

الشام . احدق ديلم توزون بعمارية الخليفة وعدلوا بها الى مضارب توزون والناس لايعلمون ما الذى يريدونه الى ان ادخلت العمارية الى سرادق توزون وضربت الدبادب والبوقات على باب السرادق . واصحاب الخليفة كلهم وقوف لايعلمون اين ذهب به . وكذلك كل من خرج لتلقيه من اهل بغداد وبيناهم فى ذلك اذخرج الامير ابو القسم عبدالله بن المكتفى من سرادق توزون وعليه القباء الاسود والمنطقة والعمامة على الرصافيه وهو متقلد سيفاً بحمايل . فركب بجنيب من الجنايب التى كانت تنقاد بين يدى المتقى لله . وكان قد احضره توزون ليلاً والناس لايعلمون . وركب الامير توزون وسايره وهو يقول الناس ادعوا لخليفتكم .

فنزل القوم كلهم وقبلوا الارض وبايعوه وسمى نفسه المستكفى بالله. ثم سار فى صحراء السندية والامير توزون على يمينه والعساكر تسايره . ونزل فى سرادق المتقى وجلس على سريره . ثم رحل من فوره وركب والامير توزون يسايره حتى دخل بغداد والخلايق الذين خرجوا لاستقبال المتقى فى صحبته واجتاز تحت تلك القباب التى ضربت للمتقى ودخل دار الخلافة .

ثم ان الناس سمعوا من بعد ذلك ان عمارية المتقى لما عدلوا بها الى المضارب توزون، اعتقد المتقى ان توزون يريد بذلك ان يتشرف بنزول الخليفة عنده فى ذلك اليوم . فحين دخلت العمارية الى المضارب ووقعت عين المتقى على ابن عمة ابو القسم بن المكتفى ما فطن ايضاً بالقصه فاعتقد انه قد خرج لتلقيه مع خرج الى ان قال له توزون بايع امير المؤمنين . فقال المتقى : ومن امير المؤمنين؟ قال توزون: هذا الذى تراه . فعلم حينئذٍ انه قد غدر به . وقال ما ابايعه ولا اخلع نفسى. فامسكوه وسملوا عينيه فى الحال وتلك الدبادب ضربت لئلا يسمع صياحه .

وحين استقر المستكفى بالله فى دار الخلافة سلم المتقى اليه، فحبسه وماطاب له ما جرى عليه من توزون ولاسكنت نفسه الى توزون مع نكثه الايمان التى حلفها للمتقى واسر لتوزون فى نفسه ما انتهى امر توزون اليه .

امير المؤمنين المستكفى بالله

هوابو القسم عبدالله بن المكتفى وامّه ام ولد اسمها : غصن . بُويع له ساعة كحل المتقّى فى يوم السَبت تاسع عشر صفر سنة ثلث وثلاثين وثلاثمائة وكان السفير له فى الخلافة امراة تُعرف بحسن الشيرازيّه وكانت زوجة بعض كتّاب الامير توزون و كانت تدخل دار الامير ابى القسم بن المكتفى وتختلط باهله قبل خلافته فقالت يوماً لزوجها لو خاطبت الامير توزون فى استعطاف المتقى لله بكلّ مايجد اليه سبيلاً حتّى تحصل فى يده . ثمّ تقبض عليه ويُبايع ابن المكتفى وقالت له انّه يعطى الامير توزون مائتى الف دينار من خاصّته وخمسمائة الف دينارٍ من وجُوه يعرفها و جسّرت زوجها على الخطاب فى هذا الباب حتّى خاطب به توزون و وافق ذلك ما كان فى نفس توزون من المتّقى وانّه دفعةً كاتب بنى حمدان ودفعةً كاتب بنى بُويَه يولّبهم عليه وكان هذا الرجل قد القى الى سمع تُوزون وثبّت فى نفسه انك ان اتممت هذا الامر كان هذا الرجل خليفة من قبلك وكان طوع امرك ونهيك و راى نفسه من صنايعك ولمّا وصل الخليفة الى صحراء السنديّة و رآه تُوزون استحيا منه واراد الرجوع عمّا كان عزم عليه اوتاخير الامر الى يستقر فى الدار فقال له ذلك الرجل : ان كنت تريد ان تفعل شيئاً فافعله الان فهذا وقته قبل ان يدخل الدار و تحول بيننا وبينه الحيطان وقبل ان يتّم اليه شئ من امرنا فيهلكنا . فاقدم حينئذٍ توزون على ما اقدم عليه وصيرّ المستكفى هذه المراة قهرمانة الدار وغيّر اسمها و سمّاها علم فصارت تُعرف بعلم القهرمانة . وكان الامير تُوزون يركب كلّ يوم مع المستكفى الى باب الشماسيّة على الظهر . ثمّ يعود فى الماء وهو معه حتّى يصعد الى الدار .

ثمّ ان المستكفى خاف ان يجرى عليه من توزون ماجرى على المتّقى وكان قدبقى فى بنى البريدى ابو الحسين وهو الّذى جاء الى بغداد وهتك حرمة الخلافة و هرب منه المتّقى الى الموصل . فامر المستكفى الامير تُوزون باستعطافه ومكاتبته و

بذل الامان له ليحصل فى ايديهم . ففعل تُوزون ذلك وكتب له الامان وتفذ اليه الرُسل حتّى ورد الحضرة . فلمّا دخل على المستكفى امر باحضار النطع والسيف و قدم البريدى . وامر بضرب عنقه بين يديه واستشعر تُوزون من المستكفى فبادر المستكفى فسَمّ تُوزون فمات فى تلك الايّام . واستوزر اباجعفر محمّد بن يحيى بن شيرزاد ولقّبه اميرالامراء وزاد فى الالقاب نفسه امام الحق . وامرَ ان يُكتب ذلكَ على التراس والطرز والاعلام .

وفى سنة اربع وثلاثين وثلاثمائة عاد اميرابوالحسين احمد بن بويه الديلمى الى نواحى العراق وقصد بغداد طمعاً فى ان يكون مكان الامير تُوزون . فاظهر المستكفى الفرح به والسرور بقدومه وخلع عليه وطوقه وسوره وجعله اميرالامراء و لقبّه معزّ الدولة . ثم نَم الخبر الى معزّ الدولة بان عَلم القهرمانة تُريد ان تتخذ دعوة و تجمع فيها وجوه بغداد من القضاة والائمّة وتدعوا فى الجملة معزّ الدولة و وجوه اصحابه . فاذا حصلوا عندها فى الدار دخلت اليهم العامّة من باب اخر، فعلوهم بالسيوف فاستشعر معزّ الدولة من الخليفة وقال مثل هذه المراة تلعب بالدول ودبّر امرهُ بحيث لم يعلم به احد . و دخل فى يوم الموكب على العادة الى خدمة المستكفى وهو يوم الخميس سادس عشر جُمادى الاول سنة اربعين وثلاثين وثلاثمائة فحين وقعت عليه عينهُ قبل الارض و وقف بين يدى السرير وامره فصعد على درجة السرير واخذ يده، فقبّلها . ثم كان بعد ذلك يصعد اثنان اثنان فيقبّلان يد المستكفى و ينزلان ويصعد اخران . فانتهت النوبة الى ان صعد ديلميان لتقبيل يده احدهما اسمه بكران وهو خال معزّ الدولة والاخر من اقاربه .فحين مدّ يَدهُ اليهما جذباه جذبه سقط منها على الارض وبادر معزّ الدولة وترك عمامتهُ فى حلقه وسحبه على وجهه وامر بضرب البوقات والدبادب على شاطى دجلة تحت الدار وانتهبت الدار وكلّ من حضر فى ذلك الموكب واخذت علم القهرمانة .

ثم مَضى معزّ الدولة الى دار الامير ابى القسم الفضل بن المقتدر بالله واخرجه منها واجلسهُ على السرير وبايعهُ بالخلافة وسَلّم اليه المستكفى بالله فسمل عينيه وحبسه .

امير المؤمنين المطيع لله

هو ابو القسم الفضل بن جعفر المقتدر، بُويع له بالخلافة فى يوم خلع المستكفى من سنة اربع وثلاثين وثلاثمائة . واستولى معزّ الدولة على المملكة و رتب له كل يوم خمسة آلاف درهم .

وفى سنة ستّ وثلاثين وثلاثمائة عصى بنو البريدى على معزّ الدولة وهم اولاد عبدالله الّذى تقدّم ذكرهُ، فانحدر الخليفة المطيع لله ومعهُ معزّ الدولة الى البصرة واستخلصوها من ايديهم .

وفى سنة سبع وثلاثين [وثلاثمائة] وقع الخلف بين بنى حمدان ومعزّ الدولة وصعد معزّ الدوله الى الموصل وهرب منهُ ناصر الدولة بن حمدان و وقع الصلح بينهم على ان يودى ناصر الدولة كلّ سنة ثلاثمائة الف دينار وعلى ان يكون اولاده فى خدمة معزّ الدولة .

وفى سنة ثمان وثلاثين وثلاثمائة وصل الخبر الى بغداد بموت عماد الدولة ابو الحسن على بن بويه وهو اخوا معزّ الدوله والاكبر من اخوته وكان امير فارس ولم يكن له ولد . فقلّد الخليفة فارس لولد الامير ركن الدولة وكان ركن الدولة والياً على الري والجبال واصفهان وهمذان . وكان لهُ عدة اولاد وهُم شرف الدولة و فخر الدولة وعضد الدولة . فطلب معزّ الدولة من اخيه ان يُولّى احد اولاده فارس، فولاها عضد الدولة . وامروا المطيع لله ان يقلّده ذلك ففعل ما امروهُ به لانّه كان ضميمه اليهم .

وفى سنة ستّ خمسين وثلاثمائة مات الامير سيف الدولة ابو الحسن على بن ابو الهيجاء بن حمدان و دُفن بميافارقين . و جلس مكانه ابنه الامير سعد الدولة ابو المعالى شريف بن سيف الدولة . وفيها مات معزّ الدولة ابو الحسين احمد بن بويه

الديلمى بعلّة الذرب[1] فى ربيع الاخر. وجلس مكانه ببغداد ولده الامير عزّ الدولة ابو منصور بختيار.

وقبض الامير عدّة الدولة ابو تغلب بن ناصر الدولة على ابيه وعلى اخوته وحبسهم فى بعض الحصون واستولى على ملك ابيه. ونفذ عزّ الدولة والمطيع لله وتشفعوا اليه فى امرهم وما اجاب. وتزوج عدّة الدولة ابو تغلب بنت عزّ الدولة وامهرها ثلاثمائة الف دينار وكان لها ثلاث سنين وحملت اليه الى الموصل مع بدر الحرمى. وبادر عزّ الدولة الى هذه الوصلة خوفاً من ان يتغيّر عليه شئ من الخليفة فاراد ان يستظهر ببنى حمدان.

وفى سنة ثلاث وستّين وثلاثمائة استشعر عزّ الدولة بختيار من حاجبه سبكتكين المعزّى ومن جماعة الاتراك وبعد عن بغداد فقصد الحاجب سبكتكين وجماعة العساكر دار الخليفة وطلبوا منه ان يخرج عليهم وحسّنوا له قلع الديلم. فلم يجبهم الى ذلك نظراً فى عواقب الامور فانصرفوا وقصدوا ابنه وولّى عهده ولده الامير ابو بكر عبدالكريم بن المطيع [لله] وخاطبوه فى ذلك فاجابهم وخرج معهم واظهروا خلاف الديلم. ودخل الامير ابو بكر عبدالكريم على ابيه المطيع لله وسامه خلع نفسه. فراى الجدّ منه وخاف على نفسه من القتل، فخلع نفسه وسلّم الامر الى ولده. ولم نيله سوّاً فى بدنه ولا فى حرمته.

امير المؤمنين الطايع لله

هو ابو بكر عبدالكريم بن المطيع لله، بويع له يوم خلع ابوه فى سنة ثلاث وستّين وثلاثمائة وطرد الديلم عن العراق وعاد امر الخلافة الى ما عهد. واسم ام الطايع [لله] عتب، جارية روميّة.

وكان صاحب جيشه والمدبّر لامره سبكتكين المعزّى ولقّبه الطايع [لله] بنصر الدولة.

ثمّ ان عزّ الدولة بختيار انحدر الى خوزستان واستنجد بابن عمّه، عضد الدولة

١ــ الذّرب: المرض الّذى لايبرا (المنجد)

ابى‌شجاع فناخسروبن ُركن‌الدولة، فانجده والتقيا بواسط. ثم نفـذوا الى‌الموصل من‌استنجد بعُدة‌الدولة، فانجدهم و وصل الى تكريت. فتحيرّ‌الطايـع [لله] لانهُ بقى بينهما وجاءَ عليه عيدالنحر[1]. فخرج بنفسه وصَعد‌المنبر وخطب. وكان مجدّر الوجه، كبيرالانف وكان يزعمون ابخر وفيه يقول ابن‌الحجّاج:

يا رب عيدالنحر هـو ذا ترى ... ما افظع‌الامر الّذى قد جرا
صلّى بنـا فيه امـام فـى ... فـى اول الصف كمـا كبّرا
خليفةٌ فـى وجهـه روشـن ... خربشته قـد ظلل العسكـرا
عهدى بـه يمشى على رجلـه ... وانفـه قـد صعد المنبـرا
و قـام يدعونـا الـى نفسه ... و ذكـر العباّس واستفخـرا
بخـطبةٍ صنّفهـا بـاقـلٍ ... قـد كسر النـاس لهـا دفترا
نثـرت بعـراً مـن سُرورى ... وما نثـرت لالوزاً ولاسُكرا
خلافة افصى مـدى ملكهـا ... من حد كلوا ذا الـى عُكبرا
فى قفص لـو انّها قُنبـرٌ ... لضـاق عـن ان يسع‌القنبـرا
لكنّها بـالعرض قـد امعنت ... فعـمّت الابيض والاحمـرا
صلّت بجسرالنهروان‌الضحـى ... فعاقهـا حسنـون ان تعبـرا
و وجدت ضبـّة فـى صرصر ... فحلفت لا فـارقت صرصـرا
فانفـهُ اكبـر مـن مـلكهِ ... فى‌الطول والعرض اذا قـدرا
يحّط فـى‌المنديـل خيشومه ... ضفادعـاً خُضـراً اذا استنثرا
قلتُ وقـد ابصرتهُ راكبـاً ... مقطباً فـى‌الجيش مسخنفـرا
سبحان من يعلم هـذا الصبى ... فى وجه مولانـا متى جُدرا
وكان فى‌الجيش سبَال اضرطى ... و وجهه مثل القفامـن سـورا

١- يوم‌النحر اليوم‌العاشرمن ذى‌الحجّة لنحرهم فيه (المنجد).

قد كتب الشوم على وجهه هذا اخو الغفلا قد ادبرا
من اى ماجنب تأمّلته لم تدر اعمى هو ام اعورا
يغالط الناس على انّه قد اغلق الدست وقدششدرا
يا معشر الديلم انتم اذا تلظّت الحرب اسود الشرا
بنى بويه يا نجوم العلى لاتنكروا اما لم يكن منكرا
غرستم الدفلى فلا تعجبوا من شجر الدفلى اذا بزرا

وله ايضاً فيه

يا سادتى للامام حق لابدّ والله ان يسوفا
لا سيما اكبر الهداة من الائمة الراشدين انفا
فعاتبوه ففى فوادى نار من الخوف ليس تطفا
قولوا له يا حبيب قلبى دلائل الشوم ليس تخفا
فاليوم مع من تريد تبقى يا خرب البيت يا برنفسا
جيشك مستأمن وهذ اياب لقاط الصفع المشفا

وكان قد جرى ذكر ابى الحجّاج عند بختيار بواسط وانشدوه هذه الابيات فأثنى عليه ومدحه.

فكتب اليه :

رويدك لاتشمت بحالى يا دهرى وان كنت فى حال تسربنى البظر
وفى قصص مثل الخرا لو ذكرتها لكنت كأنى قد تكلمت من جحرى
موالىّ مالى طاقة مذ فقدتكم بعيش على صبرا مرّ من الصبر
موالىّ قد اسكرتمونى فهل لكم طريق الى صحو يعين على سكرى
سترت من الآفات فيكم فأنّنى ببعدكم اصبحت منهتك السترى
سأبكى على عزّى الذى ذل بعدكم فاصبح قدر الكلب اشرف من قدرى

وابكى على حالى التى اعرض الغنى ... بعدكم عنها فـألت الى الفقـر
فكيف السبيل الى التلاقـى وبيننـا ... مهامه من بَرٍّ مخـوف ومن بحـر
وان طـريق الـبَرّ والمـاء ابهمـا ... بجيش اميـر المؤمنين ابـى بكـر
لعلّ الليالى السُود تصحوا فينجلى ... سواد الغمام الجون عن مطلع البـدر

ثمّ ان الطايع لله صمّم العزم على الانحدار الى واسط لقتال الديلم فانحدر ومعهُ نصر الدولة سبكتكين . وسمع بذلك الديلم فاصعدوا لاستقباله فالتقوه بديالى علـى فرسخين من بغداد . فحمل سبكتكين حملة صدق فيها . فبـدد عساكر الديلم وقطـع اعلامهم وفرق جمعهم. ثم جال بين الصفيّن فتقنطرت به فرسهُ فوقع ميّتاً، فاضطرب العسكر وانكسروا واخذ الخليفة هارباً على وجهه الى الرقّة ، و دخل الديلم بغـداد . ثمّ ان عضد الدولة خلى لهُ الامر وطابت لهُ بغداد فقتل ابن عمّه عزّ الدولـة ونفـذ الى الطايع [لله] وبذل لهُ كما يريدهُ وصالحهُ واعادهُ الى دار الخلافة .

واشتمل مُلك عضد الدولة على فارس وكرمـان وخوزستان والعراق و ديـار ربيعة والشام .

وحمل اليه الخراج من الروم واجتمع على بابه من العلماء والشعراء والادباء مالم يجتمع على باب ملك قبله. وكان شاعراً، اديباً، كاتباً، حاسباً، مهندساً، نحويّاً، لغويّاً، شجاعاً ، كريم الطباع ، ذا همّة عالية ، مُكرّماً للعلماء ، محبّاً لاهـل التخصّص ، حتّى انّه كان يُقدمُ نَعل ابى على الفارسى ويحمل لهُ السينه الى بيت الماء بنفسه و مات رحمه الله فى سنة اثنتين وسبعين وثلاثمائة فـى خلافة الطايع لله و دُفـن بتربةِ امير المؤمنين على بن ابى طالب رضوان الله عليه بوصيّة منه .

و ولى بعده ابنه صمصام الدولة ابو كالنجار بن عضد الدولة سنتين الى ان زحف اليه[1] اخوه شرف الدولة ابو الفوارس . فاخذ الملك من يده ولم تطـل مُدتّه حتـى

١ــ مشى (المنجد) .

زحف اليه اخوه بهاءالدولة ابو نصر خسرو فيروزبن عضدالدولة . وغلب على الملك ولقّب نفسهُ بملك الملوك وهذا كلّه في خلافة الطايع لله .

ولمّا كان يوم السّبت تاسع عشر شعبان سنة احدى وثمانين وثلاثمائة دخل بهاءالدولة على العادة الى خدمة الطايع لله، فقبّل الارض و وقف. ثمّ اومى الى جماعة كان و اطاهم فجذبوا الطايع [لله] من سريره ولفوه فى الكساء واخرجوه من الباب المعروف بباب بدر وحملوه الى دار المملكة ملفوفاً فى الكساء على قفاء فرّاش ونفذوا الى البطايح من احضر امير اباالعبّاس احمدبن اسحق بن المقتدر وكان ينزل بالصليق . و حين وصل الى بغداد بايعوه بالخلافة وسلّموا الطايع [لله] فسمل عينيه .

وكانت خلافة الطايع لله سبعة عشر سنة وثمانية اشهر وخمسة ايّام .

امير المؤمنين القادر بالله

هو ابو العباس احمدبن اسحق بن المقتدر بالله، بويع لهُ بالخلافة فى يوم السبت تاسع عشر شعبان سنة احدى وثمانين وثلاثمائة . وهو بعد بالبطايح وفى يوم الجمعة خُطب له بالخلافة على المنابر ببغداد ولم يصل اليها بعد وشغب العامة والجند ومنعوا الخطيب من الخطبة لهُ وطالب الجند بمال البيعة . فوعدوا بذلك فسكنوا و ركب مِن الجند قوماً وسكنوا العامّة فسكنوا ايضاً بعضهم بالرغبة وبعضهم بالرهبة وتمّت الخطبة للقادر بالله .

وفى يوم الجمعة العاشر من شهر رمضان من السنة وصل القادر بالله الى بغداد و خرج بهاءالدولة والعساكر كلّهم لتلقّيه واقرّ اصحاب المراتب والقضاة وكل ارباب المناصب على ما كانوا عليه .

وكان زاهداً ورعاً لايشرب الخمر ولايظلم احداً لاجرم دام لهُ الامر احد و اربعين سنة .

وانتقل من عزّ الخلافة الى نعيم الاخرة .

وفى سنة اثنتين وثمانين و ثلاثمائة وردالخبر باستيلاء ملك الترك الملقّب بشهاب الدولة على ماوراء النهر وهرب الامير نوح بن منصور السّامانى من يده واسمه ايلك بغرا قراخاقان .

وفى هذه السنّة تزوج القادر بالله بسُكَينه بنت بهاء الدولة وذلك فى ذى الحجّة واصدقها مائة الف دينار وكان الولى الشريف ابواحمد الموسوى امير الحاج وهو والد الرضى والمرتضى وخطب الخطبة ابو الحسن البتّى .

وفى سنة اربع وثمانين وثلاثمائة توفّى القاضى التنوخى و ذهب عن الدنيا رونقها وبهاؤها لماحُرمت من فضله وهو مصنّف نشوار المحاضرة وكتاب الفرج بعد الشّدة . وكان لهُ النشر والنظم الذى فاق بهما كتّاب زمانه فضلاً عن قضائه .

وفى هذه السنّة توفّى على بن عيسى الرمانى النحوى والاستاذ ابو اسحق الصّابى.

وفى المحرم سنة خمسين وثمانين وثلاثمائة توفّى كافى الكفاة الصاحب ابو القسم اسمعيل بن عباد بالرى . و وصل الخبر الى بغداد بوفاته ففرش اكثر الخلق الرماد فى الاسواق وقعدوا عليه وبلغ الخبر الى بغداد انهُ حين اخرج تابوته الى المصلى خرج خلفهُ ارباب المناصب واصحاب المراكز واهل العلم والادب وانّهم حين شاهدوا التابوت قبلوا الارض بين يديه اجلالاً له وكان مخدومه الامير فخر الدولة ابو الحسن على بن ركن الدولة ابو الحسن بن بويه . قد عادهُ فى مرضه فالتفت اليه وقال لهُ : ايها الامير قد خدمتك خدمة استوعبت الوسع فيها وسَرت سيرة حَصّلت لك حُسن الذكر بها فان اجريت الامور بعدى على رسمها عُلم ان ذلك كان معك فينسب الجميل فيه اليك واستمرت الاحدوثة الطيبة بذلك لك وكنت انا فى جُملة مايُثنى عليك به و ان غيّرت ذلك بعدى كُنت انا المذكور بحُسن السيرة دونك وانت بعد هذا اعلم بشانك .

ولمّا مات الصاحب المذكور لم يقبل فخر الدولة شيئاً ممّا اوصاه الصاحب به .

وفى العاشر من رجب سنة سبع وثمانين وثلاثمائة توفّى فخر الدولة بالرى و

خلّف فى الخزانة ثلاثة آلاف الف دينار فافناها ابنه مجدالدولة ابوطالب رستم فى اسرع مدّة وكان متخلفاً منهمكاً فى لذّاته غير مفكر فى امر المملكة .

وكان وصل الخبر اليه بان ابناً لسبكتكين والى غزنه قد استولى على خراسان وافنى آل سامان وقد تلقب بيمين الدولة وان الرسل لاينقطع بينه وبين القادر بالله وانّه ربّما قصد المملكة . فما اكترث مجدالدولة بهذا القول حتّى جاء الملك يمين الدولة ابو القسم محمود بن ناصر الدين سبكتكين واخذ الملك منه واسره ونفذه مقيّداً الى خراسان وكتب الى القادر بالله بذلك . فكتب له القادر العهد على خراسان والجبال والسند والهند وطبرستان وسجستان ولقّبه يمين الدولة وامير الملّة ناصر الحقّ نظام الدين نصير امير المؤمنين . وقبل ذلك ماكان يُعرف اللقب المنسوب الى امير المؤمنين الا مولى امير المؤمنين . فهو اول من غُيّر ذلك له . وعاد الى خراسان وتسمّى بالسلطان وجلس على التخت ولبس التاج ودخل البديع الهمذانى فانشده:

تعالى الله ما شاء ... و زاد الله ايمانى
افريدون فى التاج ... أم الاسكندر الثانى
ام الرجعة قد عادت ... الينا بسليمان
اطلت شمس محمود ... على انجم سامان
واضحى آل بهرام ... عبيداً لابن خاقان
اذا ما ركب الفيل ... لحرب اولميدان
رات عيناك سلطانا ... على منكب شيطان
امن واسطة الهند ... الى ساحة جرجان
و من حاشية السند ... الى اقصى خراسان
على مفتتح العمر ... وفى مقتبل الشان
يمين الدولة العقبى ... لبغداد و غمدان

و مـا يقعـد بالمغرب عـن طـاعتك اثنـان
اذا شـئت ففـى يمـن و فـى امـنٍ و ايمان

وفى سنة ثلاث واربعمائة توفّى بهاءالدولة بن عضدالدولة بشيراز وعمره اثنان واربعون سنة وجعل ابنه الكبير اباشجاع فناخسروا ولّى عهده فى الملك وعهد القادر بالله الى فناخسروا ولقبّه سلطان الدولة .

وفى سنة اربع واربعمائة مات الامير قابوس بن وشمكير و دُفن فى تابوت زجاج مملوّ من الصبر وعلّق فى القبّة التى هى الأن تربته بالسلاسل وعلى باب القبة مكتوب: هذا القبر العالى للامير شمس المعالى الامير بن الامير قابوس بن وشمكير، وذلك بظاهر جرجان .

وفى هذه السنّة تُوفّى ابو نصر عبدالعزيز بن نباته الشاعر البغدادى .

وفى سنة ستّ واربعمائة توفى الشريف نقيب النقباء ذوالحسبين الرضى. وفى سنة سبع واربعمائة قصد السلطان محمود بن سبكتكين خوارزم وملكها . وفى سنة اربع عشرة واربعمائة مات ولّى العهد ابن القادر بالله وكان ابوه قد لقبّه فـى حياته الغالب بـالله .

وفى هذه السنة خرج الحاكم بامر الله سلطان مصر وحده راكباً حمـاراً يـريد الصحراء وفقد ولم يعمل له خبر بعـد ذلك . وجلس مكانـه ابنه فى المُلك ولقب نفسه الظاهر لاعزاز دين الله .

وفى سنة خمس عشرة واربعمائة مات سلطان الدولة فناخسروا بتخمة النبيـذ و جلس مكانه الامير ابو كاليجار ابنه ولقبـه الخليفة بمُحيى دين الله .

وفى سنة احدى وعشرين واربعمائة وصل الخبر الـى بغـداد بمـوت السلطان محمود بن سُبكتكين وجُلوس ابنه مسعود مكانه . وخرج التركمان من باديتهم الى بلاد الاسلام . وكانوا ثلاثة اخوة : محمّد وهو طغرل بك[1] و داود وهـو جغرى بك و

١ـ فى الاصل : طغرلبك

ابرهيم وهو ينال . وكتبوا الى القادر بالله وطلبوا ان يُوليّهم بلداً من بلاد خراسان .

وكان محمّد اكبرهم وكان يخاطب من ديـوان القادر بـالله بالـدهقان الجليل محمّدبن ميكائيل .

فنفذ القادر بالله الى مسعودبن محمّد[1] يامره ان يخلى لهم بلداً من بلاد خراسان ليكفّوا شرهم عن بلاد المسلمين وان يكـون واحد منهم ابداً فـى خدمته . وقبـل وصول الكتاب قُتل مسعودبن محمد[1] واستولى التركمان على بـلاد خراسان و وقـع بأس المحمودية بينهم لطلب الملك فانجزوا الى غزنه وقوى امر التركمان .

ومات القادر بالله فى الحادى والعشرين من ذى الحجّة سنة اثنتين وعشريـن و اربعمائة وجلسوا له للعزاء فى ذلك اليوم الى وقت العصر ثمّ قام ابنه مـن وراء سبنيّة وصلّى بهم العصر . ثمّ بعد ذلك صلّى على تابوت القادر بالله .

وكان القادر [بالله] رحمه الله ظلف النفس، واسع المعروف معروفاً بالعدل والزهد، شايع الخير فى الخلق ، لم تُعرف لهُ زلّة مذ ولى الخلافة .

وكانت مدّة خلافته احد واربعين سنة . و وزر له جماعة منهـم : ابوالفضـل محمدبن احمد العارض. ثمّ ابوالحسن سعدبن نصر. ثمّ ابوالفضل ايوب بن سليمن. ثمّ على بن عبدالعزيز بن حاجب النعمان . ثمّ عميدالرؤساء ابوطالب محمّدبن ايوب .

و ُدفن القادر بالله فى الدار سنة ثمّ حُمل الى الرصافة على العادة .

امير المؤمنين القائم بامر الله

هو ابوجعفر عبدالله بن القادر ، بُويع لهُ فى اليوم الثانى من وفاة القادر [بـالله] واخذ البيعة على الناس المـرتضى ابوالقسم الموسوى اخـو الرضى ونظـام الحضرتين ابوالحسن الزينبى نقيب النقباء وقاضى القضاة الحسين بن على بن ماكوله . وحضر الامير

---

[1] ــ كذا والظاهر : مسعودبن محمود

ابو محمد الحسن بن عيسى بن المقتدر وبايع و وصل الخبر بموت الظاهر لاعزاز دين الله بمصر فى سنة سبع وعشرين واربعمائة وتولّى بعده ولده ابو تميم معدّ وتلقب بالمستنصر بالله .

وفى سنة احدى وثلاثين واربعمائة انتشر التركمان فى بلاد الاسلام وكان الناس يسمّونهم الغز وجاء طغرلبك الى الرى وملك الجبال وطبرستان وحاصر اصفهان و اخذها من فرامرز بن رستم الديلمى واعطاه يزد عوضها . وكان قد جلس فى ملك غزنه مكان مسعود بن مودود بن مسعود وفى هذه السنة وصل الخبر الى العراق بوفاته واستيلاء جغرى بك على جميع بلاد خراسان .

ثم ان الامور ببغداد اختلت وصار كلّ جندى فيها راساً بنفسه وانقطعت موّاد الاموال باستيلاء الخوارج على اكثر بلاد الاسلام وتقدّم بحضرة الخليفة ببغداد ابو الحرث ارسلان البساسيرى وصار امير الامراء وجرت بينه وبين الوزير رئيس الرؤساء ابى القسم على بن الحسين بن المسلمة منافسة على الامور وصاروا عدوين .

وكان رئيس الروساء صدراً يملاء العين منظراً وفضلاً وبراعةً وسياسةً وعقلاً وتدبيراً . وحين استشعر رئيس الرؤساء من البساسيرى راسل التركمان السلجوقيّة وكتب كتاباً الى ابى طالب محمّد بن ميكائيل يخاطبه فيه بالامير الجليل ركن الدولة ويحسن له دخول الحضرة وعرف البساسيرى بذلك . فاستشعر ومرّ هارباً الى الشام واقبل ركن الدولة السلجوقى يريد بغداد . فحين وصل النهروان وهو فى خمسين الف فارس خرج رئيس الرؤساء لاستقباله و ذلك فى يوم الأحد ثامن شهر رمضان سنة سبع واربعين واربعمائة . وكان معه الملك الرحيم ابو نصر خسرو فيروز وهو اخر من بقى من بنى بويه ولم يكن اليه حل ولاعقد .

وحين وصلوا الى نهربين استقبلهم عميد الملك ابو نصر الكندرى وزير ركن الدولة يطلب صوب البلد فلمّا رأى موكب رئيس الرؤساء والعساكر خلفه وقدامه و القضاة والاشراف والخطباء و وجوه بغداد بالسّواد والمناطق عن يمينه وشماله والجنايب تُقاد بين يديه واكثر من مائة جوق من المقربيّن يقرأون بين يديه هاله

ذلك وتقدّم للسلام عليه . وحين وقعت عينهُ عليه ترجّل ظناً منه ان رئيس الرؤساء يترجّل لهُ فما فعل . فلمّا راى ذلك منه قدم جنيب من جنايبه وقال ركن الدولة حيث علم انك خرجت لاستقبالـه امرنى باستقبالك وقد امر بان يقدّم لك هذه الجنيبة . فنزل رئيس الرؤساء عن فرسه و ركب الجنيبة. وانّما كانت الجنيبة لعميد الملك واراد بذلك الحيلة على رئيس الرؤساء لينزل فيراهُ الناس من بُعدٍ فيعتقدون انه ترجّل لهُ . ثمّ تسايرا الى ان وصلاً الى ركن الدولة .وحين دخل عليه رئيس الرؤساء نهض واجلسهُ معهُ على سريره . وقال لهُ رئيس الرؤساء : يا ركن الدولة ان الله تعالى اعطاك الدنيا باسرها فاشتر نفسك منهُ ببعضها . فقال انّما قصدت هذا الجانب لثلاثة امور : احدها اقبّل العتبة الشريفة النبويّة وانتمى الى خدمتها . والثانى لاحجّ الى بيت الله تعالى وافتح طريق الحجّ من صوب العراق . والثالث لاقصد مصر وانتزعها من يد الخارج الّذى بها واقيم الدعوة على منابرها لبنى العبّاس .

ثمّ عاد رئيس الرؤساء واخبر الخليفة بذلك ولمّا كان فى اليوم الثانى دخل ركن الدولة على القائم بامر الله وهو جالس من وراء شبّاكٍ وحين راه سَجد سبع مرّات وامر له بكرسى صغير . فوقف عليه وكان الخليفة يُخاطب عميد الملك وهو يترجمُ عليه وخرج من حضرة الخليفة ونزل دار مونس المظفّر الّتى كان ينزلها من يتولى امارة الامراء ولقبّهُ الخليفة بركن الدين مَلك الاسلام والمسلمين برهان امير المؤمنين .

وفى هذه السنة توفّى قاضى القضاة ابو عبد الله محمّد الدامغانى رحمة الله عليه .

وفى يوم الخميس لثمان بقين من المحرّم سنة ثمان واربعين واربعمائة عقد الخليفة عقداً على خديجة المدعوة ارسلان خاتون بنت الامير جغرى بك والى خراسان وهو اخو ركن الدولة . و كانت هذه خديجة مُسمّاة لابن الخليفة ذخيرة الدين و كان ولىّ عهد المسلمين . و كان قد جرى بين الخليفة و بينهم فى ذلك مُراسلات قبل دخولهم بغداد واتفّق موت ذخيرة الدين قبل دخولهم . فخطبها الخليفة لنفسه وحين توفّى ذخيرة الدين كانت لهُ جارية حامل . فوضعت فى جمادى الاول سنة

ثمان واربعين واربعمائة ابناً سمّى عبدالله وكنّى ابا القسم ولقّب بعُدّة الدين و عمدة الاسلام والمسلمين واقيم اسمه على المنابر مقام اسم ابيه وهو المقتدى بامر الله .

ومات القاضى الامام ابو الطيّب الطبرى وقاضى القضاة ابو الحسن على الماوردى فى سنة خمسين واربعمائة قبل عود البساسيرى الى بغداد بايّام .

واما البساسيرى فانّه انضمّ الى نور الدولة ابو الاعزّ دبيس بن على بن مزيد الاسدى وقريش بن بدران صاحب الموصل وديار ربيعة وكاتب المستنصر يُحسن له ما فى نفسه من قلع دولة بنى العبّاس وازالة ملكهم ويطلب منه العساكر والعُدّة . فجاته العساكر من مصر تتقاطر وامدوه بالاموال والاسلحة واقيمت الدعوة للمستنصر بالله بالموصل والشام ونقلوا جميع المنابر ببلاد الشام و ديار ربيعة من يسار القبلة الى ايمنها وتظاهروا بالاعلام البيض وانضاف اليهم كلّ عسكر كان بين الموصل ومصر الا نصر الدولة احمد بن مروان . فانّه افتدى نفسه منهم بالاموال بعد ما اقام الدعوة للمستنصر [بالله] وخوطب من حضرته بالامير الاجل عزّ الدولة وعمادها ذى الصرامتين سعد الدين مولى امير المؤمنين . وحين تكامل جمعهم بسنجار عوّلوا على قصد بغداد فوصل الخبر الى بغداد بذلك . فنفّذ السلطان طغرل بك[1] جماعة العسكر مع الامير قتلمش بن[2] عمّه لمحاربتهم واتفق اللقاء فى رمضان من سنة ثمان واربعين واربعمائة على باب سنجار ، فانكسر جيش السلطان وانهزم الامير قتلمش وبلغت هزيمته الى همذان ، وكانت الهزيمة ليلة الفطر .

ونفذ البساسيرى الفيوج والرّسل الى مصر بخبر الفتح ونفّذ اسلاب الاتراك وخيلهم واعلامهم الى المستنصر [بالله] فوقع ذلك منه اوفى موقع وسحبوا الاعلام السُود على التراب منكوسة فى اسواق القاهره و زيّنوا البلد ايّاماً .

١ــ فى الاصل : طغرلبك (المتّصل) .

١ــ لعل : ابن عمّه

وفی ذلك يقول ابن حيّوس

عجبتُ لمدعّى الافاق ملكاً	و غايتهُ ببغداد الركودُ
يَصول على رعاياها اعتداءً	و يحجم كلّما صلّ الحديدُ
يُدبّرهُ ابن مسلمةٍ سفاهاً	براى غيرهُ الراى سديدُ
واعجب منهما سيف بمصرٍ	تُقامُ به بسنجار الحدودُ

وحين وصل هذا الخبر الى بغداد و ركب ركن الدولة و دخل دار القائم بامرالله فی احسن زی وتعبيه وبين يديه الامراء من الاتراك والعرب والديلم .

فخرج رئيس الرؤساء الى صحن الدار لاستقباله، فدخل البهو وهو مجلّل بستور الديباج السُود وفی صدره سبنيّه سوداء مُسبلة . فكشفت واذا بالخليفة وراها على سُدّة عالية ارتفاعها من الارض سبعة اذرع وعليه السواد والمنطقة وهو مُعمّم على رصافيه وبُردة النبی صلّى الله عليه وسلّم على كتفيه وخاتمهُ فی اصبعه وهو حلقة فضّة عليها فص غروی اسود مُربّع نقشهُ سطران : لا اله الا الله ، محمّد رسول الله . والقضيب الخيزران فی يده والخدم على طبقاتهم وقوف وفی ايدی بعضهم الشموع وفی ايدی الباقين مجامر البخور من الطيب وحين رُفعت الستارة[1] و وقعت عين ركن الدين على القائم [بامرالله] اكبّ على الارض يقبّلها ، فعل ذلك مراراً عدّة . وكان بين يدی الشباك كرسی خشب وكان رئيس الرؤساء واقفاً عليه . فقال لهُ الخليفة : خذ اليك ركن الدين فنزل رئيس الرؤساء واخذ بيده و رقاه واوقفه معهُ على الكرسی . ثمّ قال الخليفة ومنصور بن محمّد يعنی عميد الملك، فصعد ايضاً و وقف معهما . ثمّ قال القائم بامرالله لرئيس الرؤساء : يا علی، قل لركن الدين امير المؤمنين حامدٌ لسعيك ، شاكرٌ على فعلك، مُعتدّ بخدمتك، انسٌ بقربك . وقد ولاك جميع ما ولاهُ الله من بلاده و ردهُ اليه من امر عباده، فاتقی الله تعالی فيما ولاك واعرف نعمتهُ عندك .

١ـ السّتارة مايستربه (المنجد) .

فقبّل الارض ودعى وقال : انا عبد امير المؤمنين و وليّه .

ثمّ اسبلت السبنيّه وجئَ بالخلع وافيضت عليه وهى سبعة اقبيه[1] سود بزيق واحد وعمامة مسكيّه وتاج مُرصَّع فيه قطعتان ياقوت كبار حَول كلّ قطعة خمسة عشر حبّه كبار وسُور وطوق . وكان شيخا قد بلغ التسعين وكان اقرع فاثقله الطوق والسواران وكان يُعانيهما بجهد جهيد .

وامر الخليفة لهُ بثلاثة الويةٍ : احداهما لواء الحمد اسود مكتب بالذهب . والاخران احمران بكتابة صفراء وكتب لهُ عهدٌ بولاية الدنيا باسرها وخُوطب فيه بشاهنشا[ه] ملك المشرق والمغرب .

وامرهُ الخليفة بالتّوجه نحو البساسيرى وكانت هديته للخليفة فى ذلك اليوم خمسين غلاماً اتراكاً على خيولٍ بسيوف ومناطق محلاه وعشرين راساً من الدواب والآلات مُصاغه مُرصَّعة قومت بخمسين الف دينار وخمسمائة ثوب انواعاً من كلّ جنس وخرج من فوره وسار نحو البساسيرى .

وكان البساسيرى بالرحبة وحين سار ركن الدين متوجّهاً الى صوب الرحبة ومعه اخوه ابرهيم ينال وهو اخوه لامّهُ وصلهُ الخبر فى بعض الطريق بان ابرهيم كاتب البساسيرى وصاحب مصر فاستشعر منه ركن الدين واستشعر هو ايضاً ولمّا قربوا من البساسيرى وتواعدوا للقتال .

عاد ابرهيم ينال الى ورا طالباً صوب العراق ومعهُ نصف العسكر فتجبنت قلوب الباقين وعاد ركن الدين منهزماً من غير حرب ولكن خوفاً من اخيه ان يسابقه الى همذان ويدخلها ويستولى على المملكة وكان من العجائب ان ركن الدين سار من نصيبين الى همذان فى ثمانية ايّام و دخلها قبل اخيه ابرهيم بعد ما عطبت خيله وتقطع اصحابه . وحين دخلها كان فى نفر قليل وادركهُ ابرهيم . فاحتمى ركن الدين بالبلد

١ـ جمع القباء .

فحاصره ابرهيم . ولمّا اتصّل الخبر بالبساسيرى وقريش بن بَدران هجما على بغـداد فى هذه السنة .

وهى سنة خمسين [واربعمائة] و وصلاً اليها فـى مستهل[1] ذى القعدة فقاتلهمـا العامّة ومَن تَخلف ببغداد من الجند ايّاماً ثم عجـزوا عنهما و دخـلا بغداد فـى سادس ذى القعدة . وامر جاء العسكر فى القتل والنَهب واغلقت ابواب دار الخـلافة .

فجاء قريش بن بَدران وقصد الدار وكان الخليفة ورئيس الرؤساء على برج فى ركـن باب النوبى .

فاطلع رئيس الرؤساء وصاح بقريش : يا علم الدين امير المؤمنين يستدعيك فدنـا الى الباب . فقال له : ان الله تعالى قد اتاك رتبة لم يوتها امثالك ، فـان امير المؤمنين يطلب منك الذمام[2] على نفسه واهله واصحابه . فقال قريش : امير المؤمنين قـد اذم الله لهُ . فقال رئيس الرؤساء ولى قال ولك قال : فاين الذمام ! فخلـع عمامته واخـرج قلنسوة كانت تحتها و رماها اليهم . وقال : هذا الذمام .

فامر الخليفة ففتح الباب ونزل معه رئيس الرؤساء وجَماعة مِن الخدم وسلّمـوا انفسهم اليه .

فحين راى الخليفة طيّب نفسهُ وامنهُ ، مشافهـة و وعَدهُ بالجميـل وكانت مخاطبتهُ لهُ : يا شريف . وسمع بذلك البساسيرى وكـان نـازلاً بالجانب الغربـى فاغتاظ ونفذ الى علم الدين ، يقول لهُ : ما هذا الامان الّذى انفردت به دونى وقـد كنّا تعاهدنا على ان لا يستبد احد منّا بشئ دون رضى اصحابه . فـاجابه قريش بانّى ما عدلتُ عمّا استقرّ بيننا والخليفة فمابينك وبينهُ عَداوة. وانّما عدوك ابن المسلمه، فخذهُ اليك وانا اخذ الخليفة . وقد كنّا شرطنا ان نـتساوى فى القسمة فى كـل شئ ظفر به فالان واحد لى و واحد لك .

١ــ مطلع اوغـرّه .

٢ــ الـذمام الحرمة (المنجد) .

فرضی البساسیری بذلك و وجّه علم الدین برئیس الرؤساء الی البساسیری لعنه الله فکما وقعت علیه عینه قال : مرحباً بمُدمّر الدولة و مهلك الامم و مخرّب البلاد و مُبید العباد ، تعال یابن الکافره . فقال له رئیس الرؤساء : مَلکت فاسجح[1]. فجعل البساسیری یکرّر قوله : ملکت فاسجح . ثمّ التفت الیه وقال لهُ : انت مَلکت فما اسجحت بل صادرت وعاقبت وقتلت وانت صاحب قلم فکیف اعفو عنك، وانا صاحب سیف . ثمّ انّی اسالك عن شئ اخر هَب ان جرمی کان ممّا لایُغفر فما کان جرم حُرمی و اطفالی وعیالی وبناتی حتّی نکلت بهم وکشفت سترالله عنهم وای ذنبٍ کان لجواری حتّی علقتّهن بثدیهنّ وقد جئت الان تستعفینی من هذه الجرایر وانا رجل جندی ، صاحب سلاح فاذا کنت ما ابقیت فلم ابقی علیك . وامر به فسوّد وجهه وارکب حمار ومعهُ علی الحمار نفاط یصفعه بقطعة جراب[2] و داروا به فی الاسواق والدبادب والبوقات تضرب بین یدیه . ثمّ امرَ فعلّق کلاب فی حلقه وصُلب علی شاطی دجله. و ذلك بعد ان البسهُ جلد ثور وترك قرونه علی راسه، فبقی یتحرّك ویضطرب الی اخر النهار ومات فی عشیة ذلك الیوم .

وفیه یقولُ ابن نحریر الکاتب :

اقبلت الرایات مُبیضة	یقدمهنّ الاسد الباسلُ
و ولت السودا منکوسة	لیس لها من ذلّة شایل
انظر الی الباغی علی جذعه	والدم من اوداجه سایل

ثمّ حنّط جَسده بعد ثلاثة ایام واحرق .

ثمّ جری فی امر الخلیفة بین قریش والبساسیری خلاف. فقال البساسیری: لابّد ما ینفذ الی مصر ویُسلم الی المستنصر بالله لیری فیه رایه . فقال علم الدین : بل

١ـ احسن العفو

٢ـ الجراب بالکسر وعاء من جلد (المنجد) .

يُعتقل فى بعض القلاع الى ان يموت . وخاف الخليفة ان يغلب البساسيرى على قريش فقام من الخيمة الّتى كان معتقلاً فيها وقصد خيمة قريش بن بدران وقال له : قد اعطيتنى الذمام على ان لاافارقك وان لاتخرجنى حتّى من بغداد وهذا الدخول الى خيمتك الان امان، ثان فالله الله ان تسلمنى الى غيرك فهذا غير معهود فى ذمام العرب ولا مألوف فى المروة والطريقة . فقال له قريش : لاباس عليك والصواب ما دبّرته فى ان تنفذ الى بعض القلاع وانّما كان مقصود قريش تسكينه بذلك والا فقد كان قريش يَعلم انّه اذا اخرج من بغداد وسُلّم الى من يحتفظ به ان البساسيرى ينفذ من ياخذه بعض الطريق وينفذه الى مصر والخليفة خاف ان يسلّم الى المستنصر [بالله] فيفعل به مافعل البساسيرى برئيس الرؤساء ببغداد وحين آيس الخليفة من قريش و علم انّه لابّد من ان يسلم الى من يحفظ به فى بعض الحصون ، التفت اليه وقال له : يا قريش لاشدّالله لك حزاماً . ونهض وعاد الى خيمته وسُلّم الى مُهارش المستحفظ بقلعة الحديثة ليحفظه عنده . وكان امر بذلك فى الظاهر وقيل له فى الباطن تحمله الى مصر وتسلمه الى المستنصر [بالله] . فحين خرج به مُهارش من بغداد وكان مُهارش يرجع الى دين وتألهٍ ومُروةٍ و ذمام، فقال له : يا مولانا كن على اتّم ثقة ان راسى تمضى دونك وانّى لااسلمك الى عدو قطّ ولقد خارالله تعالى لك وللمسلمين ولذريّة بنى العباس يكونك عندى ثّم حمله الى قلعته وخدمه الخِدمة التامّة .

ثّم ان طغرل بك بقى فى الحصار بهمذان واخوه ابرهيم ينال على بابها يحاصره، فاتصّل الخبر بابرهيم ان خاتون زوجة طغرل بك توجّهت فى تلك الايّام من بغداد الى همذان ومعها عميدالملك ومعهم اموال الدنيا ظانين ان الغلبة لزوجها طغرل بك . و خاف ابرهيم ان يتّصل بها خبر زوجها فى بعض الطريق . فتعود الى بغداد فنفّذ جماعة من العسكر لاخذالطريق عليها وحين انفصلوا من معسكره بباب همذان و تسامع بقيّة العسكر بذلك فلم يبق منهم الا القليل والباقون تبعوا العسكر المنفذ الى صَوب العراق لطلب الغارة .

فلمّا خّف جمعه خرج طغرل بك مع العسكر الّذين كانوا معه فى البلد وشباب

همذان، فكبسوا ابرهيم ونهبوا معسكره وقتلوا منهم مقتلة عظيمة وهرب هو وحده الى قزوين وكان ذلك كلّه بتدبير السيّد ابى هاشم العلوى ومعاونته وعرف له السلطان ذلك و ولاه رياسة همذان.

ثمّ ان ركن الدين خرج وضرب مضاربه على باب البلد والتحقت به العساكر من كلّ فجّ و وصلت خاتون على جملة السلامة لان العسكر المنفذ لاخذ الطريق عليها سمعوا بهذا الخبر على مرحلتين من همذان، فبعضهم هرب وقصد ابرهيم وبعضهم استامن الى السلطان.

ثمّ ان السلطان ركن الدين قصد اخاه بقزوين وظفر به وقتله و وصل اليه فى تلك الايّام ابن اخيه من خراسان وهو محمد بن داود بن ميكائيل وهو المعروف بالب ارسلان وجعله ولى عهده ولم يكن له بعد فراغه من امر ابرهيم شغل الا قصد العراق. فتوجّه الى بغداد ونفذ الى مُهارش يطلب الخليفة، فسار مُهارش فى خدمة الخليفة الى صوب بغداد والتقوا كلّهم على ماء النهروان.

وحين احسّ البساسيرى بوصولهم وكان والى بغداد من قبل المستنصر [بالله] هرب الى حلّة نور الدوله دبيس بن على بن مزيد.

وخرج كلّ من كان ببغداد من صغير وكبير الى النهروان لتلقى الخليفة والسلطان وخلا البلد فى تلك الليلة وهى ليلة الخميس الخامس والعشرين من ذى القعدة سنة احدى وخمسين [واربعمائة].

ولمّا كان وقت اسفار الصبح، ركب القائم بامر الله و ركن الدين بين يديه وعلى راسه الغاشية وجماعة الامراء والقوّاد والعساكر واهل البلد كلّهم رجالة.

وكان يوماً مشهوداً و ذلك لانّه لم يكن فارساً سوى الخليفة والباقون كلّهم رجّالة مشاه. ثمّ ان الخليفة قال لركن الدين: اركب يا اباطالب، فقبّل الارض وما ركب[1]. فقال له ثانياً: اركب يا امير الجيش. فقبّل الارض ولم يركب. فقال ثالثاً:

١- او: لم يركب

اركب يا ركن الدين . فقبّل الارض و ركب . وحين قربوا من البلد عاد وترجّل واخذ الغاشية على راسه الى ان دخل الخليفة الدار . وحين وصل الى باب الحُرم التفت اليه وقال : ارجع يا ركن الدين شكر الله سعيك ورسوله صلى الله عليه وسلم وامير المؤمنين. وعاد ونزل بدار عضد الدولة الّتى هى اليوم دار المملكة .

ومن العجائب ان دخول البساسيرى الى بغداد واخراج الخليفة من داره كان فى هذا اليوم من شهر ذى القعدة وهو اليوم الّذى دخل فيه .

وفى اليوم الثانى مِن الدخول رُتّب الحشم فى الدار والحواشى والحراس والبّوابون على العادة وعاد من كان بعدمنهم اواستتر وفرشت الدواوين وجلس الكتاب على العادة كانهم ما اصيبوا وجاء عميد الملك الى ديوان الخليفة لتقرير الامور واقرار ما يختّص بديوانه من البلاد وجرى فى ذلك كلام طويل . فقال عميد الملك امير المؤمنين : قد ولا ركن الدين ماوراء بابه و ركن الدين هو الّذى اعاد هذه الدولة بعد ما زالت . وقد كان يحكم قرّر للراضى بالله لنفقة داره فى كلّ يوم خمسمائة دينار وكذلك تُوزون فى ايّام المتّقى [لله] وكان الباقى يُصرف الى العسكر وامير المؤمنين ليس لهُ عسكر سوانا ولاحاجة به الى اكثر من خمسمائة دينار فى كلّ يوم. فقيل له : هذا لايكفى . فقال نجعلها الف . فقيل له : ولايكفى فان امير المؤمنين يحتاج الى تشريفات وخلع وصلات للملوك والامراء والقضاة والاشراف وساير طبقات الناس ومازالوا به، حتى قرر للخليفة كلّ يوم الفى دينار .

فقيل له ويجب ان يقرر بذلك، بلاداً اوضياعاً نختارها الخليفة فاختارها مايكون ارتفاعه فى كل سنة سبعمائة الف دينار وعشرين الف دينار وكتبوا بذلك السجّلات واشهدوا عليه الشهود واستدعى الخليفة ابا الفتح بن دارست من بلاد فارس واستوزره وفتحت الدواوين على العادة وعادَ امر الخلافة الى اوفى ماكان عليه .

واما القريش فذبح على فراشه فى هذه السنة وهى سنة احدى وخمسين [واربعمائة] ، لايُدرى من ذبحه واستجاب الله تعالى فيه دعوة القائم بامر الله .

وحين اسر القائم [بامر الله] حُمل ولد ولده ذخيرة الدين الى حران وكان طفلاً

فاحتفظوا به هناك و راعوه وخدموه اوفى خدمة ثمّ لمّا عادالخليفة الى مستقرّ عزه اعادوه اليه وبقى القائم بامرالله تعالى الى ان بلغ هذا الصبى مبلغ الرجال وصار وليّ العهد وبقيت الخلافة الى الان فى اعقابه .

ثمّ ان السلطان ركن الدين طغرل بك اراد ان ينحدر بنفسه الى حلة نورالدولة ابى الاعزّ دبيس بن مزيد الاسدى لطلب البساسيرى فجاء اليه سرايا ابن منيع وقال: اعطونى الفى فارس لامضى الى الكوفة واخذُ على البساسيرى طريق الشام واخاف ان احسّ بحركتكم اليه هرب الى الشام وقصد مصر ونقوى بالعساكر . ثمّ عاد الى العراق بعد خروجكم عنه . فنفذ السلطان ركن الدين طغرل بك معهُ ازدمر الحاجب و نوشروان و كمشتكين الخادم دواتى عميدالملك فى ثلاثة آلاف فارس فصادفوه منفصلاً عن حلة دبيس بن مزيد قاصداً الى الشام، فحاربوهُ وكسروهُ و وقعت فيه طعنه . فسقط فنزل كمشتكين العبيدى وحزّ[1] راسه ونهبوا عسكره وجاؤا براسه الى بغداد فطيف به فى البلد والدبادب والبوقات تضرب بين يديه ونُصب على باب دارالخليفة سنة كاملة . وماتت ام القائم بامرالله فى ذلك اليوم وكانت عجوزاً قد انافت على المائة و كان ذلك فى اليوم الخامس عشر من ذى الحجّة سنة احدى وخمسين واربعمائة .

وفى سنة ثلاث وخمسين واربعمائة رغب السلطان ركن الدين طغرل بك فى التزويج بمريم اخت القائم بامرالله وكان كلّ واحدٍ منهما قد اناف على التسعين وانّما اراد بذلك التبجّح والتفاخرُ على ابناء جنسه وكان بباب تبريز . فنفذ الخليفة اليه فى اتمام الوصلة ابن المحلبان فتكفلوا لهُ اموراً عظيمة ونثروا اموالاً جمّة .

وفى يوم الخميس ثالث عشر شعبان سنة اربع وخمسين واربعمائة قام عميدالملك ابو نصر محمّد بن منصور الكندرى بباب تبريز واخذ توقيع الخليفة بالوكالة فى امر التزويج وقراه على السلطان طغرل بك وفسّرهُ لهُ وعقد النكاح على مقتضى التوقيع و كانت نسخة التوقيع: بعد حمد الله تعالى والصلاة على رسوله صلّى الله عليه وسلّم و

١- قطع .

ذكر اثاره واثار اهل بيته .

ثم ان امير المؤمنين نصر الله تعالى الويته وانفذ فى المشارق والمغارب كلمته لمّا اتضّح لدى شريف سُدّته وبمقر العز من سامى حضرته من ولائك يا ابا نصر محمّد بن منصور مولى امير المؤمنين ومخالصتك و وثق به من دينك و اماتتك و تحقّق جميل سعيك فى الخدمة الشريفة ومناصحتك رسم أعلى الله مراسمه ان يجعل امر هذه الوصلة الشريفة المقدّسة اليك و زمام تدبيرها بيديك وان يُعوّل فى امرها عليك وان تجرى ما تُبرمه من هذا الامر الشريف مَوضعهُ والعقد العظيم موقعه على سُنّة الرسول صلّى الله عليه وسلّم على اربعمائة درهم و دينار واحد مهر سيدة النساء فاطمة البتول ليعلم الكافّة مِن العامّة والخاصّة تنزّه امير المؤمنين رضوان الله عليه و على آبائه الطاهرين عَن التلبّس بحُطام الدنيا وان مكان شاهنشاه المعظّم ملك المشرق والمغرب ركن الدين امتع الله به لا يوازيه شئ من الاشياء .

وبعد هذا كلام لم نحضرني الان فغلب البكاء على السلطان عند ذلك وعلى اكابر الحاضرين وجرى امرٌ عظيم رقق القلوب .

ثم سلّمت اليه ببغداد بعد امتناع شديد من تسليمها و ذلك فى الخامس عشر من صفر سنة خمس وخمسين واربعمائة وكان معها مِن الفرش والآلات والجواهر والاوانى سوَى ماصُرف الى الحجّاب وحواشى الدار ماقومه الثقات بالفى الف دينار.

وكان يدخل عليها وهى جالسة على السرير فيخدمها ويُقبّل الارض بين يديها و ينصرف .

واخذها معهُ الى حلوان ثم اعادها من هُناك و قصد الرى فى هذه السنة و هى سنة خمسٍ وخمسين واربعمائة .

ومات بها فى رمضان واخذ عميد الملك ابو نصر محمّد بن منصور الكندرى بعده البيعة للامير مشيّد الدولة ابى القسم سُليمن بن داود وكان يلقّب بامير الامراء وهو ابن اخيه الاصغر ثم بعد ايّام وصل ابن اخيه الاكبر مِن خراسان وهو الامير الب ارسلان بن داود فانحل امر هذا الصبى .

واستوزر الب ارسلان على الامر واحتقد ذلك على عميد الملك وجاه اللواء والعهد من بغداد بالسلطنة ولُقّب بملك المشرق والمغرب، عضد الدولة القاهرة العباسيّة واقرّ عميد الملك على الوزارة .

ثمّ قبض عليه وحبسه فى دار عميد خراسان واستصفى امواله . ثمّ نفذه الى الى قلعة وامر فقُتل بها .

واستوزر بعده اباعلى الحسن بن على بن اسحق الطوسى ولقبه قوام الدين نظام الملك، صدر الاسلام، شمس الكفاة ، سيّد الوزراء ، رضى امير المؤمنين . وكان لهذا الصدر من الخيرات فى بلاد الاسلام مِن المدارس والقناطر والرباطات والوقوف ما هو موجود الى الان يشهدُ لنفسه وفتح الله تعالى على يديه الفتح الّذى عزّ به الاسلام بباب منازجرد سنة ثلاث وستين واربعمائة .

واسر مَلك الروم وكان الثغر على باب خوى ففتحوا بذلك الفتح نحواً من مأتى مدينة حتّى صار الثغر على باب القسطنطنيّه واستشهد هذا الصدر على ايدى الملاحده بباب نهاوند فى العاشر من شهر رمضان سنة خمس وثمانين واربعمائة .

وكانت مُدّة وزارته ثلاثين سنة : منها عشر سنين للسلطان الب ارسلان ، و عشرون سنة لولده جلال الدولة ابى الفتح ملكشاه .

ومات القائم بامر الله رحمة الله عليه فى سنة سبع وستّين واربعمائة وكانت خلافته خمس واربعين سنة وقبل وفاته بسنة واحده كان غَرق بغداد .

امير المؤمنين المقتدى بامر الله

هو ابو القسم عبدالله بن ذخيرة الدين ابى العبّاس محمّد بن القائم بامر الله . ولمّا مات جدّه القائم بامر الله جلس اكابر الدولة والدين للعزاء بباب الفردوس وحضرَ الفقهاء والقرّاء والاجناد على طبقاتهم . وصلّى عليه المقتدى [بامر الله] وصلّى بهم صلاة العصر من وراء السبنيه و دُفن فى الدار .

وفى صبيحة اليوم الثانى والثالث جلسوا للعزاء وفى اليوم الثالث وقعت البيعة للمقتدى بامر الله وكتبت البيعة الى الآفاق .

و امّه حبشيّة تعرف بالارجوانية وكانت تقيه، زاهده، صوامه، كثيرة المروة والصدقه، محبّة لاهل الستر والصلاح .

و كان المقتدى بامر الله شهماً، شجاعاً، ذا بصيرة، وجدٍ و كان يرجع الى فضل وافرٍ وعقل كاملٍ . وكان نفذ الى ديار بكر لطلب فخر الدولة ابى نصر محمّد بن محمّد بن جهير وزير بنى مروان. فلمّا حضر استوزره ولم يكن كما سمع عنه ولا كان فيه فضل ولا كفاية .

وانّما استر نقصه بكثرة المال فانّه فرق فى مدّة قريبة سبعمائة الف دينار خدم الخليفة ببعضها والباقى انصرف الى حواشى داره وخدمه. ثمّ الى العساكر الواردة الى حضرته ثمّ الى الشعراء والقصّادو الطارقين من اهل العلم وغيرهم .

وحكى جماعة شاهدوا طبقه فى داره التى امر ببنائها بحرم الخلافة فكان على طبقةٍ كلّ يوم مائة صحن فى كلّ صحن عشرة ارطال لحم وكان راتبه كلّ يوم الف رطل لحم، هذا سوى الشوايا[1] والدجاج والحلواء والفاكهة .

وكان يفصّل فى يوم النيروز مائة وعشرون جبّه ويلفق مائة وعشرين عمامه. ثمّ يلبس فى كل ثلاثة ايّام جبّه وعمامه ويخلعها ولم يعهد انه وقع على جسده قميص او رفيقه يومين بل يجدّد ذلك كلّ يوم واكثر هذه النعمة انّما ظهرها ببغداد بعد انفصاله عن ديار بكر .

ثمّ عزله الخليفة واستوزر مكانه اباشجاع محمّد بن الحسين الروذراورى[2] وكان كاتباً بليغاً وله الشعر الحسن والرسائل البديعة ونثره اجود من نظمه وخطّه اجود منهما .

١ـ جمع الشويّة تصغير الشاة (المنجد)

٢ـ الفخرى : الهمذانى

وكان لهُ معرفة بعلم الادب والحساب والفقه وكان راوية الاخبار متألهاً ، متديناً لايظلم ولايشرب الخمر ولايلبس الحرير ولم تطل مدّته في الوزارة لان فخر الدولة بن جهير قصد السلطان جلال الدولة ابو الفتح ملكشاه ومعه اولاده الثلاثة وهم : عميد الدولة ابو منصور و زعيم الرؤساء ابو القسم والكافي جهير .

وكان نظام الملك معتقداً فيهم مُراعياً لهم، فزوج بنت بنته وهي بنت رئيس جُرجان من عميد الدولة وكان اسمها : صفيّه .

ونفّذ الى الخليفة المقتدى بامر الله يلزمهُ بعزل الوزير اباشجاع وتولية عميد الدولة مكانه ولم يكن للخليفة بُدّ من اجابة سؤالهِ . فعزل الوزير اباشجاع و ولّى عميد الدولة ، وفيه يقول القائل :

قل للوزير اذا باهى برتبته ... كلّ البريّة واستعلى بمنصبه
لولا صفيّة ما استوزرت ثانيةً ... فاشكر حراً صرت مولانا الوزير به

ثمّ ان الوزير اباشجاع حجّ وجاور بالمدينة وكان هو بنفسه يتولّى خدمة التربة الشريفة المقدسّة . وكان يكنسها كلّ يوم وجمع من ترابها ما عمل من لبنة . وامر ان توضع اذا مات تحت خده، ففعل به ذلك وتُربتَهُ بالبقيع رحمة الله عليه و رضوانهُ .

ثمّ ولّى نظام الملك فخر الدولة بن جهير ديار بكر ونفّذ معه العساكر ، فسار اليها وفتحها وازال مُلك بني مروان ظنّاً منه ان ذلك يبقى عليه وعلى عقبه وبَعد مدّة يسيرة عزُل عنها و ولى مكانهُ القوام ابو على التكشى وكان يتفاخر ويقول انا اذا قمتُ لبعض شأنى بادر وزير الخليفة لتقديم نعلى يعنى عميد الدولة ولدهُ . و كان فى عميد الدولة من الكبر وقلّة المبالاة بالناس مالم يكن فى احدٍ قبلهُ من الوزراء ولا من الخلفاء .

حكى انسان من كُتّاب واسط يُعرف بابن العرمرم ، قال صحبتهُ من اصفهان الى بغداد وكنت اتوكّل له واخدمه فى خاصّه فما كان يامرنى الا مُكاتبه اومُراسله وماكان يشافهنى بشيءٍ الا فى الندرة . ونفّذ الىّ يوماً وقال اذا رفعت الى قصّة لصاحب حاجة . فكتبتُ على راس القصّه يتعهّد ، فاعطهِ عشرة دنانير فان

كتبت يتفقّد فاعطه خمسة دنانير فان كتبت تراعى فاعطه ثلاثة دنانير فان هذه المقاذر[1] لااكتبها بخطّى فان اردتُ ان اعطى انساناً اكثر من عشرة دنانير كتبها بخطّى . قال فلمّا وصلنا الى بغداد شكوتُ ماجَرى على منه فى الطريق الى بعض خدمه المختصّين به فاوصل ذلك اليه فقال : اويستزيدنى هذا الاحمق فى ايناسى له وكلامى معهُ وقد تكلمتُ معهُ من باب اصفهان الى بغداد اربعة عشر كلمة و اذا به قد عدّها وانا اظنّه يكذب فانّها لم تبلغ هذا القدر .

وكان لهُ فراش لهُ فى خدمته السنين الطويلة قطّ ما فاتحهُ فصب يوماً على يده ماءً حاراً . فقال لخادم : كان بين يديه ادعُ بحاجب فدعى بحاجب . فلمّا حضَر قال للحاجب مُرّه يمزجهُ ، فامرهُ . فمضى الفراش و وضع المسينة من يده وحلف بالطلاق الثلاث انّنى لاخدمتُ هذا الرجل ابدا . قيل له ولم قال لى قريب من ثلاثين سنة فى خدمته وقداستنكف ان يأمرنى بمزج الماء . فاستدعى الحاجب وامره ليأمُرنى و خرج وما عاد الى داره .

وفى سنة خمس وسبعين [واربعمائة] سار الشيخ الامام ابو اسحق الشيرازى رسولاً من المقتدى [بامرالله] الى السلطان ملكشاه بعد ان اوصله الخليفة اليه و فاوضهُ شفاهاً وشكى من العميد ابى الفتح بن ابى الليث شفاهاً و وصل وناظر معهُ الامام ابو المعالى الجوينى وكان فى صحبته من اكابر تلامذته الشاشى وابن قيان والطبرى . وكان معهُ جمال الدولة عفيف الخادم واليه تُنسب المكارم .

وعاد شيخ ابو اسحق الى بغداد والقلوبُ الى حضرته متعطّشة والعيون من غيبته مُستوحشة . ثمّ توفى قدس الله روحهُ ليلة الاحد الحادى والعشرين من جُمادى الاخر سنة ستّ وسبعين واربعمائة .

و رتّب مؤيد الملك اباسعد المتولّى مدرساً فلم يرض نظام الملك وجعل التدريس للشيخ الامام ابى نصر بن الصبّاغ صاحب كتاب الشامل والمحتوى على الفضائل.

١ــ الاقذار اوالاضجار .

فاتفق خروج مؤيدالملك وخرج معه المتولّى وعاد متولياً وفى رتب السمو متعليا وقد نعت شرف الامّه وكان من اكابر الائمة . واتفقت وفاة ابى نصر بن الصبّاغ تلك السنة يوم الخميس النصف من شعبان وفقده عاده عادبه الزمان وبقى المتولّى متولّياً الى ان توفّى سنة ثمان وسبعين [واربعمائة] فى شوّال واصبحت ولاية العلم بغير وال .

و درس بعده الشريف العلوى الدبوسى ابو القسم وعاد العلم الى المعالم .

وتوفّى ثالث عشر جمادى الاخرة سنة اثنتين وثمانين وفى ثالث محرّم هذه السنة ولى الامام ابو بكر الشاشى وكان فى المدرسة التى بناها تاج الملك ببغداد .

وفى محرّم سنة ثلاث وثمانين [واربعمائة] جلس عبدالله الطبرى بمنشور نظام الملك متولّياً للتدريس متحرّياً فى معانى علم الشريعة بالتأسيس .

ثم وصل بعده القاضى ابو محمّد عبدالوهاب للتدريس بالنظاميّة ايضاً وتقرر ان يدرس هذا يوماً والطبرى يوماً ليزيد العلم بتحريهما فيضاً .

وفى سنة اربع وثمانين [واربعمائة] قدم الامام ابو حامد الغزّالى للتدريس فى النظاميّة وكان للعلم بحراً زاخراً وبدراً زاهراً واشرقت غرائبه فى المشرقين والمغربين وملات حقائب الملوين وثقلت غوارب الثقلين ولم يزل واحد عصره وهو بنور علمه ثالث القمرين .

وفى سنة ثلاث وثمانين واربعمائة[1] امر السلطان جلال الدولة ابى الفتح ملكشاه بن الب ارسلان ان تبنى المدينة الجديدة تحت دار المملكة ببغداد ونقل اهل البلد كلّهم اليها وحوط عليها سوراً محكماً هو باقٍ الى الان . وجعل بغداد سرير الملك وسام الخليفة ان يتحوّل عنها الى مكّة او الى المدينة فلم يمكنه الوزير نظام الملك .

واما وفاة نظام الملك المذكور ، فانه قتل على يد الملاحدة فى اول يوم من

١ــ فى الاصل : اربع مايه

رمضان قبل ان يفطر بتاليفٍ من جماعة .

والموفّق النظامى يقول فى مرثيته لهُ التى اولها :

مصابٌ اصابَ جميع الامم فاثّر فى عربها والعجم

ويستطرد فيها بذكر الجماعة ، بقوله :

و شارك عثمان فى قتله فكلّ بقتلهِ متّهم

وبادر جلال الدين مسْرعاً الى بغداد، فوصلها فى شوال وطلبَ من الخليفة المقتدى بامرالله ان يترك عليه بغداد وينتقل عنها الى حيث اراد : امّا المدينة اومكّة اوالبصرة او اصفهان . فاختار اصفهان وكان فى عمل الآلات والتهيّىءِ للمسير .

ولمّا كان اليوم السادس عشر من شوّال سنة خمسٍ وثمانين واربعمائة تُوفّى السلطان جلال الدولة ابو الفتح ملكشاه بن الب ارسلان . قيل مات موتاً طبيعياً وقيل مات مسموماً على يد خردك الخادم، والله بجلية الحال .

وتُوفّى الامام المقتدى بامرالله ابو القسم عبدالله فى المحرّم سنة سبع وثمانين واربعمائة وهو ابن تسعة وثلاثين سنة وكانت خلافته تسعة عشر سنة وشهور .

امير المؤمنين المستظهر بالله

هو ابو العبّاس احمد بن المقتدى بامرالله، بُويع لهُ فى رابع المحرّم سنة سبع وثمانين واربعمائة وهو اليوم الثالث من وفاة ابيه بعد الجلوس للعزاء على العادة .

وكان مولده بدار الخلافة سنة سبعين واربعمائة وكانت امّهُ تركيّة . ولم ير فى زمانه اصبح وجهاً منه وحين دخل عليه اهل الحلّ والعقد البيعة وساير وجوهُ الاشراف والاجناد والقضاة كان الوزير عميد الدولة واقفاً بين يديه سدّتهُ ومعهُ قاضى القضاة ابو الحسن على بن محمّد الدامغانى ونقيب النقباء ابو القسم على بن طراد الزينبى وبايعهُ الخلق كافّة .

وحكى شرف الدين نقيب النقباء ، قال : لما بايعهُ حجة الاسلام ابى حامد محمّد

ابن محمّدالغزّالى قدس الله روحه تلجلج[1] وتوقّف فسألته بعد ذلك عن السبب فـى توقّفه معما اعرف جراة لسانه . فقال لى : والله لقد عنيت فى نفسى كلاماً القاه بـه عندالبيعة فلمّا وقعت عينى عليه بُهتّ لجمال صورته فانقطع خاطرى .

وجرت اموره كلّهاعلى السداد وكان مشغولاً بشانـه مُحبّاً للترفّه والتنعم اخذاً من لذّات الدنيا باوفر الانصباء . ولم يكن يشره الى اموال الرعيّة ولا يطمع لافى صغير ولافى كبير . وكانت الدنيا والعراق خاصّه، فى ايّامه هادية والعين نائمـة و امور دولته مستقيمة الا انّه احتقد على عميدالدولة بن جهير اشياء كان يُعامله بهـا ايّام ابيه، فحين افضت الخلافة اليه اقرّه على الوزارة .

ثمّ قبض عليه بَعد ذلك وادخله حمّاماً وسُمر عليـه حتّى مات فيـه وحين فتحوه راوه ميّتاً وقد وضع انفه على مسيل الماء كانه يستنشق منه الهواء ، فنقلوه من الحمّام الى مكانٍ اخر والبسوه ثياباً . وادخلوا عليه جماعـة من القضاة والمعدّلين حتّى يشهدون بما رأو من حاله وانّه لا اثر فيه وانّه مات حتف انفه و دخل فى الجملة اخواه الزعيم والكافى .

فصاح الكافى : يا اخى، يا ابامنصور قتلوك اومتّ . كذا يرددها دفعات . ثمّ التفت اليهم وقال: ما اراه يجيبنى فصفع مكانه بالنعال. فيقال ان خمسمائة خادم خلعوا مداساتهم وخفافهم وصفعوه بها . فرفع ميتاً ولم يُعهد قبله من مات هذه الموته ، و كان الناس يقولون قتل الكافى قتل العقارب .

وامّا الزعيم، فمازاد على انّه بكى وقال : يرحمك الله يا ابامنصور ما زالت بك المراقبة حتّى قتلتك .

وحكى الزعيم للناس فى تلك الساعة قال : هذا اخى من امّى وابى ونحن مشايخ والله ما رايت قدمه مكشوفة الى ساعتى هذه . وحمله و واراه و دفنه فى تربتـه المعروفة به فى شارع قراح بن رزين .

١ـ تردد فى الكلام .

واستوزر الخليفة للسديد ابي المعالي العارض لجيش السلطان ملكشاه ولقبه عضد الدين . ولم يكن له امر انما كان يُدبّر الامور ولي الدولة ابو المعالي بن المطلب صاحب ديوان الزمام .

وفي سنة ثمان وثمانين واربعمائة عزل المستظهر بالله للسديد ابي المعالي واستوزر الزعيم اباالقسم علي بن فخر الدولة ولقبه قوام الدين . و في سنة احدى وخمسمائة استوزر السلطان محمّد بن ملكشاه احمد بن نظام الملك ولقبه قوام الدين وهو لقب ابيه رحمه الله . فنقل الخليفة لقب وزيره الزعيم من قوام الدين الى مجير الدين .

وفي هذه السنة في رجب قتل سيف الدولة ابو الحسن صَدقة بهاء الدولة ابو كامل منصور وحمل راسهُ الى بغداد وطيف به في الاسواق واخذ ابنه دبيس اسيراً . واختفى منصور ابنه الاخر وهرب بدران ابنهُ الاكبر الى مصر .

وفي سنة خمسٍ وخمسمائة عُزل احمد بن نظام الملك عَن الوزارة و رُتّب الخطير محمّد بن احمد في مكانه .

وفي سنة سبع وخمسمائة مات الزعيم بن جهير واستوزر الخليفة ابامنصور ولد الوزير ابي شجاع ربيب الدولة المعروف بالقيراطي ولقبهُ نظام الدين .

وفي سنة ثمان وخمسمائة امر السلطان محمّد بذكر اسم ابنهُ محمود على المنابر بعد اسمه وضرب الدنانير والدراهم باسمه وجعله ولّي عهده . وكان يخطبُ للخليفة المستظهر بالله ، ثم لولّي عهده عُمدة الدنيا والدين وعُدّة الاسلام والمسلمين، ابي منصور الفضل بن امير المؤمنين. ثم لصنّوه واخيه وشقيقه وتاليه ذخيرة الدنيا والدين ابي الحسن عبدالله بن امير المؤمنين .

ثم بعد ذلك لمحمّد بن ملكشاه ثم لابنه محمود ونفذ السلطان محمّد الى خراسان يخطب من اخيه سنجر ابنته لمحمود ولده، فنفذها اليه الى اصفهان مع خاتون ام سنجر وهي ام محمّد ايضاً .

ونفذ السلطان محمّد يطلبُ من الخليفة ان ينفذ وزيره وجماعة اركان دولته الى اصفهان لتلقي المهد القادم من خراسان فخرجوا كلّهم الوزير الربيب نظام الدين ونقيب

النقباء شرف الدين الزينبي ونقيب العلويّين مجد الدين علي بن المعمّر وظهير الدولة ابوطاهر بن الخزري صاحب المخزن وامير الحاج يمن القائمي . ولم يبق في دار الخلافة سوى المستظهر بالله وقاضي القضاة علي بن محمّد الدامغاني ينفذ الامور في الديوان نيابةً عن الخليفة. وحين وصلوا الى اصفهان وانقضى امر العُرس عادوا الا الوزير فان السلطان محمّد استوزره وكان عودهم في رمضان من سنة احدى عشرة وخمسمائة.

وفي هذه السنة تُوفّي السلطان محمّد بن ملكشاه باصفهان . وفي ربيع الاول سنة اثنتي عشرة تُوفّي المستظهر بالله رحمه الله بعلة الاستسقاء . وحين اشتدت علتهُ في الليلة الّتي مات فيها قال ادعوا الى وليّ عهد المسلمين ، فجاؤه بابي الحسن . ففتح عينه فراه فقال : ما اريدُ هذا اريدُ اخاهُ الاكبر .

وكان ميل الجماعة اليه لانّه كان صاحب لهو وهزل وكان المُسترشدُ [بالله] رحمه الله صاحب جدٍّ فخلوهُ ساعة ثمّ اقتضاهم فقالوا قد ثقل وهو لايعلم مايقول ولايفرق بين الاخوين، فجاؤهُ بابي الحسن ثانياً فقال : لستُ اريدُ هذا اريدُ ابا منصور الفضل ابني الاكبر . فلمّا راوا الجدّ منه مضوا وجاؤه به فحين راهُ استدناه و قبّل بين عينيه وقال له : يا عزيزي انا ماضٍ الى جوار الله تعالى وسعة رحمته، فارفق باهلك واحسن السيرة في رعيتك وانظر فيما وصل اليك واعلم انّك مسؤل عن القليل والكثير في آخرتك واللهُ خليفتي عليك ومات في تلك الساعة رحمهُ الله .

وكان الاميرُ ابومنصور من منتصف ذلك اليوم قد ملاء الدار بالخيالة والرجّالة بالاسلحة التامّة واستظهر على الابواب و ركب الغلمان الاتراك يدورون في البلد وحين عرف اخوهُ ابوالحسن ذلك وتحقّق موت ابيه خاف على نفسه واستوحش ممّا جرى في تلك الليلة فقصد روشن التاج من مايلي دجلة وصادف منهُ موضعاً مُظلماً خالياً ، فشدّ طرف عمامته في الدرابزين[1] وتسرّح الى شاطي دجله ونزل في

١ــ الدرابزين اوالداربزون قوائم منتظمة يعلوها متكاء(يونانيّة) انظر المنجد .

سُميريّه فيها ملاح يُعرف بابن المركبى . فعرّفهُ نفسهُ وقال له : اجذف[1]، وما كان بَعد ساعة الا وهو فى المداين . فصعد الى دار ابن مُضَرَ العلوى النقيب وطلب منهُ خيلاً و رجالاً و ركب فصبّح الحلّة .

وكانت خلافة المستظهر بالله رحمةالله عليه خمسة وعشرين سنة وكانت سنّه يوم مات اثنتى واربعين سنة .

امير المؤمنين المسترشدُ بالله

هو ابو منصور الفضل بن المستظهر بالله، فحل بنى العبّاس ونجيبهم وفاضلهم و كاتبهم واشجعهم . بويع لهُ بعد موت المستظهر [بالله] رحمه‌الله بثلاثة ايام و ذلك بعد الفراغ من العزاء على الرسم والعادة .

وكانت بيعته فى صبيحة يَوم الخميس السادس والعشرين من ربيع الاول سنة اثنتى عشرة وخمسمائة . وتولّى اخذ البيعة على الناس القاضى الاكمل ذوالحسبين ابو القسم على بن نور الهدى ابى طالب الزينبى وشرف الدين نقيب النقباء ذوالفخرين ابو القسم على بن ابى الفوارس طراد بن محمّد الزينبى .

وقرّر امر الوزارة على ربيب الدولة نظام الدين وكان باصفهان وابنهُ ينوب عنه ببغداد ولقبّهُ عضد الدين شمس الدولة. وكان مولد المسترشدُ بالله فى يوم الاثنين سابع شعبان سنة ستّ وثمانين واربعمائة فى حياة المقتدى [بامر الله] جدّهُ .

ثمّ لمّا وصل الخبر الى بغداد بموت الوزير الربيب نظام الدين باصفهان، استوزر الخليفة عميد الدولة اباعلى بن صدقه ولقبّه جلال الدين صدر الوزراء صفى امير المؤمنين.

وكان كاتباً، بليغاً ، فصيحاً ، كريماً ، كافياً يملاء العين والقلب وكان لهُ رواءٌ و منظر وسكينة وكان حسن التدبير للامُور ، محبّاً لاهل العلم، كبير الميل الى ارباب

١- اسرع .

الصلاح والدين . وفى اول وزارته مات قاضى القضاة عمادالديــن ابوالحسن على بـن الدامغانى ، فرتّب الخليفة فى منصبه الأكمل ابن نور الهدى ولقبّه فخرالدين وجَعلـه قاضى القضاة شرقاً وغرباً .

وقبض على ابى طاهر بن الخزرى صاحب المخزن وصادرهُ ثمّ اطلقهُ واعاده الى شغله ثمّ افتقدوهُ من داره واصبح الناس يتطلبونهُ فما عُرف لهُ خبر الى الان ويُقال انّهم اغتالوه بحيلة تمّت عليه والله اعلم بجلية الحال .

و رتّب مكانه القاضى فخر القضاة بن السيبى ولقّب بخالصه الدولة وقلّد الخليفة اباالفتوح حمزة بن طلحة ابن داتيه الحجبة الخاصّة والشرطة بجانبـى مدينة السلام والمظالم ولقبّه بالاجل اثير الدولة . ثمّ بعد ذلك بسنة نقله من الحجبة الـى المخزن و زاد فى القابه كمال الدين عضد الاسـلام وقدمّه حتّى جعلهُ فـى درجات الوزراء واستحجب مكانهُ ضياء الدولة اباالفضل هبة الله بن محمد بن الحسن بن الصاحب ولقبّهُ بالاجل مجدالدين قوام الاسلام .

وامّا ماكان من امر مغيث الدنيا والدين ابى الثناء محمود بن السلطان غياث الدنيا والدين ابى شجاع محمّد بن ملكشاه فانّه حين تُوفّى ابوهُ فى سنة احدى عشرة و خمسمائة باصفهان اجلسوهُ على سرير الملك .

استوزر الربيب نظام الدين وزير ابيه وحين مات الربيب المذكور فى ذلك العام، استوزر عزّالدين مشرف الممالك المعروف بالكمال على بن احمد بن على السميرمى و لقبّهُ نظام الدين واجتمع عليه عسكر الدنيا من العراق والجبال والشام ولقى بهم عمـه سنجر بن ملكشاه . فانهزم محمود على باب ساوه وكرّ راجعاً الى اصفهان . ثمّ تقـرّر الصلح بينهما على ان يخاطب سنجر بالسلطان الاعظـم سلطـان السلاطين ومحمـود بالسلطان الاعظم سيّد السلاطين . وان يقرّر على محمود ولاية العراق والجبال والشام سوى همذان والرى وساوه و خوى و اشياء اقتطعوها من اصفهان كانت فـى زمن

السلطان محمّد مقطعة لامّه وسوق الغنم وسوق الظبا[1] ببغداد ومبلغ ذلك كلّه فى كلّ سنة ثلاثمائة الف دينار . وان يتسمّى محمود باسم السلطنة وتضرب له النوب الخمسة وينفرد عن العسكر بالمضارب الحُمر والرايات السود . وحين وقع الصلح زوجه عمّه السلطان مُعزّ الدنيا والدين ابى الحرث سنجر بن ملكشاه المذكور بابنة مهملك خاتون وعاد الى خراسان .

واماّ ما كان من امر الامير ابى الحسن عبدالله بن المستظهر بالله فانّه حين قدم الحلّه وبها دبيس بن سيف الدولة صَدقة خيرهُ بين المقام عنده ليكون فى خدمته اوالانتزاح ليزيح علّته فى جميع مايحتاج اليه من العدّة والسلاح والكراع[2] والاموال . فاختار الرحيل وطلب منه العسكر ، فازاح علّته و ضرب له سُرادقاً من الديباج و عدّة خيم من الديباج و خدمه بالف ثوب من الانواع . و نفّذ معه الفى فارس فانحدروا الى واسط . و ملكها و ملك جميع البلاد السفلى واجتمعت عليه العساكر وقويت شوكته . وكان اول امره يخطب لنفسه بَعد اخيه ، فلمّا قوى خَلع الطاعة وخطب لنفسه بالخلافة ولقّب نفسه المستنجد بالله . واضطرب الناس ببغداد وقامت القيامة على المسترشد بالله وخاف ان يقصد بغداد وهى خالية من العسكر ويستولى على الامر .

وكان السلطان محمود مشغولاً بعمّه لايتفرّغ لانجاده ، فنفذ الخليفة الى دبيس بن صدقة وبذل له ان جاء باخيه ثلاثين الف دينار . فطلب ان يكون فى جُملته من بحضره الخليفة من العسكر ، فنفذ المسترشد بالله معه الامير نظر فى خمسمائة فارس وقصده دبيس ولم يلقه بنفسه حياءً لانّه كان ضيفه ونزيله . فنفذ العسكر مع الامير نظر وتخلّف دبيس . فمضوا وهجموا عليه وحاربوه وكسروه ومرّ هارباً . فتبعه

١ـ جمع الظبى : الغزال

٢ـ الكراع : هو من البقر والغنم بمنزلة الوظيف من الفرس وقيل هو من الدواب مادون الكعب واسم يطلق على الخيل والبغال والحمير (المنجد) .

بدوى برمح، فقال له : ويلك انا امير المؤمنين . فقال لهُ البدوى : امير المؤمنين قاعد على روشن التاج ببغداد . ثم لحقهُ الامير نظر، فترجّل وقبل ركابهُ واخذ بعنان فرسهُ وادخلهُ سرادقهُ واحتاط عليه وحملهُ الى بغداد وادخل اليها ليلاً فى الزبزب. والوزير جلال الدين والنقيب شرف الدين وقاضى القضاة الاكمل وجماعة ارباب المناصب فى خدمته وصعد من الزبزب الى داره واحتاطوا عليه كجارى العادة فى امثاله . وقد كان استوزر الرئيس ابادلف بن زهمون الكاتب، فاسروهُ معهُ .

وفى صبيحة تلك الليلة خلع المسترشد بالله امير المؤمنين على وزيره جلال الدين الجبّة الممزّج على العادة والفرجية النسيج فوقها والعمامة والمركب اليشم على فرس ادهم والكوس والعلَم . و ركب من باب الحجرة والخلع عليه وارباب مناصب كلهم مشّاه بين يديه حتّى انتهى الى داره بباب العامّة .

وفى تلك الساعة امر الخليفة فاخذ ابن زهمون المقدّم ذكره والبس قميصاً احمر وسراويلاً اصفر وعلّق فى اذنيه اربع بصلات والبس فى رجليه نعلاً من الخشب و ترك على راسه برنس[1] . قد علّقت فيه التواسيم واذناب الثعالب والفار الموتى واركب على جملٍ وجعل ذنب الجمل فى يده وأركب خلفهُ نفّاط يصفعه بجراب وسوّد وجهه وضربت الدبادب والبوقات بين يديه فى الاسواق والصبيان يُدبدبون بالصوانى والاطباق وبعضهم بالخزف المكسّر ويصيحون : ايا وزير الوزراء كذا تُقادالاسراء

ثم لمّا طيف به جميع البلد حطّوهُ من الجمل الى الحبس وخنقوهُ فى الليل .

ثم ان دبيس بن صدقة طالب المسترشد بالله بالمال الّذى كان وعد به، فماطلهُ و دافعهُ ، فامرج[2] اصحابهُ فى نواحى الخليفة ونهب السواد واحرق الغلات . و ركب يوماً الى الميدان فجرى بينه وبين الامير علم الدين عفيف كلام ، فقال لـه دبيس :

١ــ كلّ ثوب يكون غطاء الراس جزءاً منه متصلاً به (المنجد) .

٢ــ خلطه .

والله لانقضنّ الدار حجراً حجراً وما انا بدون البساسيرى. قال لهُ ذلك وتمّ على وجهه الى الحلّة وبلّغ عفيف ما سمع الى الخليفة ، فنفذ الخليفة الى همذان واستدعى بالسلطان محمود، فوصل فى اسرع مُدّة و ذلك فى ربيع الاول سنة اربع عشرة و خمسمائة .

وحين وصل النهروان خرج الوزير جلال الدين وجماعة ارباب المناصب لاستقباله على العادة و دخل البلد وجلال الدين على يمينه وقيصر الخادم على يساره وكان اتابكه وما تركهُ الخليفة يستقرّ ببغداد الا اياماً .

ونفذه الى الحلّة لدفع دبيس عن العراق و ذلك بعد ان خلع عليه وطوقهُ و سوّرهُ وتوجّه وخلع على وزيره نظام الدين السميرمى وعلى جماعة ارباب دولته و على ساير الامراء الّذين كانوا فى جملته . وحين توجهوا الى الحلّة وقربوا منها هَرب دبيس عنها طالباً طريق ديار بكر وقصد الى حميّة الامير نجم الدين ايلغازى بن ارتق . فوصل اليه وهو متوجّه الى غزاة الكرج منجداً للملك طغرل وكان المسلمون فى قريب من مائة الف فارس . فلحقهم شوم دُبيس ، فهزموا وقتل بعضهم واسر بعضهم و دخل بتلك الوقعة على الاسلام من الخلل ماصعب عليهم تلافيه . فانّهم تجرأوا على مُحاصرة تفليس واخذوها من ايدى المسلمين واخذوا عِدّة حصون تجاورها .

ثمّ ان السلطان محمود بعد ذلك قصدهم وعاد بالعجز وما اظنّ ذلك كلهُ بعد قضاءالله تعالى الا لشوم دُبيس .

وحكى جماعة من الثقات انّه حين هرب فى تلك السنة من الحلّة كان معهُ الف مُولّد فى وسط كلّ واحد هميان فيه الف دينار كانت رزق الكرج ومضى منه هذا المال وانقلع بيته . وخَسّ من الحلّة فى كلّ سنة الف الف و سبعمائة الف وخمسين الف دينار كل هذا لاجل ثلاثين الف دينار لجّ مع الخليفة فى طلبها وباع بها دينه و مُروته و ذمام العربيّة فلاجرم ماحصلت لهُ ولابقى عليه ماكان فيه وصار مُشرّداً طريداً متقاذف به العراق وخراسان وساير بلاد الاسلام .

ثمّ لمّا عجز عن الخليفة التحق الافرنج و رفع الصليب على راسه وشدّ الزنار و

دعاهُم الى حصار حلب وجاء معهم ونزل عليها حتّى كفى الله المسلمين امره واجراهم على جميل عوائده . واما الكرج فانهم لما فتحوا تفليس و ذلك فى سنة ستّ عشر وخمسمائة ، مضى السلطان محمود لاستخلاصها و وزيره شمس الملك عثمان[1] بن نظام الملك و وصل الى شروان عجز عنهم وتقدّم اليه ملك الكرج ذمطرى بن داود، عدّة مراحل و نفذ اليه رسولاً و قال لهُ قد سمعت عنك انك قلت انا امضى واقلع بيت داود بن داود . قد تقدّم اليك خمسين فرسخاً فان كنت رجلا فتقدّم اليه خمس فراسخ ولولا انك صاحب تختٍ وتاجٍ وقد جرّت عوائدنا بحفظ حرمة الملوك والا هجمتُ عليك واسرتك . فاذهب بحرمتك ولاتحدّث نفسك بعد هذا بقصدى ، فعاد متوجّهاً الى بلاد الاسلام .

وحين انقطعت اخبارهُ عن العراق لايغاله فى بلاد الكرج وجد دبيس فرصته فهجم على الحلّة و دخلها من طريق الشام وملكها واجتمع عليه فى اسبوع واحدٍ من الاعراب مالايحصى عدده .

وخاف المسترشدُ بالله مثل نوبة البساسيرى فنفذ قسيم الدولة آق سُنقر البرسقى لدفعه قبل ان يستفحل امرهُ . فسار اليه فى خمسة آلاف لابس، فهزمهم دبيس و نهبهم وعادوا عُراة حُفاة الى بغداد .

فحينئذٍ امر الخليفة بمكاتبة الاطراف واستدعى اصحابها فقدم عليه السعديه من واسط و زنكى بن آق سنقر من البصرة وطغان ارسلان من ديار بكر وبنى صندق وبنى بوقه و قفجاق التركمانى واخوته واجتمع ببغداد اثنا عشر الف فارس .

وظهر الخليفة بنفسه يوم الجمعة بعد الصلاة وهو اليوم الرابع والعشرون من ذى الحجّة سنة ستّ عشرة وخمسمائة وعزل وزيره جلال الدين واستوزر قوام الدين احمد بن نظام الملك وغيّر لقبهُ وجعلهُ نظام الدين .

۱ـ فى النسخة : عثمن (الرسم الخط)

وسار الى الحلّة والعساكر فى جُملته وكسر دُبيس وفرق جمعه وقتل على دمٍ واحدٍ سبعة آلاف بدوى .

ومضى دُبيس على وجهه اخذاً طريق الشام وكان قد خرج مَع الخليفة من بغداد نحو من ثلاثين الف شاب بعضهم بالسلاح وبعضهم رُماة البندق وبعضهم بايديهم المقاليع .

وحين انهزم دُبيس قتل من عسكره الّذين قتلوا والاتراك اشتغلوا بالنهب وهاؤلا الرجّالة مااشتغلوا بشئ سوى اسر الاعراب، فاسروا اكثر من خمسين الف بدوى واخلوا منهم البلد والقرى والصحراء . وجاؤا بهم الى بغداد وكانوا يشوهون بهم و يقطعون اوصالهم وهم احياء . و ربّما قالوا لاحدهم اى شئ تريد ان نطبخك فلا يجيبهم فيعاقبونه ويُعذّبونه بانواع العذاب حتّى يقول من تحت العذاب حصرميّه[1] اوسكباج[2] اوهريسه[3] او اى شى . قال فيطبخونه ذلك اللون ويرمونه للكلاب .

وكان هاؤلاء الاسرى كلّهم رجّاله فبعضهم يُقاتل وبعضهم يضرب بالدف بين الصفّين . وكانوا يصيحون بصوتٍ واحدٍ العنوا زقلى ومقلى والعتوا شيخ الضلالة .

فلمّا اسروا استخبروهم عن هذه الاسامى ، فقالوا كنا نعنى بزقلى ابابكر و بمقلى عُمر وبشيخ الضلالة عثمان . و وجدوا فى اكثر خيمهم جُرباً مملّوة من الايور الخشب فقيل لهم ماتصنعون بهذه . قالوا اعددناها لنسائكم حتّى اذا كسرنا الخليفة وقتلناه و دخلنا بغداد ونهبناها فكلّ من كانت شابّة افترشناها وكلّ كانت عجوز دسّسنا هذه فيها .

١ـ الحصرم اول العنب مادام اخضر حامضاً اوالثمر عموماً قبل ان ينضج (المنجد) .

٢ـ مَرق يُعمل من اللحم والخلّ (ايضاً) .

٣ـ طعام يعمل من الحبّ المدقوق واللحم (المنجد الابجدى) .

وحكى بعضهم قال لمّا التقى الجمعان نظر دبيس، فراى الخليفة على تل ومعه السواد من القضاة والفقهاء والقرّاء والاشراف فقال : لعلّهم سمعوا ان عندى املاك فقد جاؤنى بهذه الطيالسة والله لانسينّ الكشاخنة نوبة البساسيرى ولاجعلن لحاهم كلّها براجم وما استتم كلامه حتّى نصرهم الله عليه . ثمّ انزل الله سكينة على خليفته واشياعه واجراهم على جميل عوائده فهزموهم باذن الله والتفت المسترشد بالله الى وزيره وقال له : هذا بيمن نقيبتك يا نظام الدين .

وعاد الخليفة من تلك الوقعة و دخل بغداد فى يوم الاحد عاشر المحرّم سنة سبع عشرة وخمسمائة .

فكان مضيّه وعوده فى سبعة عشر يوماً مظفّراً ، منصوراً . وقبض على وزيره شرف الدين ابو القسم على بن طراد الزينبى وصادره على مأتى الف دينار . واستوزر مكانه شرف الدين نوشروان بن خالد فى رجب سنة سبع وعشرين وخمسمائة .

وفى شعبان من هذه السنة توجّه المسترشد بالله نحو الموصل وكان نزوله على بابها فى شهر رمضان . وهرب زنكى بن آق سنقر واقام بسنجار واستخلف بالموصل جعفر بن يعقوب والملكين ولدى السلطان محمود وهما : الب ارسلان وفروخ شاه .

واقام الخليفة على باب الموصل الى ثالث ذوالحجّة ماحصل له من النزول عليها الاسماع الشتيمه وانخراق الهيبة . و رحل عنها فى ثالث ذوالحجّة عايداً الى بغداد و دخلها فى يوم عرفه[1] .

وفى سنة ثمان وعشرين وخمسمائة توجّه القاضى بن الشهرزورى من الموصل الى بغداد ومعه التحف والهدايا والخيل والسلاح يطلب الصلح فخرج خطّ الخليفة الى الديوان فى جواب ذلك الانهاء الّذى انهاه الوزير شرف الدين نوشروان بل انتم بهديّتكم تفرحون ارجع اليهم فلناتينّهم بجنود لاقبل لهم بها ولنخرجنّهم منها

١ــ تاسع ذى الحجّة .

اذلّة وهم صاغرون .

فاعادالوزير القول وكرّر الشفاعة ، فرضي الخليفة عنه وقبل عذره بشرط ان يكون ابنه غازي دائماً على الابواب في الف فارس . فالتزم هذا الشرط ونفذه مع الف من التركمان جمعهم ابن الكرناوي له من نواحي البوازيج وبعد دخوله بعشرة ايّام لم يبق منهم احد وصار ابن زنكي يدور وحده في الاسواق .

وفي جمادي الاخرة من هذه السنة عزل المسترشد بالله، نوشروان بن خالد عن الوزارة وأعاد شرف الدين الزينبي اليها وقبض على نظر امير الحاج وصادره على ثمانين الف دينار وحبسه .

وفي سنة تسع وعشرين وخمسمائة وصل السلطان مسعود بن محمّد بن ملكشاه الى بغداد هارباً من اخيه طغرل فاكرمه الخليفة وخلع عليه وطوّقه وسوّره ونفذ معه جماعة من عسكره لدفع اخيه . فحين وصلوا الى النهروان جاء الخبر من همذان بموت الملك طغرل، فجدّ مسعود في السير الى همذان و دخلها واستولى على الملك . واستوزر شرف الدين نوشروان بن خالد وخاف المسترشد [بالله] ان يتمكّن مسعود في المملكة فيقصد الحضرة ويستولي عليها . فاخرج المسترشد بالله مضاربه الى الثريّا في شعبان من هذه السنة المذكورة واجتمع معه خلايق من العرب والترك والاكراد والتركمان وقصد همذان . فحين وصل الى كرمانشاه وصله الخبر بان السلطان غياث الدنيا والدين ابي الفتح مسعود بن محمّد بن ملكشاه متوجّه نحوه ومحدث بدفعه ومحاربته . فحينئذٍ استدعى المسترشد بالله بالوزير شرف الدين ابو القسم علي بن طراد الزينبي وكمال الدين ابو الفتوح حمزة بن طلحة صاحب المخزن و سديد الدولة بن الانباري وجماعة من خواص دولته و وجوه اجناده وقواده . وقال لهم : كنّا نظن ان هاؤلا القوم لايحاربون الله و رسوله باشهار السيوف في وجوهنا وقد بلغنا قصدهم لنا وتوجّهم نحونا بنيّة المحاربه .

وكان القي الي سمعنا انّا اذا جاوزنا حلوان تتقاطر عساكر الدنيا الينا وقدبان

لنا ان الامر بالضدّ من ذلك فان كلّ من كنا ظنّنه ينضاف الينا قد انضاف اليهم وصار معهم . ثمّ معنا عسكر ثقيل والخزائن فارغة وان امرجاهم فى اموال المسلمين خفنا عواقب الظلم .

فقال لهُ شرف الدين الزينبى : يامولانا هاهنا موضع الاستشارة قد كنا اشرنا عليك وانت ببغداد ان تلزم سرير مُلكك ولاتجعل هاؤلاخصومك فانّهم يرون انفسهم بعين عبيدك واتباعك فلم تقبل وحيث خرجت و وصلت الى هذا المكان وقدبقى بيننا و بين القوم مرحلة فليس الصواب الا ان تصمّم العزم على لقائهم والنصر من عندالله تعالى.

وكان هذا الحديث يوم السّبت عاشر شهر رمضان سنة تسع وعشرين وخمسمائة. فلمّا كان صبيحة يوم الاحد ، ركب الخليفة بنفسه و رتّب الميمنة والميسرة ونشروا الاعلام وضربوا الدبادب والبوقات وكانوا على تلك الهيئة الى وقت الظهر وما جاءهم احد . فقالوا هرب العدّو وتباشروا وطابت نفوسهم واصبحوا يوم الاثنين وفعلوا مثل فعلهم يوم الاحد وسار واصفاً واحداً والخليفة فى القلب مع اتراك بغداد والقرّاء و اصحاب السواد والسلاحيّة الخاصّة وشرف الدين عن يمينه وكمال الدين عن يساره والجنائب تنقاد بين يديه وهُم لايظنّون ان احداً يُثبت بين ايديهم . فلمّا تعالى النهار امر الخليفة بضرب سُرادق اسود، فضرب ظنّا منهُ ان هذه النوبة تكون مثل نوبة الحلّة او نوبة عقرقوف . ثمّ علت غبرة فتأملوها واذا بالعسكر قد خرج من لحف الجبل[1] من عدّة مواضع وقرب بعضهم من بعض و وقعت العين فى العين. وحمل من كان فى ميمنة الخليفة فكسروا ميسرة السلطان . ثمّ حملت ميمنة السلطان فكسرت ميسرة الخليفة . ولمّا راى اصحاب ميمنة الخليفة ان الميسرة قدانكسرت نكصوا[2] على اعقابهم هاربين وبقى القلب . فغدر جماعة ممن كان فيه والتحقوا بعسكر السلطان و

١ـ اصل الجبل .

٢ـ نكص على عقبيه : رجع عمّا كان عليه (المنجد الابجدى)

قيل للخليفة : انج بنفسك . فقال مثلى لايهرب امّا لحد ضيّق او مُلك الدنيا وحمل بنفسه مع الشرذمة[١] الّتى بقيت معه . فحين حمل عليهم احاطوا به فحصل فى وسطهم فقبض ايدغمش اميرباز على عنان فرسه وادخله الى دهليز سُرادق كان ضُرب للخليفة لينزل فيه ولما كمل ضرب الخيم ونزلوا ركب من هناك وادخل سُرادق السلطان .

فحين راه قام قائماً وقبّل الارض بين يديه وقال له : يا مولانا اليس الله تعالى كان غد اغناك عن هذا وهب احتويت على مُلك الدنيا ؟ أكان يمكنك المقام بكلّ مكان تستولى عليه او تقيم بمدينة المُلك وتُولّى عليها غلمانك ؟ الّذين ربّما نصحوك و ربّما خانوك وقد تأدى اليك ما تمّ على الخلفاء قبلك من غلمانهم ونحن كنا عبيدك وطّوع امرك و جدّنا اعاد هذه الدولة بعد ما ذهبت فما الّذى حملك على ما فعلت . والان فأقم ايّاماً عندى اسير فى ركابك الى بغداد وادخلك دار الخلافة واخذ الغاشية على راسى بين يديك كما اخذها طغرلبك بين يدى جدّك القائم بامر الله.

ولم يتكلّم الخليفة بشئ الا انه قال : كان ذلك فى الكتاب مسطورا .

وبقى الخليفة معتقلاً معه كلّ يوم يركب فى المحفّة[٢] ويُوكّل به الامير الذى يكون تلك الليلة فى النوبة الى ان وصلوا الى باب مراغه .

فامر السلطان مسعود فخيّط للخليفة سُرادق اسود ونصب فيه تخت وعليه دست . و ركب الخليفة من سُرادق السلطان والسلطان راجل بين يديه وجماعة الامراء حتّى انتهى الى السُرادق الاسود . و دخل اليه فارساً ونزل على التخت واجتمع عليه من كان تفرقٍ من اصحابه، وكانوا على عزم المسير الى بغداد .

فلمّا كان يوم الخميس تاسع عشر ذوالقعدة سنة تسع وعشرين وخمسمائة قدم يرنقش الفخرى رسولاً من عند السلطان معزّ الدنيا والدين ابو الحرث سنجر بن ملكشاه

١ـ الجماعة القليلة من الناس (المنجد) .

٢ـ مركب النساء كالهودج اوتخت روان (ايضاً) .

وهو يومئذ بخراسان ، الى الخليفة المسترشد بالله والى السلطان غياث الدنيا والدين ابو الفتح مسعود بن محمّد بن ملكشاه فلم يبق فى المعسكر الا من خرج لاستقباله و خلت الخيم . فجاء شاب الى باب سرادق الخليفة وقال لشريف كان على باب السرادق اوصل هذه القصّه فاخذها بين يده و دخل ليسلمها الى خادم . فدخل و رأه فلمّا احسّ به عاد يمنعه من الدخول فاخرج سكيناً كانت معلقة بسير فى كمه فضربه بها فسقط . ثمّ صاح واذا بخمسة عشر نفساً فى ايديهم السكاكين فخرقوا بها شقاق السرادق وصاحوا : الحج الحج ، وقصدوا الخركاه[1] الّتى كان فيها الخليفة . فقام فى وجوههم ابن سكينة المقرى وكان استاذه الّذى لقنه القرآن وقال : ويلكم هذا مولانا ، قالوا له نطلب وضربوه سكيناً سقط ميتاً على باب الخركاه لانّه كان شيخاً ضعيفاً . وكان الخليفة حين راهم قال : شهيد الحمدلله . ولما قتلوا ابن سكينة دخلوا عليه الخركاه فاخذ دورباشاً وضرب به واحداً منهم وثنى وثلّث . فوقع الملعون على وجهه وصاح برفقائه : قتلنى. فدخل بعده شيخ عليه صدرة زرد تحت ثيابه . فضرب الخليفة فتترّس منه بمصحف كان عنده وضربه الخليفة بالدورباش . فصرعه فجاءه اخرمن ورائه فضرب عينه اليمنى بنصاب السكين . فاسالها على خده وما وقع على الارض حتّى وقعت فيه ثلاثة عشر ضربة و وقعت الصيحة فى العسكر . فما اقدم احد على القرب منهم الا انّهم قطعوا اطناب الخيمة حتى وقعت عليهم .

ثم رموا الخيمة بالسهام فقتلوا منهم سبعة وهرب الباقون ولف الخليفة الى السندسة[2] الّتى كانت تحته و دفن بدار الامارة بمراغة فهى الان تربته .

و وصل الخبر الى بغداد فى عشيّة يوم الجمعة السابع والعشرين من ذوالقعدة من السنة وهى سنة تسع وعشرين وخمسمائة .

١ــ الخيمة الكبيرة (فارسية) .

٢ــ السندس ضرب من نسيج الديباج اوالحرير (المنجد) .

وجلس الناس للعزاء على العادة ثلاثة ايّام . ثمّ فى ضحوة اليوم الثالث بايعـوا ولده بالخلافة .

وانقضت ايّام المسترشد بالله رضوان الله عليه عاش سعيداً ومات شهيداً .

امير المؤمنين الراشد بالله

هو ابو جعفر المنصور بن المسترشد بالله، بويع له بالخلافة فى يوم الاثنين مستهل ذو الحجّة سنة تسع وعشرين وخمسمائة . واخذ البيعة على الناس وزيره جلال الديـن ابو الرضا محمّد بن احمد بن صدقه واستاذ داره ناصح الدولة ابو عبد الله بن الكافى بـن جهيـر .

وبايعه عمومته وعمومة ابيه ثمّ اخوته ثمّ اهل بيته ثمّ اهل العلـم والجنـد ثمّ الناس على طبقاتهم واجتمع عليه من كان تفرّق من غلمان ابيه .

واقطع العراق واستدعى زنكى من الشام و داود بن محمّد من اذربيجان و بُوزابه من بلاد فارس . وجمع ببغداد ثلاثين الف فـارس و عول على قصد السلطان مسعود والأخذ بثار ابيه . وحين عرف السلطان مسعود باجتماع هاؤلاء قصدهم فـى سبعـة آلاف فارس فتخاذلوا و وقع باسُهم بينهم واستشعر كلّ واحدٍ منهم من الاخر. واخذ زنكى طريق الشام و داود بن محمّد طريق اذربيجان وبُوزابه كان نازلاً على النهروان.

فلمّا راى ذلك منهم اخذ طريق فارس وبقى الخليفة الراشد بالله فى ثلاثة آلاف فارس من خواصّه فبات بعدهم ليلة واحدة ببغداد واخذ طريق الموصل .

و دخل السلطان مسعود الى بغداد وفى صحبتـه شرف الدين الزينبى . فاستشاره السلطان مسعود فى ان يقصد الخليفة بنفسه ويترضاه ويعيده الى بغداد . فهوّن امره عليه وقال : انا اكفيك هذا الامر. وجمع القضاة والفقهاء والزمهم ان يشهدوا على الراشد بالله بشرب النبيذ ولا والله ماكان واحدٌ منهم قد راه يشرب المـاء . فشهدوا خوفاً من

الصفع وخلعوه بالفسق . ثمّ دخل الزينبی علی ختنه الامیر ابی عبدالله محمّد بن المستظهر بالله والبسه سواداً ومنطقه وعممه علی رصافیه واخرجه الی دار العامّة. وادخل الخلق الیه وقال : بایعوا امیر المؤمنین . وتقدّم السلطان مسعود ومعه اخوه سلجوق شاه وقبّلا الارض وبایعا فما توقّف بعدهما احد .

وامّا الراشد بالله فانّه قصد الموصل ونزل دار الامارة فاقام بها ایّاماً . ثمّ خرج منها وضرب مضاربه بالمغرقة تحت تل العقارب وسار منها بعد ایّام الی نصیبین و بعدها الی سنجار وطلب من الارتقیّه ان ینجدوه . ونفّذ الی مسعود بن قلج ارسلان والی الملك محمّد بن الدانشمند، یطلب منهم المدد. فلم ینجده احد فعاد الی الموصل وسار منها الی اذربیجان و دخل مراغه وبقی بها ایّاماً فی تربة ابیه .

وکان قد کاتب اتابك منکورس بفارس فجاء حتّی وصل الی حدود اذربیجان. فلقیه السلطان مسعود، فکسره وقدّمه فضرب عنقه .

واشتغل العسکر بالنهب وبقی السلطان مسعود فی شرذمة قلیلة ، فخرج علیه بوزابه من الکمین وحمل علیه فانهزم وبلغت هزیمته الی ارجان . واسر کلّ امیر کان معه وقتل الکلّ بحیث ما استبقی منهم واحداً . وکان فیهم محمّد بن اتابك قراسُنقر وصدقة بن دُبیس . فحین قدّم محمّداً لیضرب عنقه بکی وتذلل له وسأله ان یهب له دمه . فقال صدقة بن دُبیس : یا مخنّث اتذل لهذا الکلب ؟ فالتفت الیه بوزابه وقال له : اسکت یا مواجر[1] ! فقال له دُبیس[2] : العرب لایکون فیهم مواجر وانّما هذا شئ خصّ به الاتراك . فامر بها فقتلا جمیعاً .

ثمّ نفذ الی الخلیفة یدعوه ، فسار الخلیفة من مراغة ولقیه علی باب همذان والتحق بهم خوارزمشاه[3] وکلّ عسکر کان بالجبال خوزستان وقصدوا اصفهان و

۱ـ الخائف .

۲ـ کذا والصواب : ابن دبیس

۳ـ کذا فی النسخة والانسب متصلاً : خوارزمشاه

نزلوا على بابها اياماً وعوّلوا على قصد بغداد . و ارادالخليفة الذى ببغداد وهو المقتفى لامرالله رضى‌الله عنه ان يهرب الى البطايح واستدعى المظفربن حمّاد امير البطايح واعدالسفن تحت‌النار ينتظر هجومهم عليه حتّى يهرب .

ثم ان‌الراشد بالله ركب على باب اصفهان ليتنزه فى ثلاثين الف فارس و ذلك فى شهر رمضان سنة احدى وثلاثين وخمسمائة . وعاد ولمّا دخل‌السّرادق وانصرف كلّ واحدٍ من‌العسكر الى مضاربه وثب عليه جماعة كانوا فى ركابه وعلوهُ بالسيوف و وقعت‌الصيحة فى‌العسكر وتفرّقوا ايدى سبا .

فامّا داود فعاد الى عمّه وطلب منه‌الصّلح وتصالحا واقطعه عمّه اذربيجان وسار اليها .

وامّا بوزابه فعاد الى بلاد فارس .

وامّا خوارزم‌شاه فعاد الى خراسان وقتله‌الملاحده فى تلك‌السنة فى صحن دارالسلطان سنجر .

و دُفن‌الراشدُ بالله رضى‌الله عنهُ فى جامع شهرستان وكانت سنّه ثلاثون سنة وكان هوالثلاثين من بنى‌العبّاس . وكانت خلافته سنة وثمانية اشهُر . و كان اشقر الشعر، اشهل[1] العينين، ربع[2] القامة كابيه‌المسترشدُ بالله .

اميرالمؤمنين المقتفى لامرالله

هو ابوعبدالله محمّدبن‌المستظهر بالله ، بويع لهُ فى‌اليوم‌الثالث من رحيل الراشد بالله الى‌الموصل وهو يوم‌الثلاثاء رابع عشر ذوالحجّة سنة ثلاثين وخمسمائة . وامّه ام ولد حبشيّه اسمها : ستّ‌السادة .

١ــ الشهل : ان تشوب سوادالعين زرقةٌ والاشهل من فى عينه شهلة .

٢ــ الربع : الرجل بين‌الطويل والقصير (ايضا)

وتولّى اخذالبيعة لهُ على الناس السلطان غياث الدنيا والدين ابو الفتح مسعود و اخوه سلجوق شاه وشرف الدين ابو القسم على بن طراد الزينبى . واستوزر شرف الدين المذكور وكلّ من كان على عمل اقرّهُ على عمله . ثمّ جرت بينه وبين شرف الدين الزينبى المذكور امور نسبهُ فيها الى مواطاة الاتراك عليه . فاستشعر الزينبى منه و هرب والتجى الى دار السلطان .

ثمّ اصلح بينهما ثمّ عزلهُ بعد ذلك و رتّب مكانه غرس الدولة ولد الزعيم بن جهير ولقبّه نظام الدين . وما تمشى له امرٌ فى الوزارة، فاستأذن فى الحجّ ثمّ عاد ولزم بيته .

واستوزر الخليفة بعده اباالقسم على بن صدقه على بن صدقة[1] ولقبّه قوام الدين و لم تطل مدّته وعزله .

واستوزر اباالمظفر يحيى بن محمّد بن هُبيرة الفزارى ولقبّهُ عون الدين . وكان كافياً يملاء العين والقلب. وكان كاتباً بليغاً ، فصيحاً ،عالماً بالنحو واللغة والفقه والاحاديث والقرآن العظيم المجيد و تفسيره وصنّف كُتباً فى ذلك كلّه . وكان حسن التدبير للامور والسياسة ، مُحبّاً لاهل العلم، كثير الميل الى ارباب الصلاح والدين . ولو اخذت فى ذكر مناقبه وحُسن سيرهُ لجأت مجلّدات عظيمة ولم أقدر استقصى على بعضها ولم يُسمع بان كان لبنى العبّاس وزيراً مثلهُ قبلهُ ولا بعدهُ رضى الله عنه وارضاه .

وفى سنة اربع وخمسين وخمسمائة غرقت بغداد الغرق الثانى. وتوفّى المقتفى لامر الله رضى الله عنه فى مستهل شهر ربيع الاول سنة خمس وخمسين وخمسمائة . و صلّى عليه ولدهُ المستنجد بالله و ُدفن فى داره سنة ثمّ نُقل الى الترب بالرصافة .

وانقضت ايّام المقتفى لامر الله رضى الله عنه .

١ـ كذا والظاهر : اباالقسم على بن صدقة .

امير المؤمنين المستنجد بالله

هو ابو المظفر يوسف بن المقتفي لامر الله، بويع له في يوم الاثنين ثانع ربيع الاول سنة خمس وخمسين وخمسمائة وهو اليوم الثالث من وفاة ابيه بعد الجلوس للعزاء على العادة .

وتولى اخذ البيعة على الناس، عون الدين ابو المظفر يحيى بن محمد بن هبيرة وزير ابيه . وابن رئيس الرؤساء استاذ داره .

و دخل اليه الفقهاء والقضاة وسائر ارباب الدولة والمناصب .

وكان عمه الامير هارون بن المستظهر بالله واقفاً وكان يوماً مشهوداً .

واستوزر المستنجد بالله، عون الدين ابو المظفر يحيى بن محمد بن هبيرة وزير ابيه ومات الوزير عون الدين المذكور في جمادي الاخرة سنة ستين وخمسمائة .

وكانت وفاة سديد الدولة بن الانباري قبله بسنة و ذلك في سنة تسع وخمسين و خمسمائة .

و لبعدي عن العراق و طول غيبتي عنها لم اتحقق من اخبارها شيئاً اورخه والله تعالى العالم بما يتجدد بعد ذلك .

والحمد لله اولاً واخيراً[1] وباطناً وظاهراً والصلاة على سيدنا محمد النبي وآله

١ــ او : آخراً

واصحابـه و ازواجه الطاهرين الاكـرمين الطيّبين . صلاة دائمةً ، ابـداً ، سرمداً الى يوم الدين . وحسبنا الله ونعم الوكيل .

وكان الفراغ منه على يد العبد الفقيـر الى الله ابو بكر بن عبدالله فى الرابع من شهر شوال سنة اثنتين وثمانين وستّمائة .

احسن الله خاتمتها و رحم من دعاء لـه بالمغفرة .

تعلیقات

صفحهٔ ۳ نسب رسول اکرم (ص)

دراسامی اجداد حضرت محمّد (ص) تا عدنان اختلافی وجود ندارد ولی ازعدنان بـه‌بعد همان‌طور کـه عمرانی متذکّر شده است در روایات اختلافاتی دیده می‌شود . مصعب زبیری متوفّی ۲۳۶ هجری قمری در کتاب نسب قریش نسب عدنان‌را به‌شرح زیر نقل کرده است :

عدنان‌بن أددبن‌الهمیسع‌بن اشجب‌بن نابت‌بن قیذاربن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن آزربن‌التاجربن‌الشاجع‌بـن الراعی‌بن القاسم‌بن یعیربن السائح‌بن الرافدبن السائم (= سام) بن نوح‌بن ملکان‌بن مثوب‌بن ادریس‌بن‌الرائدبن مهلیل‌بن قنان‌بن الطاهربن هبة‌الله‌بن شیث‌بن آدم .

واضافه می‌کند که بعضی ابراهیم‌بن تارح‌بن ناحوربن اسرع‌بن ارغوبن فالغ‌بن عابربن شالخ‌بن ارفخشدبن سام‌بن نوح‌بن لامك‌بن متوشالخ‌بن خنوخ‌بن یادربن هلیل‌بن قنان‌بن انش‌بن‌شاث بن آدم ضبط کرده‌اند (نسب قریش چاپ ۱۹۵۳ م دارالمعارف قاهره صفحة ۳و۴) .

عبارتی هم‌که عمرانی ازقول رسول‌الله (ص) نقل کرده است نشان می‌دهد که دراسامی ماقبل عدنان نباید تفحّص کرد . مرحوم مجلسی ره در بحارالانوار به‌نقل ازمآخذ معتبر دو روایت :

اذا بلغ نسبی الی عدنان فامسکوا

کذّب‌النسّابون

را ازسخنان رسو ل‌اکرم (ص) نقل می‌کند که مؤید این مقال می‌باشد .

(تاریخ پیامبر اسلام تالیف دکتر آیتی با تجدیدنظر دکتر گرجی چاپ سوم صفحة ۱) .

صفحهٔ ۷ سقیفه

آنچه عمرانی دراین‌باره نوشته برخلاف حقیقت است . به‌عبارت دیگر انتخابی‌که درسقیفهٔ بنی‌ساعـده به‌عمل آمد دلیل صحّت نیست وبه‌طوری‌که مآخذ معتبر نشان می‌دهد حضرت علی (ع) چندروز بعداز اجتماع

سقیفه بنابرمصلحت مسلمین بیعت کرد . ولایت حضرت (ع) مدّتی قبل درغدیر خم بوسیله رسول اکرم تنفیذ وتائید شده بود وچنان‌که درخطبهٔ شقشقیّه دیده می‌شود امام علیه‌السلام مأمور به‌صبر بود . برای تفصیل امر رجوع کنید به کتاب‌النقض تالیف عبدالجلیل رازی به‌تصحیح جلال‌الدین محدّث از انتشارات انجمن آثار ملّی (سابق) صفحه ۵۹ تا ۶۳ و۲۸۸ و۲۸۹ و۲۹۷ وصفحه ۶۰۲ تا ۶۱۰ وبرای غدیر خم وخطبهٔ شقشقیّه به‌تعلیقات النقض صفحه ۲۷۱ تا ۲۸۳ (تعلیقه ۷۸ ازجلد نخستین) وترجمه وشرح نهج‌البلاغه آملی به‌اهتمام تقی بینش ج۱ صفحه ۲۲۸ تا ۲۳۲ ونهج‌البلاغه با شرح محمد عبده چاپ مطبعة‌الاستقامة مصر ج۱ ص ۲۵ .

صفحهٔ ۹ رطبه

به‌فتح مؤنّث رطب وبه‌معنی زن نرم‌ونازک بدن است (نفیسی) وبه‌قراری‌که همسر مروان آن‌را توهینی به‌خود تلقی کرده است معلوم می‌شود درعربی مفهوم اهانت‌آمیز داشته است .

صفحهٔ ۱۰ الذبان

درنسخهٔ انباء به‌ضمّ نوشته شده ولی درفرهنگها به‌کسر ضبط شده وجمع ذباب (به‌ضمّ ذال) به‌معنی مگس و زنبور است رک. نفیسی ج۳ ص۱۵۸۶ .

صفحهٔ ۱۰ سرجین

سرجین معرّب سرگین فارسی است . فیروزآبادی گوید : «السرجین والسرقین بکسرهما الزبل معربآ سرگین بالفتح» (قاموس‌المحیط چاپ ۱۲۲ هـ. ق. مصر ج۴ ص۲۳۴) وجوهری با تصریح معرّب‌بودن سرگین می‌گوید چون درعربی فعلیل به‌فتح نیست سرقین مکسور تلفّظ می‌شود (الصحاح چاپ ۱۳۹۹ هـ. ق. بیروت ج۵ ص ۲۱۳۵) .

صفحهٔ ۱۰ اغمش

اغمش‌العین درالمنجد به‌معنی کسی‌که چشمش ضعیف شده واغلب اوقات ازچشمش آب می‌آید معنی

شده است ولی صاحب قاموس می‌نویسد غمش به‌معنی تاریك‌شدن چشم ازگرسنگی یا تشنگی وجزآن است و اضافه می‌کند عمش هم با عین مهمله قریب بهمین معنی است با این تفاوت‌که عمش عیب عارضه چشم است ولی غمش عیب اصلی می‌باشد (القاموس‌المحیط چاپ ۱۳۷۲ ه. ق. ج۲ صفحه ۲۸۱ و۲۸۲) . جوهری هم غمش را به‌معنی ضعف باصره توام با ریزش آب واشك درغالب اوقات ضبط کرده است (الصحاح ج۳) .

صفحهٔ ۱۳ آیهٔ ۸۳ سورةالقصص

تلك‌الدارالاخرة نجعلها للـّذین لایریدون علـّواً فی‌الارض ولافساداً والعاقبة للمتـّقین .

صفحهٔ ۱۳ قال هذافراق بینی وبینك سانبئك بتأویل مالم‌تسطع علیه صبراً (آیهٔ۷۸سورة الکهف)

صفحهٔ ۱۳ الحمار

به‌طوری‌که نوشته‌اند مروان به‌علت مقاوم‌بودن درجنگ ملقـّب به‌حمار شده بوده است (تاریخ فخری ترجمهٔ وحید گلپایگانی ص ۱۸٤) .

زاب‌الاکبر

مؤلـّف حدودالعالم می‌نویسد : «وازکوه ارمینیـّه دو رود برود آنرا زابین خوانند: یکی‌را زاب‌الاصغر خوانند و دیگر را زاب‌الاکبر . میان مغرب وجنوب بروند ومیان شهر حدیثه وشهر سن در دجله افتد [یا : افتند]» (حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب به‌کوشش دکتر منوچهر ستوده انتشارات دانشگاه تهران ص٤۸). بنابراین دراینجا شاخهٔ بزرگتر یا زاب اکبر موردنظر مؤلـّف بوده است واین شاخه ازکوههای کردستان‌جریان یافته و درکشور عراق به‌رود دیالمه می‌پیوندد رك . فرهنگ معین ج٥ ص٦٤١ .

صفحهٔ ۱٤ السـّنور

داستان گربه را مـّورخان به‌صورتهای مختلف ذکر کرده‌اند واز مقایسه متون متاخـّر بـا قدیم معلـوم می‌شود به‌تدریج برآن پیرایه بسته‌اند یعنی برای این‌که بیشتر جلب‌نظر خواننده را بکند شاخ وبرگ‌داده‌اند.

به‌عنوان نمونه می‌بینیم یعقوبی می‌نویسد : «سرش را جداکردند وچون بریده شد گربه‌ای آمد و زبانش را ربود» (تاریخ یعقوبی ترجمهٔ دکتر آیتی ج۲ ص۲۲۵) . ولی مؤلّف روضةالصفا نوشته است : «آن سر را بجنبانید و زبان ازدهن مروان بیرون افتاد وگربه‌ای آن‌را در ربود» (چاپ سربی تهران ج۳ ص۳۸۸) .

صفحهٔ ۱٤ ملك‌الشرق والغرب و درصفحهٔ ۱۷٥ ملك‌المشرق والمغرب

درتقسیمات جغرافیائی قدیم به‌اعتبار طلوع وغروب آفتاب واهمیتی‌که قدما برای خورشید قائل بودند، کلیه کشورها وآبادی‌های زمین ویا کلیه قسمت آباد زمین را که می‌شناختند به‌دو ناحیه شرقی وغربی تقسیم می‌کردند . ناحیهٔ شرقی به‌چین ویا به‌قول مؤلّف حدودالعالم به «چینستان» که دورترین نقطهٔ شرق بود ختم می‌شد وآخرین آبادی ناحیهٔ مغرب سری‌الاقصی درحدود آفریقا بود (حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب ازانتشارات دانشگاه تهران صفحه ۱۰ و٥۲) .

درمعنی محدودتر مشرق به خراسان اطلاق می‌شده است وبهمین جهت می‌بینیم که فخرالدین اسعد گرگانی خراسان را خورآیان معنی کرده وگفته است :

خورآسان را بود معنی خورآیان کجا از وی خورآید سوی ایران

(ویس ورامین ازانتشارات بنیاد فرهنگ ص۱۷٦) .

وحتّی درشعر بعضی ازشعرای خراسان شرق به‌معنی اخص کلمه به نیشابور اطلاق شده است وظهیر فاریابی طغان‌شاه حاکم نیشابور را که‌برقسمتی ازخراسان حکومت داشته شه مشرق وملك شرق خوانده است (دیوان ظهیر فاریابی چاپ مشهد صفحه ٤۸ و۱٤٥ و۲۲۷) .

درکتاب عمرانی احتمال دارد چنان‌که دربعضی ازمتون دیده می‌شود شرق به‌ایران یا خراسان وغرب به قسمتهای غربی قلمروی اسلام وسلسلهٔ سلجوقی اطلاق شده باشد وبه‌این نکته هم باید توجّه کرد که گاه ازباب قرینه‌سازی ویا مبالغه ونشان‌دادن قلمروی وسیع سلطان یا صاحب قدرتی او را ملك شرق وغرب می‌خوانده‌اند و در واقع ازاین تعبیر وسعت دامنهٔ قدرت ونفوذ او را اراده می‌کرده‌اند .

صفحهٔ ۱٤ قضیب و برده

قضیب درعربی به‌معنی شاخ درخت وشمشیر بـّران وبرده به‌ضـّم بـاء بـه‌معنی جامهٔ خطدار است (نفیسی ج٤ ص۲٦۷۷ وج۱ ص٥۷۲) ولی دراینجا منظور چوبدستی وعبا یا بالاپوشی بوده است که به‌عنوان

علامت خلافت دردست خلفای اموی به‌عنوان میراثی از رسول‌اکرم (ص) نگاهداری می‌شده است . جنس برده را بردیمنی نوشته‌اند (تاریخ فخری ترجمهٔ محمّد وحید گلپایگانی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۵۲) ولی عمرانی می‌نویسد که قضیب ازجنس خیزران بوده وبردةالنبی را خلیفه به دوشش می‌انداخته است .

صفحهٔ ۱٤ فرزدق

همام‌بن غالب‌بن صعصعه ملقّب به فرزدق ازفحول شعرای دورهٔ اموی است . وی دربصره متولّد شد وبا پدرش که ازبزرگان تمیم ورئیس قوم بود تا نوجوانی دربادیه بسربرد وازآغاز جوانی به‌شاعری پرداخت. فرزدق از دوستداران خاندان عصمت وطهارت وشیعیان علی (ع) بود تا آنجا که درسفر حجّ با معرّفی و تجلیل حضرت زین‌العابدین (ع) به‌هشام وسرودن قصیده‌ای درمدح آن‌حضرت به‌دستورهشام به‌زندان‌افتاد. تاریخ فوت فرزدق را جرجی زیدان ۱۱۰ وحناالفاخوری حدود ۱۱٤ هجری قمری نوشته است ولی دراغانی روایت۱۱۲ نیزهست . دیوان فرزدق چندبارچاپ شده وبه‌فرانسه هم ترجمه شده است ونسخ خطی متعددی ازآن وجود دارد . رك. آداب‌اللغةالعربیة چاپ دارالهلال مصر ج۱ صفحهٔ ۲۹۳ تا ۲۹٦ وتاریخ ادبیات زبان عربی حناالفاخوری ترجمهٔ‌عبدالمحمّد آیتی صفحهٔ۲۱۷ تا ۲۲۵ والاغانی‌لابی‌الفرج‌الاصفهانی چاپ ۱۳۹۲ ه. ق. مصر ج۲۱ صفحهٔ ۲۷٦ تا ٤۰٤ .

صفحهٔ ۱۵ مخلاة

توبره (فرنودسار ج۵ ص۳۲۰۵) .

صفحهٔ ۱٦ اثواب دبیقیّه

اثواب جمع ثوب به‌معنی لباس و دبیقیّه منسوب به‌دبیق است . دبیق بروزن امیرشهری درمصر بوده است که به‌داشتن پارچه‌های نفیس‌وقماش یا جامهٔ دبیقیّه شهرت‌داشته است . رك. شرح قاموس مادهٔ دبق والمنجد بخش اعلام .

فناخسرو

فناخسرو کـه ابن خلّکان به‌فتح فاء ضبط کرده لقب عضدالدوله دیلمی بوده است . متنبّی درقصیدهٔ

هائیّه‌ای که درمدح عضدالدوله سروده ازاو به‌صورت «اباشجاع عضدالدوله فناخسرو شهنشاه» یاد می‌کند وچون درمجمع‌الانساب شبانکاره‌ای بناه‌خسرو ذکر شده ونسّاخ درقدیم (ب) و (پ) را به‌یك‌شکل می‌نوشته‌اند معلوم می‌شود فناخسرو معرّب پناه‌خسرو باید باشد .

رك. وفیات‌الاعیان چاپ سنگی تهران جلد اول صفحه ٥٤ تا ٥٦، وفرهنگ فارسی دکترمعین ج٦ صفحه ۱۳۷۸ و۱۳۷۹ ومجمع‌الانساب به‌تصحیح میرهاشم محدّث صفحه ۹۰ و۹۱ .

درلغت‌نامهٔ دهخدا فناخسره ضبط شده است که اگرغلط چاپی نباشد شایان تأمل است (ابوسعد ـ اثبات ص ۷۸۵) .

صفحهٔ ۱٦ شیخ کوفه

قریب به‌داستان این شیخ که عمرانی نقل کرده منظومه‌ای است منسوب به‌صادق تفرشی به‌این شرح :

نادره مردی زعرب هوشمند	گفت به عبدالملك از روی پند
زیر همین گنبد واین بارگاه	روی همین مسند واین تکیه‌گاه
بودم و دیدم بر این زیاد	آه چه دیدم که دوچشمم مباد
بعد بدیدم سرآن خیره‌سر	در بر مختار به روی سپر
بعدکه مصعب سروسردارشد	دستخوش او سر مختار شد
این‌سر مصعب به‌سرانجام کار	تا چه‌کند باسر تو روزگار

(به‌نقل ازنسخهٔ آقای باقرزاده «بقا»)

تُرس

تُرس به‌ضمّ اول به‌معنی سپر است وبه‌علّت معروف‌بودن معنی آن درعربی دراغلب فرهنگهای معتبر عربی ازآن به‌صورت معروف یاد شده است .

رك . شرح قاموس و فرنودسار ج۲ ص۸۵۰ والصحاح جوهری ج۲ ص۹۱۰ .

صفحهٔ ۱۷

اشاره است به‌روایتی از رسول اکرم (ص) که ازآن تعبیر به‌روی‌کارآمدن دولتی ازخاندان بنی‌هاشم شده است رك . تاریخ فخری ترجمهٔ وحید گلپایگانی ص۱۹۱ .

صفحهٔ ۱۸ اشعار نصر به‌مروان در مروج‌الذهب

انّا وما نکتّم من امرنا کالثور اذا قرب للناخع
او کالّتی یحسبها اهلها عذراء بکراً وهی فی‌التاسع
کالثوب اذا انهج فیه‌البلی اعیی علی ذی‌الحیلةالصانع
کنّا نرفّیها فقد مزقت واتسع الخرق علی‌الراقع

(مروج‌الذهب چاپ افست تهران ج٦ ص٦٩)

صفحهٔ ۲۰ ریطه

ریطه مادر سفّاح دختر عبیدالله‌بن عبدالمدان حارثی بود که ابتدا درخانهٔ عبدالله‌بن عبدالملک‌بن مروان بود وبعداز فوت عبدالله به‌عقد حجّاج‌بن عبدالملک درآمد ولی حجّاج قبل‌از عروسی او را طلاق داد وسرانجام با محمّدبن علی ازدواج کرد وازاین ازدواج سفّاح به‌وجود آمد .

رك . تاریخ یعقوبی ترجمهٔ دکتر آیتی ج۲ صفحهٔ ۲۷۲ و۲۷۳ .

صفحهٔ ۲۱ خطبهٔ بیعت

سفّاح را ابن‌اثیر کامل‌تر وبا تفصیل بیشتر نقل کرده است رك . الکامل چاپ افست بیروت ج٥ صفحهٔ ٤١١ تا ٤١٦ ولی درهمان قسمت مختصری‌که عمرانی نقل کرده با ضبط ابن‌اثیر اختلافهایی وجود دارد :

. . . وطلعت‌الشمس من‌مطلعها وبزغ‌القمر من مبزغه واخذالقوس باریها وعادالسهم الی منزعه و رجع الحق الی نصابه فی اهل بیت نبیکم اهل‌الرافة والرحمة بکم والعطف علیکم .

بنابراین دوفرض به‌ذهن متبادر می‌شود : یکی این‌که چون بنای عمرانی براختصار بوده فقط قسمتی ازخطبه را به‌عنوان نمونه‌نقل کرده است و دیگر این‌که مانند بسیاری ازاین قبیل مطالب به‌تدریج بوسیله نسّاخ و مؤلّفین افزونی گرفته‌وابن‌اثیر خطبهٔ افزونی یافته را نقل کرده است وآنچه فرض‌اول را تائید می‌کند این‌است‌که ایراد خطبه‌ای به‌آن تفصیل‌که ابن‌اثیر ذکر کرده است با اوضاع واحوال زمان سازگار نیست .

صفحهٔ ۳۳ ابن‌ابی‌لیلی

دونفر درتاریخ اسلام به‌این‌نام شناخته شده‌اند :

ابوعیسی عبدالرحمن‌بن ابی‌لیلی (= بسار یا داود)بن بلال‌بن احیحة‌بن جلاح انصاری تابعی کوفی‌متولد سال ۱۷ هـ. ق. درکوفه ومعروف به‌ابن ابی‌لیلی‌الاکبر که روایاتی راکه ازحضرت امیر (ع) و دیگر صحابه شنیده بوده جمع کرده است .

و دیگر پسرش محمدبن عبدالرحمن‌بن ابی‌لیلی متوفی سال ۱٤۸ هـ. ق. که به‌قول ابن‌حنبل فقه او برحدیثش ترجیح داشته است .

ابن ابی‌لیلی با ابوحنیفه اختلاف‌نظر داشت و درسال ۱۲۲ هـ. ق. به‌سمت قاضی کوفه منصوب شد . ابن‌ندیم کتابی به‌نام «فرائض» درقانون ارث به‌وی نسبت داده است .

رك : دانشنامهٔ ایران واسلام جلد ۲ صفحه ٤۰٦ وجلد ۳ صفحه ٤۰۷ .

دراینجا منظور ابن ابی‌لیلی اول است .

صفحهٔ ۳٤ نفد ــ نفذ

شباهت این دوفعل واین‌که اختلاف آنها فقط در دال یا ذال‌بودن حرف آخر است وکتّاب معمولاً در گذاشتن نقطه مسامحه می‌کرده‌اند موجب شده است که گاه به‌جای یکدیگر بیایند به‌خصوص‌که معنی آنها بهم بسیار نزدیك وخود قابل اشتباه است .

نفذ ازمصادر باب نصر ونفاذ ونفوذ به‌معنی «روان‌گشتن فرمان» است (مصادر زوزنی ج۱ ص۱۸) در صورتی‌که نفد ازمصادر باب علم ونفاد معنی «برسیدن» (ایضاً ص۲۹۲) و «سپری‌شدن» (همان صفحه پاورقی ٦ به‌نقل از تاج‌المصادر بیهقی) دارد . درمورد موارد استعمال این‌دومصدر نیز جای بحث وتوجه باقی است مثلاً درمورد کار نظیر عبارت صفحه ۲۹ «فنفـّذالامور» که درالانباء مشدّد ضبط شده است معنی اجرا دارد ومی‌تواند بدون تشدید ونظیر نفذالامر به‌معنی جریان یافت وگذشت وتمام شد، باشد .

درصفحه ۳۲ نیز نفذ الی ام ولده‌الخیزران نفذمترادف با بلغ واتصّل است (المنجدالابجدی) دربعضی موارد نفد با دال دیده می‌شود که اگر مسامحهٔ کاتب نباشد می‌توان به‌معنی رسید گرفت ازجمله درصفحهٔ ۵۱

درعبارت : «وحین نفد راس الی‌المامون». نفد همان‌طورکه به‌ضبط مصادر زوزنی اشاره شد معنی رسید دارد درصورتی‌که درصفحهٔ ۵۸ و درعبارت : «ونفد الیها» احتمال می‌رود کاتب به‌مسامحه نفذ را نفد نوشته‌باشد.

صفحهٔ ۳۵ دیباج

جوالیقی ضمن نقل بیتی ازمالك‌بن نویره ازشعرای قدیم عرب به‌منظور ارائه شاهدی دال برقدمت‌رواج این واژه در زبان عربی به‌معرّب‌بودن آن تصریح کرده است . ظاهراً دیباج معرّب دیپاك است زیرا در زبان پهلوی دپاك depāk با کسره تلفظ می‌شود وقطعاً این‌کسره درتعریب اشباع وبه‌یاء تبدیل شده است . دپاك درپهلوی به‌معنی پارچه ابریشمی یا زری بوده‌است که بعدها درفارسی دری با حفظ معنی بـه‌شکل دیبا و دیباه و دیبه درآمده است . دیباج در زبان عربی نیز به‌معنی پارچه یا لباس ابریشمی منقّش است و دبج به‌معنی نقش درعربی ومشتقات دیگر آن معنی اصلی ریشه پهلوی را حفظ کرده‌انـد . درضمن بایـد توجّه داشت که دیباجة درعربی به‌معنی واحد دیباج شباهتی با دیباچه فارسی دارد ولی دیباچه کـه ظاهراً بـا تصرّف یا قیاس‌نادرستی وبا افزودن‌پسوند چه ازدیبا ساخته‌شده واز دیربازدرفارسی‌دری به‌معنی‌مقدمهٔ‌کتاب و رساله به‌کار رفته است دراصل حریری بوده است که برسر طومارها می‌بسته‌اند .

القاموس‌المحیط چاپ پنجم مصر ج۱ ص۱۸۷ فرهنگ معیـن ج۲ ص۱۵۸۹ المعرّب جـوالیقی چـاپ افست تهران صفحه ۱٤۰ و۱٤۲ وفرهنگ پهلـوی دکتر فره‌وشی ازانتشارات بنیاد فرهنگ ص ۱۱۷ .

صفحهٔ ۳٦ ابوحنیفه

نعمان‌بن ثابت‌بن زوطی مؤسس فرقهٔ حنفی به‌سال ۸۰ هـ. ق. درکوفه ولادت یافت و درسال ۱۵۰ هـ. ق. درهمان‌شهر درگذشت . وی اصلاً ایرانی بود زیرا به‌طوری‌که نوشته‌اند جدش زوطی به‌قولی درکابل ویا در نسا اقامت داشته است . ابوحنیفه درقبول احادیث‌سخت‌گیر بود ودرنتیجه به‌قیاس واستحسان‌تمایل‌داشت.

درشرح حالش نوشته‌اند با آن‌که ازطرف خلفای عباسی تقویت می‌شد به‌علویان تمایل داشت واشاره‌ای که عمرانی درنپذیرفتن شغل قضاء کرده است مؤید این مطلب می‌باشد (فرهنگ فارسی دکترمعین ج۵ صفحه ۹۲ و۹۳) .

صفحهٔ ۳٦ همدانی

همان‌طور که توضیح داده شده است این‌کلمه درنسخهٔ عکسی واضح نیست ولی های هوّز ابتدا و «نی» انتهای آن به‌طور وضوح خوانده می‌شود وچون همدان به‌فتح اول اسم یکی‌ازقبایل قحطانی یمن بوده است بنابرقاعدهٔ اطلاق کل وجزء می‌توان احتمال داد منظور عمرانی ازسیف عمرانی شمشیر یمنی بوده‌است . یمن به‌داشتن شمشیرهای ممتاز درقدیم معروف بوده است وبه‌طوری‌که ثعالبی درثمارالقلوب نوشته به‌شمشیر یمنی مثل شمشیر هندی درخوبی مثل می‌زده‌اند رک. ظرائف وطرائف دکتر محمّدآبادی باویل صفحه ۳۹۸ و ۷٤۱ وبخش اعلام المنجد وتعلیقات دیوان شمس طبسی چاپ زوار مشهد صفحه ۱۹٤ و۲۲۳ .

صفحهٔ ۳۷ ابن‌اللخناء

این خطاب منصور به ابومسلم در واقع دشنام یا تحقیر بوده‌است زیرا لخناء مؤنث‌الخن وبه‌معنی بدبو است وابن‌اللخناء را می‌توان به‌پسرزن بدبو ترجمه کرد . ظاهراً هدف منصور ازاین خطاب اشاره به‌کنیزبودن مادر ابومسلم ومآلاً بی‌حسب ونسب‌بودن او بوده است زیرا بدایت حال ابومسلم معلوم نیست وبعضی نوشته‌اند خود او مدّعی بوده که پسر سلیط‌بن عبدالله‌بن عبّاس است درصورتی‌که عبدالله‌بن عباس منکر این معنی بود زیرا مادر سلیط کنیزی بود که ابتدا دراختیار عبدالله‌بن عبّاس بود وبعد با یکی ازبزرگان ازدواج کرد وآن کنیز صاحب پسری شد که او را سلیط نامید وبه‌عبدالله‌بن عبّاس نسبت داد (برای تفصیل مطلب رجوع کنید به تاریخ فخری ترجمهٔ محمّد وحید گلپایگانی ص ۱۸٦) .

صفحهٔ ۳۷ اشعار منصور

با آن‌که انشاد شعر درهنگام قتل ابومسلم غیرطبیعی به‌نظر می‌رسد ولی چون درعرب به‌مناسبت حال خواندن شعر مرسوم ومعمول بوده است نمی‌توان مردود شمرد امّا درمآخذ دیگر به‌صورتی دیگر وبا اختلافاتی نقل شده است ازجمله یعقوبی فقط دوبیت به‌شرح زیر ذکر می‌کند :

اشرب بکاس کنت تسقی بها ——— امرّ فی فیک من‌العلقم

کنت حسبت الدین لایقتضی ——— کذبت والله ابا مجرم

ومترجم تاریخ یعقوبی همین دوبیت‌را ازکامل ابن‌اثیر به‌این‌صورت آورده است :

زعمت ان الدین لایقتضی فاستوف بالکیل ابامجرم
سقیت کاساً کنت تقی بها امر فی‌الحلق من‌العلقم

رك .تاریخ یعقوبی ترجمهٔ دکتر محمّدابراهیم آیتی ج۲ ص۲۵٦ ولی‌درکامل چاپ افست بیروت ابامحزم (به‌کسر میم) است (ج۵ ص٤٧٦) که لطف تعریضی ابامجرم را درقبال ابامسلم یا کنیهٔ ابومسلم ندارد .

صفحهٔ ۲۸ اشعار ابومسلم

درکامل ابن‌اثیر به‌شرح زیر نقل شده است :

قد نلت بالحزم والکتمان ما عجزت عنه ملوك بنی‌ساسان اذا حشدوا
مازلت اضربهم بالسیف فانتبهوا من رقدة لم ینمها قبلهم احد
طفقت اسعی علیهم فی دیارهم والقوم فی ملکهم بالشام قد رقدوا
ومن رعی غنماً فی ارض مسبعة و نام عنها تولی رعیها الاسد

(چاپ افست بیروت ج۵ ص٤٨٠)

بدیهی‌است با ایرانی نژادبودن ابومسلم وتعلق خاطری‌که به تجدید دوران مجد وعظمت ایران داشته است سرودن یا انشاد شعر عربی بعید به‌نظر می‌رسد بنابراین ممکن‌است به‌عنوان زبان‌حال او وازقول او ساخته شده باشد .

صفحهٔ ۲۹ اشعار مرگ منصور در مروج‌الذهب

اباجعفر حانت وفاتك وانقضت سنوك وامر الله لابدّ نازل
اباجعفر هل کاهن او منجّم یرّد قضاءالله ام انت جاهل

(مروج‌الذهب چاپ‌افست تهران ج٦ صفحه ۲۲۰ و۲۲۱)

صفحهٔ ۳۰ اشعار بشّار در مروج‌الذهب بدون ذکر اسم گویند :

الا ما لسیّدتی مالها ادلت باجمل ادلالها
وجاریة من جواری‌الملو ك قد اسکن‌الحسن‌سربالها
اتته الخلافة منقادة الیه تجرّر اذیالها

فلـم تـك تصـلح الا لـه   ولم يـك يصـلح الالهـا

(مروج‌الذهب چاپ افست تهران ج٦ ص۲٤۲)

صفحهٔ ۳۰ اشجع‌السلمی

ابوالولید اشجع‌بن عمروالسلمی ازقبیلهٔ بنی‌سلیم وازشاعران بزرگ معاصر بشّار بود . وی دریمامـه متولّد شد و دربصره پرورش یافت و در زمرهٔ مدّاحان برامکه قرار گرفت وبوسیلهٔ جعفر برمکی به هارون‌الرشید معرّفی شد وکارش رونق گرفت . وفات اشجع به‌سال ۱۹۵ ﻫ اتفّاق افتاد . لغت‌نامهٔ دهخدا ش٤۲ ص ۲٦٤۲ .

صفحهٔ ۳۰ ابوالعتاهیه (۱۳۰ـ۲۱۰)

ابواسحق اسمعیل‌بن القاسم‌بن سویدبن کیسان معروف به ابوالعتاهیه ازقبیلهٔ عنزه وبه‌قولی ازموالی قبیلهٔ مزبور بوده‌است . تولد وی درعین‌التمر روی داد ولی دراین‌که منظور عین‌التمر حجاز ونزدیک مدینه ویا به‌قول یاقوت عین‌التمر انبار است اختلاف نظر وجود دارد درهرحال ابوالعتاهیه درکوفه پرورش یافت وسپس ساکن بغداد شد . وی نخست در زمان مهدی خلیفهٔ عباسی با دربار خلافت ارتباط پیدا کـرد و در دوران مامون چون با برمکیان ارتباطی نداشت مورد توجه قرار گرفت ومدتها ازندماء وملازمان خلیفه بود .

دیوان شعر ابوالعتاهیه به‌نام الانوارالزاهیه فی دیوان ابی‌العتاهیه به‌طبع‌رسیده است . رجوع کنید به وفیات‌الاعیان چاپ سنگی تهران صفحهٔ ۷۵ تا ۷۸ وتاریخ ادبیّات زبان عربی حناالفاخوری صفحهٔ ۲۱٦ تا ۲۲۵.

صفحهٔ ۳۱ بشّار

بشّاربن برد درحدود سال ۹٦ ﻫ. ق. دربصره متولّد شد . پدرش به‌نام برد ایرانی واهل طخارستان بود که چون به‌اسارت مهلب‌بن ابی‌صفره والی خراسان درآمده وبه‌عراق برده‌شده بود درآنجا بود وهمسرش به‌زنی ازبنی‌عقیل سپرده شدند وآن زن بشّار را آزاد کرد درنتیجه بشّار ازموالی بنی‌عقیل به‌شمار آمد .

بشّار با آن‌که کور مادرزاد بود پس‌ازمدتی اقامت دربادیه برای تحصیل ادب به‌بصره رفت وبا نیروی استعداد فطری درشعر وشاعری تسلّط یافت . افراط بشّار درملاهی ومناهی موجب شد که اورا درسـال ۱۲۷ ﻫ. ق. ازبصره تبعید کنند . وی ابتدا به‌قصد تقرّب به‌سلیمان‌بن هشام‌بن عبدالملک به‌حرّان رفت ولی

چون سودی نبرد راهی کوفه‌شد و درآنجا به یزیدبن عمر والی عراق پیوست وچون قصاندی درستایش قبائل قیس عیلان سروده و یزیدبن عمر زعیم قبایل قیس بود موردتوجه والی قرار گرفت وپس‌ازکشته‌شدن یزید درسال ۱۳۲ ه‍. ق. به‌بصره بازگشت و دوباره ازآن‌شهر اخراج شد . سپس مدتی ازشهری به‌شهری می‌رفت تا این‌که براثر گذشت‌زمان اغلب مخالفانش مردند واوتوانست درسال ١٤٥ ه‍. ق. به‌بصره مراجعت کند . بشّار دربصره به‌مدح حکام پرداخت وگاه به‌بغداد سفر کرد ومنصور خلیفهٔ عباسی را مدح گفت وچون دور خلافت به‌مهدی رسید (۱۵۸ ه‍. ق.) بشّار که دراوج شهرت بود برای استفاده ازصلات خلیفه به‌دربار رفت وبا مدح مهدی موفّق به‌دریافت صلات بسیار شد .

ازآنجاکه بدخویی وهجایی ازکودکی در ذات بشّار مخمّر شده بود با هجو بعضی از وزراء و رجال دربار خلافت حسّ انتقام‌جویی آنان را برانگیخت وآنها با سعایت نزد خلیفه دائر بر سرودن اشعار غیر عفیفانه توانستند آتش خشم خلیفه را برانگیزانند وچون با وجود توصیهٔ خلیفه که دیگر اشعار عاشقانه نسراید ، بشّار پنهانی به غزل‌سرائی ادامه داده بود خلیفه نسبت به‌او بدبین وخشمگین شد ومخصوصاً چون یعقوب‌بن داود به وزارت رسید واعتنائی به‌بشّار نکرد وبشّار اشعاری درهجو او وخلیفه سروده بود به‌تفتین وزیر متهم به‌زندقه ومحکوم به‌مرگ شد وچون قرار بود به‌دستور خلیفه قبل‌ازقتل به‌او تازیانه بزنند در زیر تازیانه جان سپرد (حدود ۱٦۸ ه‍. ق.) . بشّار غیرازنابینائی، بی‌اندام و زشت‌رو و درشکستن قیود و سنن ورسوم سخت‌کوش بود . گفته‌اند دوازده هزار قصیده وحتّی آثاری به‌نثر وبه‌زبان فارسی داشته است ولی آنچه ازاو باقی مانده وموجوداست مجموعه‌ای‌است به‌نام «المختار من شعر بشّار» که قریب سیصدو بیست‌بیت ازاشعار اورا دربردارد. مدایح‌بشّاربیشتر به‌شیوهٔ‌قدیم‌است وباتسلّطی‌که بشّار به‌زبان عربی اصیل داشته اوزان وبحور طویل را انتخاب کرده است . قصاند بشّار با تغزّل وتشبیب آغاز می‌شود وپس ازنوحه براطلال وسخن از رحیل قافله‌ها و وصف اسب وشتران رهوار به‌مدح می‌رسد . غزلیّات بشّار لبریز ازمضامینی نظیر نوشخواری ولذت‌جویی وتجمل‌پرستی است و در واقع آئینهٔ زمان او یعنی دوران فاسد خلفای عبّاسی محسوب می‌شود . نکته مهّم درشعر بشّار نوآوری اوست زیرا درعین پابندبودن به اسلوب قدیم سعی کرده است بین شعر وزندگی رابطه برقرار کند ومقلّد صرف نباشد .

نقل به‌اختصار باتصرّف درعبارت ازتاریخ ادبیّات زبان عربی حناالفاخوری ترجمهٔ عبدالمحمّد آیتی ازصفحهٔ ۲۸۳ تا ۲۹۵ .

صفحهٔ ۳۲ دبوق

دبوق به‌فتح دال وبا یای مشدّد درشعر بشّار ماخوذ ازکامل ابن‌اثیر (الکامل چاپ افست بیروت ج٦ ص۸٦) به‌جای تبوك درنسخهٔ الانباء است . بدیهی‌است چون تبوك «اسم موضعی بین شام ومدینه» است (نفیسی ج۲ ص ۸۹۷) تناسبی‌با زمینهٔ شعر ندارد وحتّی اگر فرض شود دراصل تبول بوده وکاتب تبوك نوشته است باز متناسب‌نیست زیرا تبول جمع تبل به‌معنی دشمنی وبیماری (نفیسی صفحهٔ ۷۹۲ و۷۹٤) مناسبتی با علاقهٔ مهدی خلیفه به‌لهوولعب ندارد ولی دبوق چون به‌معنی «نوعی بازی» (ایضاً ج ۱٤٦۳) است نه تنها با مضمون شعر می‌سازد با صولجان به‌معنی چوگان هم تناسب کامل دارد .

اکدار جمع کدر به‌معنی گیاه خوشبو است (نفیسی) .

جبال

ناحیهٔ کوهستانی پهناوری که ازمغرب به جلگه‌های بین‌النهرین وازمشرق به‌کویر بزرگ ایران محدود می‌شود درنزد جغرافی‌نویسان عرب به‌نام ایالت جبال معروف بود ولی این‌نام به‌تدریج متروك شد و درقرن ششم هجری و دورهٔ سلجوقی آن‌را عراق عجم نامیدند تا با عراق عرب که برقسمت سفلای بین‌النهرین اطلاق می‌شد، اشتباه نشود . بعضی از جغرافی‌نویسان قدیم نظیر زکریای قزوینی به‌جای جبال واژهٔ قوهستان راکه معرّب‌کوهستان محسوب می‌شودبه‌کار برده‌اند. درهرحال ایالت جبال‌که درجنوب باختری تهران واقع‌می‌شود بین اهالی محل به ولایت عراق معروف است و درقدیم شامل چهار شهر بزرگ : قرمیسین یا کرمانشاه فعلی و همدان و ری و اصفهان بوده است .

اصطلاح جبال را دربسیاری ازمتون قدیم فارسی ازقبیل تاریخ بیهقی وتاریخ قم ولباب‌الالباب وشعر سوزنی می‌توان ملاحظه کرد .

لغت‌نامهٔ دهخدا ش.٦۰ صفحهٔ ۱۷٦ و۱۷۷ .

صفحهٔ ۳۳ اشعار ابوالعتاهیه در مروج‌الذهب

رحن فی‌الوشی و اصبحن علیهن‌المسوح

کلّ نطّاح وان عا ش له یوم نطوح

لست بالباق ولو عُمّرت ماعمّر نوح

فعلی نفسك نح ان کنت لابدّ تنوح

(مروج‌الذهب چاپ افست تهران ج٦ ص٢٢٦)

اشعار مربوط به‌مهدی در مروج‌الذهب

کانّی بهذا القصر قدباد اهله و اوحش منه ربعه و منازلُه

وصار عمیدالقوم من بعد بهجة و مُلك الی قبر علیه جنادلُه

فلم یبق الا ذکره و حدیثه تنادی علیه مُعولات حلائله

(مروج‌الذهب مع‌الترجمة‌الفرنسیة چاپ افست تهران ج٦ ص٢٥٩) .

اشعار مهدی خلیفه

ابن‌اثیر این اشعار را ضمن وقایع سال ۱٦۹ هـ. ق. نقل کرده است که با ضبط عمرانی اختلافاتی به شرح زیر دارد :

درمصراع دوم بیت اول : منه ربعه ومنازله

و درمصراع دوم بیت‌سوم : تنادی علیه معولات

رك. الکامل چاپ افست تهران ج٦ ص۸۱ .

علی‌بن یقطین

علی‌بن یقطین‌بن موسی به‌سال ۱۲٤ هـ. ق. درکوفه متولّد شد و در۱۸۲ هـ. ق. دربغداد وفات یافت . وی ازمصاحبان نزدیك منصور خلیفه عباسی بود وهنگامی‌که منصور به‌قصد ساختن بغداد زمین آن ناحیه را بازدید می‌کرد همراه او بود وحکایتی دراین‌باب ازاو نقل شده است .

ابن‌ندیم و دیگران آثاری به علی‌بن یقطین نسبت داده‌اند که ازآن‌جمله کتاب ماسئل عنه خبرالصادق من‌الملاحم وکتاب مناظرةالشاك بحضرة جعفرالصادق (ع) را می‌توان نام برد . رك: لغت‌نامهٔ دهخدا ش۱۰٦ ص ۲۵۳ .

صفحهٔ ۳٤ ارز

به‌ضمّ راء به‌معنی برنج است (کتاب‌البلغه به‌اهتمام مجتبی‌مینوی وفیروز حریرچی «الفصل‌الرابع فی ذکرالحبوب» ص ۲۹۹) . بنابراین معلوم می‌شود هادی براثر خوردن برنج پخته (پلو) زهرآلود مسموم شده است . مخفی نماند که کیفیّت کشته‌شدن هادی را نویسندگان ومورخان قدیم مختلف نوشته‌اند مثلاً مولف مجمل‌التواریخ والقصص مرگ هادی را معلول خوردن «لوزینهٔ زهرآلود» می‌داند که می‌توان نوعی شیرینی دانست (به‌تصحیح ملک‌الشعراء بهار چاپ‌خاور ص۳٤۱) درصورتی‌که خواندمیرضمن اشاره به‌اختلاف روایات چند روایت ازجمله بالش بر دهان‌نهادن یعنی نوعی خفگی وبه‌نقل ازطبری زهردادن بوسیلهٔ خیزران ذکر می‌کند . رك. حبیب‌السیر ازانتشارات خیّام ج۲ صفحه ۲۷۷ و۲۷۸ .

صفحهٔ ۳٦ الرشید

به‌طوری‌که ملاحظه می‌شود ازینجا به‌بعد را عمرانی با دقت وتفصیل بیشتری نوشته است وبهمین‌جهت درضمن شرح حال هارون وامین ومامون وخلفای بعدی مطالبی درکتاب او دیده می‌شود که درمآخذ دیگرنیست واگرهست به‌تفصیل و دقت الانباء نیست . این مطالب واطلاعات ارزنده که به‌زندگی خلفای عباسی مربوط می‌شود واغلب ازقول شهود عینی وثقات نقل شده است گذشته ازآن‌که به‌روشن‌شدن تاریخ کمک می‌کند بسیار آموزنده وعبرت‌انگیزاست ومی‌تواند ازلحاظ اخلاقی وتربیتی مورد استفاده قرار بگیرد .

شاید بتوان گفت که چون برای هرمورخی امکان بدست‌آوردن اطلاعات دقیق ومبسوط مربوط به دورهٔ معاصر ویا نزدیك به‌زمانش بیشتراست عمرانی نیز با استفاده ازامکاناتی‌که دراختیار داشته این بخش از کتابش راکه به‌دوران زندگی او نزدیکتر بوده است با تفصیل و دقت بیشتری نوشته است .

صفحهٔ ۳٦ اشعار موصلی مربوط به‌هارون در مروج‌الذهب

الم تر ان‌الشمس کانت سقیمة   فلما ولی هارون اشرق نورها

بیمن یمین‌الله هارون ذی‌الندی   فهارون والیها ویحیی وزیرها

(مروج‌الذهب چاپ افست تهران ج٦ ص۲۸۹)

اشعار یحیی

ابن‌اثیر می‌نویسد ابراهیم موصلی گفته است :

الم تر ان‌الشمس کانت سقیمة فلمّا ولی هارون اشرق نـورها

بیمن امین‌الله هارون ذی‌الندی فهارون والیها یحیـی وزیـرها

الکامل ج٦ ص ۱۰۸

صفحهٔ ۳۸ اصمعی

عبدالملک‌بن قریب مکنّی به اصمعی ازقبیلهٔ قیس واهالی بصره بود که درایام هارون‌الرشید به بغداد رفت وچون نوبت به‌مامون رسید دوباره به‌بصره بازگشت و درآنجا به‌سال ٢١٤ هـ. ق. درگذشت .

اصمعی درشعر صاحب‌نظر و دارای محفوظات شعری بسیار زیادی بود وقولی از ابونواس نقل‌کرده‌اند که گفته است اصمعی با نغمات‌دل‌انگیز خود مایهٔ نشاط می‌شود به‌اضافه کنیهٔ او مرادف با راوی است .

ابن‌ندیم شمارهٔ آثار اصمعی را متجاوز از ٤٠ ذکر می‌کند ولی جرجی زیدان از آثار موجود او دوازده کتاب‌را که به‌چاپ رسیده یا به‌صورت نسخهٔ خطی درکتابخانه‌ها نگاهداری می‌شود معرفی کرده است . این آثار درزمینهٔ شعر ولغت یا دلالات لفظی‌است وازآن‌جمله اصمعیّات وکتاب اسماءالوحوش وکتاب‌خلق‌الانسان‌و کتاب‌الخیل را به‌عنوان نمونه می‌توان نام برد . رك: تاریخ آداب‌اللغةالعربیة جرجی زیدان چاپ دارالهلال جزء ثانی صفحهٔ ۱۱۵ و۱۱٦ .

صفحهٔ ۳۹ قلنسوة

به‌فتح قاف ولام و واو وسکون نون وضمّ سین شب‌کلاهی بوده است که زیرعمامه برسر می‌گذاشته‌اند برای اطلاع کافی دراین‌باره رجوع کنید به فرهنگ البسهٔ مسلمانان ترجمهٔ حسینعلی هروی از انتشارات دانشگاه تهران ازصفحهٔ ٢٤٢ تا ٢٤٩ .

صفحهٔ ٤١ میمونه

داستان میمونه رااغلب نویسندگان به‌عبّاسه خواهر هارون‌الرشید نسبت داده‌اند وحتّی جرجی‌زیدان

آن‌را موضوع یکی‌ازحلقات تاریخی خود قرار داده است ولی این‌که ازدواج پنهانی وبه‌اصطلاح «سرخـود» جعفر با دختر یا خواهر خلیفه موجب قلع‌وقمع برمکیان شده باشد محلّ تردید است واگر هم یکی‌ازعوامل بوده علّت‌العلل یا علّت تامّه نبوده‌است . رك: تاریخ برامکه عبدالعظیم قریب چاپ دنیای کتاب صفحه ۱۷٦ تا ۲۲۰ وبرمکیان لوسین بووا ترجمهٔ عبدالحسین میکده صفحه ۱۱۲ تا ۱۲٦ .

صفحهٔ ٤۳ خنیثه

به‌ضمّ اول وفتح ثانی و رابع وسکون ثالث به‌معنی «مخنّث پیر» است (فرنودسار ج۱ ص۱٤۳) . ضمناً خنثی به‌مرد وزن هردو اطلاق می‌شود رك: الصحاح ج۱ ص۲۸۱ والقاموس‌المحیط چاپ پنجم مصر ج۱ ص ۱٦٦ مادهٔ خنث .

ابراهیم موصلی

ابواسحاق ابراهیم موصلی یکی‌از بزرگترین موسیقی‌دانان دورهٔ عباسی است که به‌سال ۱۲٥ درکوفه متولد شده و درسال ۱۸۸ هـ. ق. دربغداد وفات یافته است . پدر ابراهیم دراصل ماهان نام داشت ومادرش دوشر نامیده می‌شد وهردو اهل ارجان فارس بودند ولی بعدها ابراهیم اسم پدرش را به‌میمون تبدیل‌کرد . خانوادهٔ موصلی ازایران به‌عراق مهاجرت کردند وبعدازمرگ پدر ابراهیم مادرش تربیت اورا به برادران خود سپرد ولی چون با تحصیل موسیقی موافق نبودند ابراهیم به‌موصل گریخت وبه‌موصلی معروف شد . پس‌ازآن ابراهیم به‌ری رفت و درآنجا با به‌دست‌آوردن پولی‌که یکی‌از رسولان خلیفه در ازای خوانندگی به‌وی داده بود به ابله رفت وپس‌ازتکمیل معلومات به دربار مهدی خلیفهٔ عباسی راه یافت . ارتباط موصلی با هادی و هارون فرزندان خلیفه‌موجب شد که مهدی خلیفهٔ عباسی اورا به‌زندان بیفگند ولی پس‌ازآن‌که هادی به‌خلافت رسید (۱٦۹ هـ. ق.) ابراهیم موردتوجه قرار گرفت وخلیفه برای او مقرری ماهانه معیّن کرد . در دوران خلافت هارون‌الرشید شهرت وترقی ابراهیم به‌اوج رسید تا آنجاکه درسفرهای هارون ملازم بود وبه‌دستور خلیفه با همکاری ابن‌جامع وفلیح مجموعه‌ای مرکب از صد ترانه به‌نام «الاصوات‌المئة‌المختاره» ترتیب داد که ابوالفرج اصفهانی در کتاب‌الاغانی ازآن استفاده کرده است .

ابراهیم به‌سن ٦۳ سالگی براثر بیماری گوارشی درگذشت وتا مدتها بعد نسلهای آینده اورا یکی‌از بزرگترین موسیقی‌دانان وخوانندگان می‌شناختند .

دانشنامهٔ ایران واسلام ج۲ (الف۱) صفحهٔ ۲٦٦ و۲٦۷ .

صفحهٔ ٤۳ ابوزکّار

از برآوردگان برامکه ونابینا بوده‌است رک. لغت‌نامهٔ دهخدا آ- ابوسعد ص٤۸۸ .

رافع

رافع‌بن لیث‌بن نصربن سیّار ازطرف هارون درسمرقند نیابت حکومت داشت ولی به‌عللی مبغوض و معزول شد وبه‌زندان افتاد . سپس با فرار از زندان به‌کمك کسان وطرفداران خود موفّق به‌کشتن حاکم سمرقند وتسلط برسمرقند شد (سال ۱۹۰ هـ. ق.) و در نتیجه علناً به مخالفت با هارون برخاست وبرعلیه او خروج‌کرد . هارون ابتدا علی‌بن عیسی حاکم خراسان را مامور سرکوبی رافع‌کرد ولی چون نتوانست کاری ازپیش ببرد خود شخصاً به‌دفع او همّت گماشت وحاکم عراق را به‌جنگ با رافع اعزام داشت (سال ۱۹۲ هـ. ق.) دراین جنگ رافع شکست خورد وکسان وطرفدارانش پراکنده واغلب کشته شدند .

درمورد سرانجام کار رافع بین مورخان اختلاف‌نظر وجود دارد به‌عنوان مثال مسعودی می‌نویسد رافع ازهارون امان خواست وابن‌کثیر اضافه می‌کند که هارون او را بزرگداشت درصورتی‌که ابن‌تغری بردی می‌گوید لشکریان رافع براو شوریدند او را کشتند . رک. لغت‌نامهٔ دهخدا شمارهٔ مسلسل ۸۸ صفحهٔ ۹۳ و۹٤.

صفحهٔ ٤٦ نفط

نفط‌که فیروزآبادی درقاموس تلفّظ صحیح آنرا درعربی به‌کسر اول ضبط کرده ظاهراً معرّب نفت فارسی است ولی به‌دلیل یکی‌از قدیم‌ترین مراکز نفت شناخته‌شدن اکّد احتمال دارد این واژه از زبان اکدی وارد در زبان سومری ودیگر زبانها شده باشد . واژهٔ نفت دراوستا به‌صورت نپته Napta دیده می‌شود که اسم مفعول است وبه‌معنی تر یا نمناك می‌باشد وپس‌ازآن دراوراق مانوی به‌شکل نفت ذکر شده‌است .

درمتون فارسی دری واژهٔ نفت شواهد متعدد دارد که ازآن‌جمله می‌توان شاهنامهٔ فردوسی ومثنوی مولوی را ذکر کرد ولی نسّاخ وکتّاب قدیم اغلب آنرا با املای عربی وبه‌صورت نفط نوشته‌اند .

ازمشتقّات این واژه درفرهنگها نفاط ونفط‌انداز ضبط شده‌است که به‌مناسبت استفاده از پرتاب لوله‌ها یا قاروره‌های آغشته به‌نفت درجنگهای قلعه‌ای درقرون وسطی موردتوجه بوده وتخصّص یا مهارت دراین عمل کار مهمّی تلقی می‌شده‌است تا آنجاکه بعضی‌ازشعرای بزرگ قدیم نظیر رودکی دراشعار خود به

آن اشاره‌کرده‌اند . رجوع‌کنید : القاموس‌المحیط چاپ پنجم مصر ج۲ ص ۲۸۹ وآنندراج چاپ خیّام ج۷ صفحهٔ ۴۳۶۵ و۴۳۶۶ و۴۳۷۱ وفرهنگ معین ج۴ ص۴۷۶۶ وبرهان قاطع با حواشی دکترمعین چاپ زوار ج۴ ص ۲۱۵۵ .

رز ومانج

تصوّر می‌شود تحریف‌شدهٔ روز نامج باشد زیرا روز نامج به‌معنی گزارش یا یادداشت روزانه است و در اینجا نیز همین معنی‌را متبادر به‌ذهن می‌کند . روزنامج که بیرونی هم درالجماهر آورده معرّب روزنامه فارسی‌است‌که درپهلوی روزنامك بوده‌است ومرکّب از روز و نامه می‌باشد .

واژهٔ روزنامج و روزنامجه درقرون اول اسلامی مستعمل بوده وچنان پیداست‌که درآن روزگار به‌معنی کتاب شرح گزارش روزانه یا یادداشت وقایع یومیّه به‌کار می‌رفته است . رك لغت‌نامهٔ دهخدا ش ۱۴۴ صفحهٔ ۱۴۴ تا ۱۴۶ .

اشعار یحیی درعقدالفرید :

قل للخیلفة ذی‌الضیعة والعطایا الفاشیه ... وابن‌الخلائف من قریش والملوك‌العالیه
ان‌البرامکه الّذین رمـوالدیك بداهیه ... صفرالوجوه علیهم خلع المذلّة بادیه
فکانّهم ممّا بهم اعجاز نخل خاویه ... عمّتهم لك سخطة لم تبق منهم باقیه
بعدالامارة والوزارة والامورالسامیه ... و منازل کانت لهم فوق‌المنازل عالیه
اضحوا وجلّ مناهم‌منك‌الرضا والعافیه ... یا من یود لی‌الردی یکنیك منّی مابیه
یکفیك ما ابصرت من ذلّی و ذل مکانیه ... وبکاء فاطمة الکئیبة والمدامع جاریه
ومقالها بتوجّع یا سواتی وشقائیه ... من لی وقد غضب‌الزمان علی جمیع رجالیه
یا لهف نفسی لهفها ما للزمان ومالیه ... یا عطفة الملك‌الرضا عودی علینا ثانیه

(تاریخ برامکه عبدالعظیم قریب چاپ دنیای کتاب صفحهٔ ۱۵۹ و۱۶۰) .

صفحهٔ ۴۷ آیهٔ ۱۱۳ سورهٔ نحل

وضرب‌الله مثلاً قریة کانت امنة مطمئنة یاتیها رزقها رغداً من کلّ مکان فکفرت بانعم‌الله فاذاقهاالله

لباس‌الجوع والخوف بماکانوا یصنعون .

ترجمه

وبدیذارکرد خذای تعالی اهل شهری‌که بوذ ایمن بوذ وارامیذه می‌امذ بمکه روزی ان بفراخی ازهـر جایگاهی وناسپاس کردند بنعمت خذای تعالی بچشانید خذای تعالی لباس گرسنگی وترس بذانچ ایشان‌کرده بوذند (قرآن مترجم خطّی ومورخ ٥٥٦ آستان قدس رضوی) .

دراین آیهٔ مبارکه خداوند تبارک‌وتعالی به‌ناسپاسی وکفران نعمت اهل مکّه‌اشاره فرموده‌است وبالمآل عذابی‌که مستلزم کفران نعمت است بنابراین با استشهاد هارون به‌قسمتی بنابرنقل درنسخه یا تمامی آیـه یحیی برمکی متوجّه شده‌است که اورا متهم به‌ناسپاسی کرده‌اند ونتیجه‌اش عذاب ومجازات خواهد بود .

صفحهٔ ٤٨ حلوان

یاقوت تلفّظ آن‌را به‌ضمّ حاء وسکون لام ضبط کرده وآن‌را شهری درعراق دانسته‌است که در دامنه یا نزدیك کوه واقع شده ومحصول مهمّ آن انجیراست (معجم‌البلدان چاپ دارصادر بیروت ج٢ صفحهٔ ٢٩٠ و٢٩١) . مؤلّف حدودالعالم ضمن اشاره به «بسیار با نعمت» بودن وخوب به‌عمل‌آمدن انجیـر درحلـوان بمحدّی‌که «خشك‌کنند وبهمه جای ببرند» می‌نویسد«رودی اندرمیان وی‌همی‌گذرد» (حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب به‌کوشش دکترستوده ص١٥٢) بنابراین توضیح مندرج درفرهنگ معین‌که حلوان‌را فقط نام رودی دانسته‌است صحیح به‌نظر نمی‌رسد (ج٥ صفحهٔ ٤٦٤ و٤٦٥) وبه‌فرض این‌که بتوان اسم شهر حلوان را ماخوذ از رود حلوان داست باز توضیحی دراین‌باره ضرورت دارد .

صفحهٔ ٤٩ سُرداق

سُرادق بروزن علابط معرّب سراپرده است وآن پرده‌ای‌است که کشیده شود بالای صحن وفضای میان خانه وجمع آن سرادقات است به‌زیادتی الف وتاء وسرادق‌خانه ازپنبه وکرباس است (شرح قاموس) .

درصحاح جوهری هم‌چنین آمده‌است : السرادق واحدالسرادقات الّتی تمدّ فوق صحن‌الدار وکـل بیت من کرسف فهو سرادق (الصحاح ج٤ ص ١٤٩٦) .

صفحهٔ ۵۱ ذوالیمینین

بیهقی درمورد این لقب شرحی نوشته‌است که شان‌نزول آنرا به‌خوبی آشکار می‌سازد وآنچه باید توجّه داشت اعتقادی است‌که قدما به‌اهمیت دست راست داشته‌اند وبنابراین لقب طاهر حکایت ازمنزلت او در دستگاه خلافت می‌کند .

رجوع‌کنید به تاریخ‌بیهقی تصحیح دکتر علی‌اکبرفیاض ازانتشارات دانشگاه مشهد، چاپ‌دوم صفحه۱۷۱و۱۷۲

صفحهٔ ۵۳

عبارت به‌شکلی‌که درنسخهٔ عکسی دیده می‌شود نامفهوم است عض به‌کسر به‌معنی بدخوی وزشت وبخیل است وممکن‌است مفهوم عبارت چنان‌که از زمینهٔ مطلب پیداست ناسزا یا سخن درشتی باشد که امین بعداز شنیدن جواب درشت طاهر ذوالیمنین برزبان آورده است .

صفحهٔ ۵۴ زب رباح

مرحوم ناظم‌الاطباء زب‌رباح به‌کسر زاء را نوعی ازخرما معنی کرده‌است (نفیسی ج۳ ص۱۶۲۲) بنابراین مناسبت آن با قدح بلور روشن نیست شاید به‌مناسبت رنگ وشفّافی وشکل ظاهری بوده است !

درمورد قدح بلوری می‌توان احتمال داد کریستال بوده‌است زیرا با روابطی‌که بین هارون‌الرشید و روم شرقی (بیزانس) و دربار فرانسه درآن‌تاریخ وجود داشته دورنیست جزو هدایایی‌که برای خلیفهٔ مقتدر عباسی فرستاده‌اند بوده وبعد به‌دست پسرش رسیده است .

صفحهٔ ۵۷ علی‌بن‌الجهم

علی‌بن جهم‌بن بدربن جهم‌بن مسعود قرشی شامی مکنّی به ابوالحسن ومشهور به ابن‌جهم ازشعرای دربار متوکل بوده‌است . لغت‌نامهٔ دهخدا ش۸۵ ص۹۰ .

صفحهٔ ۶۰ هرقلیه

هرقله یا هراکله شهر مهاجرنشین یونانی‌ها درآسیای صغیر (لغت‌نامهٔ دهخدا ش۱۰۴ صفحهٔ ۱۷۴ و۱۸۵)

که به‌صورت هرقلیه نیز ضبط شده وشهر قدیم یونانی واقع درجنوب ایتالیا ونزدیك خلیج تارانتو بوده‌است (فرهنگ فارسی دکترمعین ج٦ ص۲۲٦۹) واحتمال دارد منسوب به‌هرقل یا هراکلیوس امپراطور روم شرقی یا بیزانس باشد (ایضاً ج٦ ص۲۲٦۸) .

صفحهٔ ٦۳ سحیم عبد بنی‌الحسحاس

که درحدود سال ٤٠ هجری درگذشته‌است شاعری با ذوق و دراصل نوبی بود که بنوالحسحاس بطنی ازبنی‌اسد اورا خریداری‌کردند و درنزد آنان تربیت شد . سحیم دراوائل دوران نبوت رسول اکرم (ص) می‌زیست وتا اواخر دوران‌عثمان زنده بود وسرانجام چون اشعاری‌دربارهٔ زنان بنوحسحاس سروده بود کشته شد (الاعلام زرکلی چاپ مصر جزء اول ص ۳٥۸) لازم به یادآوری است که درعکس نسخه سجیم با جیم خوانده می‌شود .

صفحهٔ ٦٤ بندقه

بندقه وبنادق جمع بندق وبندق به‌ضمّ اول وثالث معرّب فندق است (القاموس‌المحیط چاپ پنجم مصر ج۳ ص۲۱٥) ومنظور ازبندقه دراینجا گلوله‌های کوچکی بوده‌است که درمجلس عروسی پوران نثار عروس کرده‌اند . این داستان‌که تا اندازه‌ای مبالغه‌آمیز به‌نظر می‌رسد به یحیی برمکی هم نسبت داده شده است که او درعروسی دخترش عایشه فندقهای عنبر ونافه‌های مشك را نثار کرده بوده‌است وبنابراین اگر اصالت آن مورد تائید باشد معلوم می‌شود رسمی بوده‌است ویا نویسندگان بعدی داستان یحیی را براساس ویا به‌تقلید این داستان ساخته‌اند رك. تاریخ برامکه ص ۲۹٥ .

صفحهٔ ٦٥ ابونواس

ابونواس حسن درحدود سال ١٤٥ هـ. ق. دراهواز متولّد شد . پدرش هانی نام‌داشت که به‌قولی اهل دمشق وازسپاهیان مروان آخرین خلیفهٔ اموی وبه‌روایتی ایرانی بود ولی مادرش جلبان به‌طور قطع ایرانی بوده‌است . ابونواس درکودکی همراه والدین به‌بصره آمد وتا سی‌سالگی درآنجا بسربرد پس‌ازکسب علم و ادامهٔ تحصیل درحدود سال ۱۷۹ هـ. ق. به‌بغداد رفت و درآن‌شهر با مدح برمکیان که درآن هنگام در دستگاه هارون‌الرشید حرمت ومنزلتی به‌سزا اشتند روزگار گذرانید سپس درسال ۱۸۷ هـ که برمکیان قلع‌وقمع‌شدند

وفضل‌بن ربیع به‌وزارت رسید بوسیلهٔ او به‌دربار راه یافت واشعاری درمدح خلیفه سرود ولی پس‌ازمدتی به‌اتهام زندقه و زیاده‌روی درلاابالی‌گری به‌زندان افتاد وبعداز آزادشدن از زندان به‌مصر رفت و درآنجا به‌خصیب امیر مصر نزدیك شد وبا فوت هارون دوباره فرصت را برای بازگشت به‌بغداد مغتنم شمرد وبا سابقه آشنایی امین درسلك ندمای او درآمد. چون امین درسال ۱۹۸ ه. ق. کشته شد ابونواس با ندامت از زندگی آمیخته به‌لهو ولعب گذشته پای در دامن زهد وانزوا کشید و درسن ٥٤ سالگی دربغداد درگذشت.

دیوانی‌که ازابونواس باقی مانده‌است درحدود دوازده هزار بیت شعر دارد وبارها به‌طبع رسیده‌است وامکان دارد مقداری ازآن اشعار ازاو نباشد. شعر ابونواس سرشار ازاطلاعات ادبی ومواریث کهن و درعین حال حاوی مضامین جدید وبه‌اصطلاح نوآوری است. هجاء وطردیات یا اشعار مربوط به شکار وزهدیات و غزل ازجمله انواع شعر ابونواس محسوب می‌شوند ولی خمریات اوکه درباب شراب سروده شده‌است بی‌همتا وبه‌تعبیری عروس شعر اوست.

تاریخ ادبیّات زبان عربی حنّاالفاخوری ترجمهٔ عبدالمحمد آیتی ازصفحهٔ ۲۹٦ تا ۳۱۵.

صفحهٔ ٦٦ شعر مرگ مامون در مروج‌الذهب به‌نام ابوسعید مخزومی

هل رایت‌النجوم اغنت عن‌الما	مون شیئا و ملکه‌المانوس
خلّفوه بعرصتی طرسوس	مثل ما خلّفوا اباه بطوس

(مروج‌الذهب چاپ افست تهران ج۷ صفحهٔ ۱۰۱ و۱۰۲).

صفحهٔ ٦۷ العنقاء

عنقاء درعربی مؤنث اعنق وبه‌معنی زن‌گردن‌دراز یا دارای گردن بلند است واطلاق آن به‌مرغ افسانه‌ای معروف ازاین‌جهت بوده‌است که تصوّر می‌کرده‌اند گردن بسیار بلندی دارد. ازطرف دیگر به‌مناسبت مجهول المکان یا غریب‌وعجیب بودنش به‌آن عنقای مغرب (به‌ضمّ میم وکسر راء) می‌گفته‌اند وجایگاه اورا کوه قاف می‌دانسته‌اند. بعضی ازنویسندگان قدیم عنقاء را همان سیمرغ می‌دانسته ومعتقد بوده‌اند هزاروهشتصدسال درکوه قاف عمر می‌کند وازهمهٔ پرندگان بزرگتر است.

دراینجا ازعبارت الانباء چنین پیداست که تخت زراندود معتصم‌که دراصل جزو جهیزیه پوران بوده تصویری ازعنقاء داشته‌است وازاین قرار معلوم می‌شود نقش تصاویری ازقبیل پرنده وجانوران دربعضی از وسائل نظیر تخت وپرده سابقهٔ قدیمی دارد وبه‌طوری‌که ملاحظه می‌کنیم هنوز هم متداول‌است. رك. عجائب

المخلوقات قزوینی چاپ نول کشور صفحه ٥٤١ و٥٤٢ با تصویر خیالی عنقاء وعجائب‌المخلوقات به‌اهتمام دکترستوده ص١٢٥ وآنندراج چاپ خیام ج٤ ص٣٠٠٣ والمنجدالابجدی مادة العنقاء .

صفحهٔ ٦٨ الامام احمدبن حنبل

معروف به‌امام بغداد به‌سال ١٦٤ ﻫ. ق. دربغداد متولدشد. پدرش محمّدبن‌حنبل اصلاً ازقبیلهٔ بنوـ شیبان بود وجد او حنبل‌بن هلال‌که درفتح عراق وخراسان شرکت داشت و پدرش مدتی درمرو و در دوران امویان به‌فرمانداری سرخس منصوب شد ویکی‌از نخستین داعیان بنی‌عباس به‌شمار می‌رفت .

امام احمد پس‌از فراگرفتن لغت وفقه وحدیث دربغداد برای تکمیل معلومات خود به‌عراق وحجاز و یمن وشام سفر کرد ونزد بسیاری ازاستادان بزرگ آن‌روزگار تلمذ کرد وازجمله ازمحضر شافعی بهره‌گرفت.

در زمان مامون چون خلیفه طرفدار معتزله بود وابن‌حنبل ازپذیرفتن اعتقاد به‌مخلوق‌بودن قرآن‌که آن را مخالف سنت می‌دانست امتناع داشت در زحمت افتاد وحتی به‌دستور مامون اورا تحت‌الحفظ به‌نـزد خلیفه فرستادند ولی در راه خبر وفات مامون موجب شد که به بغداد برده ومحبـوس شود .

معتصم‌که بعدازمامون به‌خلافت رسید با تفتیش عقائد مخالف بود ولی به‌توصیهٔ احمدبن ابی‌دؤاد قاضی معتزلی‌که عدول از وضع سابق‌را مخالف شان خلافت دانسته بود مجلسی برای مناظره یا محاکمه تشکیل شد و دراین مجلس‌که عمرانی بدان اشاره کرده‌است و در رمضان سال ٢١٩ ﻫ. ق. اتفاق افتاد ابن‌حنبل ازقول مخلوق‌بودن قرآن امتناع ورزید و درنتیجه به‌تحمل تازیانه واقامت در زندان محکوم شد وپس‌ازآن‌که دوسال درحبس باقی ماند آزاد شد و درسراسر دوران خلافت معتصم درانزوا بسربرد . با جلوس واثق (٢٢٧ ﻫ. ق.) ابن‌حنبل تاحدّی آزادی عمل‌یافت‌ولی ازترس مزاحمت قاضی معتزلی همچنان درانزوا وبه‌قولی دراختفاء روزگار گذرانید . به‌خلافت‌رسیدن متوکّل (٢٣٢ ﻫ. ق.) موجب شد که مذهب سنّت ازنو استقرار یابد و در نتیجـه ابن‌حنبل فعالیت‌خودرا ازسر بگیرد . به‌طوری‌که نوشته‌اند متوکل درسال ٢٣٧ ﻫ. ق. ازابن‌حنبل دعوت کرد که به‌سامّرا برود وگویا خلیفه درنظر داشت‌که ازابن‌حنبل برای تدریس حدیث به‌پسرش معتّز استفاده کند . درهرحال‌دراین‌سفر مورد استقبال وصیف حاجب قرار گرفت‌ودرقصر ایتاخ اسکان یافت ولی اندکی بعد به‌عنوان کهولت وبیماری ازخدمت مستعفی شد وبه‌بغداد بازگشت .

وفات ابن‌حنبل درسال ٢٤١ ﻫ. ق. و درسن ٧٥ سالگی روی داد وبا تشییع مفصّلی که مبالغه‌آمیـز به‌نظر می‌رسد درمقابرالشهداء نزدیك دروازهٔ حرب بغداد به‌خاك سپرده شد . ولی قبر ابن‌حنبل‌که بعدهـا

به‌صورت مزاری درآمده بود درقرن هشتم هجری براثر طغیان دجله ازبین رفت.مهم‌ترین اثرابن‌حنبل مجموعهٔ حدیث اوست که مسند نام دارد وبه‌ترتیب نام راوی تدوین شده‌است . دو رسالهٔکوچك به‌نام «ردعلی‌الجهمیة والزنادقة» و «کتاب‌السنّه» نمودار اصول عقائد اوست وکتاب‌الصلوة دربارهٔ اهمیت نمازجماعت وشرایط صحت آن مانند کتاب‌الورع ابن‌حنبل شایان ذکراست وبالاخره می‌توان از «مسائل» یاد کرد که ابن‌حنبل در آن به‌سوالات مختلفی دربارهٔ اصول عقائد وفقه واخلاق جواب داده‌است .

مذهب حنبلی تا اندازه‌ای حادوتعصّب‌الود معرفی شده‌است به‌ویژه که پیروان متعصب ومفرطی داشته واغلب درطول تاریخ با رقیبان متعدد وسرسختی ازمذاهب مختلف درمعارضه وستیز بوده‌است . اصول مذهب حنفی را می‌توان درچند قسمت خلاصه کرد : درمورد خدا ابن‌حنبل معتقد است که باید همان وصفی‌که خداوند تبارك‌وتعالی‌درقرآن مجید ازخود کرده‌است پذیرفت . قرآن به‌گفته ابن‌حنبل کلام ناآفریده خداست : کلام‌الله غیرمخلوق . راجع به‌سنّت باید توجه داشت که ابن‌حنبل قبل‌ازهرچیز به‌قرآن متکّی است یعنی به‌صورت لفظی آن وبدون تأویل . وپس‌ازآن براساس سنّت است که مجموعه احادیثی می‌باشد که بتوان سلسلهٔ سند آنهارا به‌رسول اکرم (ص) رسانید. رجوع‌کنید به‌دانشنامهٔ ایران واسلام جلد۹ ازصفحهٔ ۱۲٤۰ تا ۱۲٤٦ وجلد ۱۰ ازصفحهٔ ۱۲٤۷ تا ۱۲٤۸ .

صفحهٔ ٦۹ فقال عزوجّل « له‌الخلق والامر »

قسمتی است ازآیهٔ ٥٤ سورهٔ اعراف . درتفاسیر اهل سنت به‌استناد این آیه چنین آمده‌است که «رب‌العزّة قرآن‌را امرگفت و دلالت‌روشن‌است‌که قرآن مخلوق نیست» (کشف‌الاسرار میبدی ج۲ صفحه ٦۳۳ و٦۳٤) ولی درتفاسیر شیعه نظیر تفسیر ابوالفتوح رازی آیه به‌معنی کلی تفسیر شده‌است به‌این‌عبارت که : «حق تعالی گفت خلق براطلاق یا بروجه اختراع مراست وجزمن براختراع قادرنیست ویا جز مرا خالق نشاید خواندن براطلاق چنان‌که بیان‌کردیم وامر مراست مرا رسدکه فرمان دهم ...»
(چاپ علمی ج٤ ص۳۸۹) .

کتب ملاحم

ملاحم جمع ملحمهٔ عربی است به‌معنی فتنه وشورش وجنگ بزرگ (فرهنگ فارسی معین ج٤ ص٤۳٤۱) واخبار ملاحم به‌معنی اخباری‌که از فتنه‌های آخرالزمان خبر دهد است . (لغت‌نامهٔ دهخدا ش۲۱۹

ص۱۰۳۲) بنابراین‌کتب‌ملاحم‌رامی‌توان به‌معنی اخبار مربوط به‌وقایع وجنگهای آینده و درواقع پیش‌بینی‌های آتی گرفت .

صفحهٔ ۷۰ محمّدبن عبدالملك‌الزّیات

یکی‌ازعوامل یا وسائل شناسائی درقدیم شغل بوده‌است به‌این‌جهت می‌بینیم‌که کسانی از رجال وبزرگان ایران به‌عنوان خیّام وعطّار وخراز معروف وشناخته شده‌اند .

درمورد محمّدبن عبدالملك همان‌طورکه عمرانی متذکّر شده وعقیلی تائید کرده‌است باید گفت پدرش زیّات ویا به‌قول مؤلّف اغانی تاجر بوده‌است وشاید خود او نیز قبل‌ازتحصیل علم و درطفولیت یا آغازکار طبق معمول به‌شغل پدری اشتغال داشته است . زیت درعربی به‌معنی روغن زیتون ویا به‌طور اعمّ روغن است وبنابراین زیّات به‌کسی گفته شده که کارش خرید وفروش روغن ویا روغن‌گیری وعصّاری بوده‌است. اهمیّت این شغل امروز برای ما محسوس نیست ولی اگر درنظر بیاوریم که انواع روغن در ادوار گذشته موارد استعمال متعدّد ومهمی‌داشته ومثلاً از روغن منداب به‌عنوان روغن چراغ برای تولید روشنائی‌استفاده می‌کرده‌اند به‌اهمیت شغل زیّاتی پی می‌بریم .

ابوجعفر محمدبن عبدالملك‌بن ابان‌بن ابی‌حمزه اهل دسکره جُبل ومردی لغوی وادیب وشاعر بود وبر اثر ابراز لیاقت به‌قول عقیلی در زمان معتصم بعداز احمدبن عمّار به‌وزارت رسید . سپس وزیر واثق شد وچون متوکّل به‌خلافت رسید پس‌ازچهل‌روز وزارت دستگیر و زندانی شد .

به‌طوری‌که نوشته‌اند ابن‌زیّات بسیار سخت‌گیر بود وتنوری برای شکنجه اصحاب دیوان تعبیه کرده بود که در دیواره‌های آن نیزه وخنجر کار گذاشته بودند ولی پس‌از گرفتاری درهمان تنور محبوس شد وجان سپرد .

ابن‌زیّات علاوه براشعار دیوان رسائلی نیز داشته است .

رجوع‌کنید آثارالوزراء عقیلی به‌تصحیح میرجلال‌الدین ارموی «محدّث» صفحه ۱۰۰ تا ۱۰۲ ولغت‌نامهٔ دهخدا آ- ابوسعد ص۳۱٦ وقاموس والمنجد ماده‌زات‌والاغانی چاپ ۱۲۹٤ ﻫ. ق. مصر ج۲۳ صفحه ٤٥تا٧٤.

صفحهٔ ۷۲ رطل

واحدی است برای وزن برابر ۱۲ اوقیه ومعادل ۸٤ مثقال که انواعی داشته یعنی مثل من درنقاط

مختلف کشورهای اسلامی به‌یك اندازه نبوده‌است نظیر رطل عراقی ومکّی ومدنی وبغدادی ولی رطل عراقی که درفقه متداول بوده به‌قول مؤلف شرح لمعه ۱۳۰ درهم وتقریباً ۹۱ مثقال می‌شده است . رك. رسالهٔ مقداریه به‌اهتمام نویسندهٔ این سطور درفرهنگ ایران‌زمین جلد ۱۰ صفحه ۴۲۰ و۴۲۱ وفرهنگ فارسی دکترمعین ج۲ ص ۱۶۶۰ .

صفحهٔ ۷۸ عارض‌الجیش

عارض‌الجیش یا عارض لشکر را فرهنگ‌نویسها به‌معنی : عرض‌دهنده یا شمارکننده لشکر وسالارسپاه و «آن‌که سان سپاه دهد وسپاه سان بیند» ضبط کرده‌اند (لغت‌نامه شمارهٔ ۷۶ صفحهٔ ۷ وفرهنگ معین جلد ۲) ولی احتمال دارد کسی بوده که مسئولیّت آماده‌کردن سپاه و رسیدگی به‌سازوبرگ سپاهیان را برعهده داشته‌است . درقدیم سپاهیان معمولاً به‌صورت مزدور یا داوطلب استخدام می‌شدند وطبعاً موفقیت آنها درگروی مهارت وتجربه و داشتن اسلحه واسب و زادوبرگ کامل وشایسته بود بنابراین عارض به‌این مسائل رسیدگی می‌کرد و درموقع استخدام یا اعزام سپاهیان به‌جنگ وماموریتهای نظامی آنهارا موردبررسی قرار می‌داد تا ازهرحیث آماده وکامل باشند به‌اضافه عدهٔ موردنیاز را فراهم می‌آورد وآمار سپاهیان را تهیّه می‌کرد . به‌این‌مناسبت عارض در دربارها موقعیّت قابل‌توجهی داشت وحتّی به‌طوری‌که تاریخ بیهقی نشان می‌دهد عارض ازندمای خاص ومقربان دربار محسوب می‌شد و درجلسات مشورتی ومحرمانه شرکت می‌کرد . رك. تاریخ بیهقی به‌تصحیح دکتر علی‌اکبر فیاض چاپ دوم دانشگاه مشهد صفحه ۲۱۲ و ۲۴۰ و۳۵۹ وجز آن .

صفحهٔ ۸۰ ابن زیّات

باتوجه به‌علم‌بودن آن چنین به‌نظر می‌رسد که باید با ال معرفه وبه‌صورت ابن‌الزیّات باشد ولی این احتمال هم وجود دارد که معنی لغوی آن موردنظر باشد به‌این معنی‌که پسرمعتصم گفته باشد من پسرخلیفه هستم ولی تو پسر زیّات یا روغن‌فروش هستی بدیهی‌است این ایهام به‌حسن‌کلام می‌افزاید .

صفحهٔ ۸٦ شیرویه

عمرانی شیرویه را براساس روش متداول در زبان عربی‌که واژه‌های دخیل وغیرعربی را درقالب اوزان عرب برده وبدان صیغهٔ عربی می‌دهند بروزن فی الیه ضبط کرده وبه‌فتح راء و واو نوشته است ولی این واژه مانند راهویه وماهویه ونظایرآن فارسی است وپسوند (اویه) آن از دیرباز در واژه‌های فارسی نشانه یا مفید نسبت واتصاف وتصغیر بوده‌است .

بنابراین شیرویه درفارسی بروزن بی‌مویه تلفظ می‌شود ومرکب ازشیر جانور وپسوند اویه می‌باشد . اویه ظاهراً دراین اسم مفهوم اتصاف را می‌رساند ولی بعضی آنرا به‌معنی ازشیر گرفته شده ! وشکوهمند وشجاع گرفته‌اند . رجوع‌کنید پیشوندها وپسوندهای زبان فارسی تالیف سیدمحمّد صمصامی چاپ مشعل اصفهان صفحه ۲۵۱ تا ۲۵۵ .

صفحهٔ ۸۹ اصطال

اصطال‌که کاتب یا مؤلف با صاد نوشته همان اسطال جمع سطل مذکور درفرهنگهاست . درفرهنگ معین با قید به‌غیرمستعمل‌بودن واژهٔ سطل وصیغه جمع آن اسطال وسطول تصریح شده که عربی است درصورتی‌که جوالیقی می‌نویسد سطل وسطیل اعجمی هستند ولی در زبان عربی متداول شده‌اند وشعری ازطرماح به عنوان شاهد نقل می‌کند . وبالاخره درالمنجد به‌فارسی‌بودن سطل تصریح شده‌است رجوع کنید : فرهنگ معین جلد ۲ ص۱۸۸٤ والمعرب چاپ افست تهران ص ۱۹۳ والمنجد مادهٔ سطل .

صفحهٔ ۹۳ لبس‌التاج است .

صفحهٔ ۹۷ مثل‌السائر

ظاهراً این مثل درعربی بیشتر به‌صورت «لایجمع‌السیفان فی غمد» معروف بوده‌است زیرا میدانی بهمین‌شکل ضبط کرده وبیتی ازابوذوئب شاهد آورده است (مجمع‌الامثال چاپ ۱۳۵۲ هـ. ق. مصر ص۱۸۱). ازطرف دیگر جزء اول این مثل با جمع‌نشدن دوشمشیر دریك نیام مناسبت کامل دارد زیرا سول به‌معنی «فروهشتگی زیرناف» است رك. منتهی‌الارب چاپ سنگی جلد۱ ص۵۹۸ .

صفحهٔ ۱۱۳ اشعار مربوط به‌معتز در مروج‌الذهب به‌نام حسن‌بن محمد‌بن فهم

الم تر هذا الدهر کیف صروفه　　یکون عسیراً مرّة و یسیرا

وحسبك بالصفّار نبلاً وعزّةً　　یروح ویغدو فی‌الجیوش امیرا

حباهم باجمال ولم یدرانه　　علی جمل منها یقاد اسیرا

(چاپ افست تهران ص ۲۰۸)

ـ اشعار مربوط به‌معتز در مروج‌الذهب به‌نام محمد‌بن بسام

ایها المغتر : بالدنیا اما ابصرت عمرا

مقبلاً قد ارکب الفا لج بعدالملك قسرا

وعلیه برنس‌السخطة اذلالاً و قهرا

رافعا کفیه یدعوا الله اسراراً وجهرا

ان ینجیه من‌القتل وان یعمل صفرا

(چاپ افست تهران صفحه ۲۰۸ و۲۰۹)

صفحهٔ ۱۱۹ النوبة

نوبة درعربی به‌معنی «وقت چیزی» است (منتخب‌اللغات شاهجهانی انتشارات علمیه اسلامیه ص۵۳۰) ولی مجازاً وازباب توسّع درمعنی به‌نقاره وطبلی‌که در دربارها به‌ترتیب معینی‌دراوقات مقرر نواخته‌می‌شده، نیز اطلاق شده‌است وشعرای قدیم وبزرگ ایران نظیر انوری ونظامی وازرقی دراشعار خود بدان اشاره کرده‌اند دراینجا درضمن یادداشت دیگری‌که مربوط به«نوب‌الخمسه» است دربارهٔ آن مفصل‌تر بحث شده است . رك. آنندراج ج۷ ص ۴۴۰۹ .

صفحهٔ ۱۳۲ علی‌ابی‌الحسن صحیح است .

صفحهٔ ۱۳۶ حنطه

حنطه بالکسر گندم (نفیسی) .

صفحهٔ ۱۳۰ بویه

ضبط انباء برای بحث مربوط به بویه یا بویه ! قابل‌توجّه است زیرا اگر به‌این بحث خاتمه ندهد لااقل می‌تواند مدرکی برای آمدن این‌واژه با تقدیم باء درانباء باشد وآنچه مسلم‌است کاتب درقرن هفتم هجری آنرا با تقدیم باء (بویه) نوشته است .

صفحهٔ ۱٤۷ ابوکالنجار یا ابوکالیجار

دراین نسخهٔ الانباء به‌طوری‌که ملاحظه می‌شود یک‌جا ابوکالنجار (درصفحهٔ ۱٤۷) وجای دیگرابوکالیجار (درصفحهٔ ۱۵۱) نوشته شده‌است وچون بعید به‌نظر می‌رسد مؤلّفی یکی‌ازاعلام را به‌دوشکل مختلف درکتاب خود بیاورد، احتمال می‌رود این اختلاف ضبط ازناحیهٔ کاتب نسخه باشد ! درضمن به‌این نکته باید توجّه داشت که بودن هردوشکل موردبحث درکتابها ومتون قدیمی حکایت ازتردید قدما درصحت ضبط آن می‌کند به‌عنوان مثال درسفرنامهٔ ناصرخسرو (ازسفرنامهٔ ناصرخسرو دکترذبیح‌الله صفا ص ۳۸) وتاریخ بیهقی (چاپ اول دانشگاه مشهد صفحهٔ ۲٤۵ و٤۳۳ وصفحات متعدّد دیگر) کالیجار و درحبیب‌السیر کالنجار (چاپ‌خیّام ج۲ صفحهٔ ٤۳٦ و٤۳۷ ولی درفهرست اعلام کالیجار) و درآثارالباقیه کالنجر (به‌نقل درلغت‌نامهٔ دهخدا جلد ابوسعد ــ اثبات ص ۷۸۱) است وضبط هردوصورت آن «کالیجار» و «کالنجار» درفرهنگ معین با ارجاع یکی به دیگری حکایت ازاین تردید دارد(فرهنگ فارسی دکترمعین ج۳ صفحهٔ ۲۸٦۲ و۲۸٦٤) .

درحال حاضر محقّقان معاصر بیشتر طرفدار کالیجار (با یاء) هستند وبه‌بودن کاریچار یا کارچار به معنی کارزار در زبان پهلوی (فرهنگ فارسی به‌پهلوی دکتر بهرام فره‌وشی چاپ دوم دانشگاه تهران ص۳۹۹) وکالینجارای سانسکریت به‌معنی جنگ (لغت‌نامه جلد ابوسعد ــ اثبات، ص۷۸۱) استناد می‌کنند . اگراین‌نظر صائب باشد ابوکالیجار یا اباکالیجار (درتاریخ بیهقی) ترکیبی می‌شود عربی‌گونه که می‌توان آنرا معادل ابوالحرب عربی دانست وچون مفهوم شجاعت وجنگجویی را می‌رساند علّت متداول‌بودن آن در دوره‌ای‌که سلاطین وامراء وبزرگان ایران به‌داشتن کنیه علاقه‌مند بوده‌اند، به‌خوبی قابل توجیه است .

کلمهٔ «اب» که درعربی به‌معنی پدراست درکنیه‌ها مجازاً معنی صاحب و دارنده وبه‌اصطلاح «مظهر» دارد وچون «اب» در زبان عربی جزو اسماء ستّه محسوب می‌شود اعرابش به‌حروف است وبه‌تناسب موقعیت درکلام در رفع ابو و درنصب ابا و درجرّ ابی می‌شود وبهمین‌دلیل می‌بینیم‌که بیهقی شکل منصوب آن‌راکه معمولاً درحالت نداست«اباکالیجار» ضبط کرده است .

با تمام این تفاصیل کالنجار با نون‌را هم نمی‌توان به‌طورکامل مردود شناخت زیرا گذشته از وجود آن درمتون ومآخذ قدیمی، در زبان محاوره کلنجار معنی کشمکش وجدال‌دارد (برهان قاطع با حواشی دکتر معین ج۳ صفحه ۱٦۷۹ یادداشت ۸) ومی‌تواند دلیلی برای بودن کالنجار به‌معنی کارزار در زبان فارسی و درگذشته‌های دور باشد .

ازاین بحث لغوی‌که بگذریم باید توجه داشته باشیم که چندنفر ازشاهزادگان وامرای دیالمه وآل‌زیار معروف به ابوکالیجار یا ابوکالنجار بوده‌اند که علاقه‌مندان می‌توانند برای اطلاع ازشرح حال آنها به مآخذ تاریخی نظیرحبیب‌السیر (چاپ‌خیام ج۲ صفحه۴۲۵و۴۲٦) ولغت‌نامه‌دهخدا (جلد ابوسعد ـ اثبات صفحه۷۸۱ تا ۷۸۵) مراجعه کنند . درانباء چنان‌که اشاره شد دوبار از ابوکالیجار یا ابوکالنجار یاد شده‌است که یکی‌از آنها مرزبان‌بن سلطان‌الدوله ملقّب به عزّالملوك ونوهٔ بهاءالدوله و دیگری مرزبان‌بن فناخسرو عضدالدوله ونوهٔ رکن‌الدوله وملقّب به صمصام‌الدوله بوده‌است . رك. تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال چاپ‌خیام صفحه ۱٦۸ و۱۷۳ وحبیب‌السیر چاپ خیّام ج۲ ص۲۳٦ ولغت‌نامه دهخدا ص ۷۸۵ .

صفحهٔ ۱٤۷ ابن‌عرمرم

عبدالله مکنّی به ابوالقاسم متوفّی دربطایح ومؤلّف کتب‌الخراج لغت‌نامه دهخدا(آ- ابوسعد) ص.۲۳۰.

صفحهٔ ۱٤۸ و ۹۸ ورع

بروزن کتف یعنی به‌کسر راء به‌معنی پرهیزگار است وبنابراین وارع درجای دیگر را می‌توان به ورع تصحیح کرد .

صفحهٔ ۱٤۹ البتّی

ابوالحسن احمدبن علی کاتب بتّی منسوب به بُت ازقرای بغداد متوفّی ٤۰۵ ه. ق. لغت‌نامه دهخدا ش ۱۵۰ ص ٦۵٤ .

الرمّانی

ابوالحسن علی‌بن عیسی‌الرمانی نحوی متوفّی ۳۹٤ (لغت‌نامه دهخدا ش ۸۹ ص۹) .

صفحهٔ ١٥١ وشمكير

وشمكير صورت عربى وشمگير فارسى است كه چون درعربى گاف وجود ندارد با كاف نوشته شده‌است.

اين واژه تركيبى است از وشم به‌ضمّ اول به‌معنى بلدرچين تركى وگير ازمصدر گرفتن كه رويهم معنى صيدكننده يا گيرنده وشم‌مى‌دهد . وشمگير اسم يا لقب ابن‌زيار يكى‌ازملوك ديالمهٔ‌آل‌زيار است كه از٣٢٣ تا ٣٥٧ فرمانروايى كرده وبراثر زمين‌خوردن ازاسب درشكار گراز مغزش پريشان شده‌است (لغت‌نامه شمارهٔ ١٧٥ صفحه ١٩٧ و١٩٨) . شايان ذكراست كه بعضى ازفرهنگ‌نويسها نظير هدايت مؤلّف انجمن‌آراى‌ناصرى وشميگر را غلط وصحيح دشمگير مخفّف دشمن‌گير دانسته‌اند . هدايت به‌استناد شعرى از ابوبكرخوارزمى كه گفته است :

اليس بمعنى دشمكير بلفظكم مكبل ابطـال طفـات غـواصب

معتقداست كه دشمگير به‌معنى‌مردافگن و دشمن‌شكار ازدش به‌ضمّ اول يا دژ فارسى‌كه معنى خصم و مخالف وبد مى‌دهد تركيب شده‌است . رجوع كنيد نشريهٔ فرهنگ خراسان شمارهٔ ١. دورهٔ ٥ صفحه ٢٣ تا ٣٦ مقالهٔ : وشمگير يا دشمگير به‌قلم تقى بينش .

صفحهٔ ١٥٥

دبيس‌بن صدقه اسدى صاحب حلّه (لغت‌نامهٔ دهخدا ش ١٥٥ ص ٢٦٧) .

صفحهٔ ١٥٦ ابن‌حيوّس

ابوالفتيان محمدبن سلطان‌بن محمّدبن حيّوس ملقب به‌صفىّ‌الدوله مدعوبه امير (چون پدرش ازامراى مغرب بوده‌است) ازشعراى‌شامى ومداح آل مرداس به‌سال ٣٩٤ در دمشق متولّد شده وبه‌سال ٤٧٣ درحلب وفات يافته است لغت‌نامهٔ‌دهخدا (ابوسعد ـ اثبات) ص ٧١٢ .

صفحهٔ ١٦٦ ابن‌جُهير

فخرالدوله ابونصر محمدبن محمدبن جهير وزير قائم ومقتدى لغت‌نامهٔ دهخدا (آـ ابوسعد ص٣٠٠).

صفحهٔ ١٦٩

حقائب جمع حقيبه به‌معنى باردان است رك. فرهنگ نفيسى ج٢ صفحه ١٢٦٤ و١٢٦٦ .

صفحهٔ ۱۷۳ خزری

ابن‌اثیر به‌صورت ابی‌طاهر یوسف‌بن احمدالحزّی ضبط کرده است (الکامل چاپ افست المجلدالعاشر ص ۵۳۷) وحزّی منسوب به‌حزّه شهری نزدیك موصل است (لغت‌نامه ش۶٤ ص۵۱۵) ولی خزری منسوب به دربند خزران می‌شود (ایضاً ش ۱٤۰ ص ۵۱۵) .

صفحهٔ ۱۷٤ نقیب

نقب دراصل به‌معنی سوراخ‌کردن (مصادر زوزنی ج۱ ص۹) یا کاویدن (منتخب‌التواریخ حاج‌ملّاهاشم چاپ علمی ص٦٤۹) است ولی‌ازباب ملازمه‌ای‌که با امعان نظر وتجسّس دارد به‌کسی که سرپرست گروه و مهتر یا بزرگ قوم وبه‌قول ولف chef بوده و وظیفه تفحّص درکار دسته وصنفی را برعهده داشته‌است نقیب می‌گفته‌اند (فرهنگ فارسی دکترمعین ج٤ ص٤۷۹۸ وآنندراج چاپ خیّام ج۷ ص٤۳۸٤ وفرهنگ لغات شاهنامهٔ ولف ص۸۱٤ وشرح قاموس چاپ سنگی ص۱۰۹) . با توجّه به‌این معانی حدود اختیار وکارنقیبهای مختلف نظیر نقیب لشکر ونقیب قلعه ونقیب‌الاشراف ونقیب درویش که درفرهنگها ومآخذ مختلف ازآنها یاد شده‌است (ایضاً آنندراج ولغت‌نامهٔ دهخدا ش۱٦۲ صفحه ۷۱٦ و۷۱۷ وگنجینهٔ گنجوی تالیف وحید دستگردی با شاهدی ازنظامی) به‌خوبی مشخّص می‌شود ولی می‌توان‌گفت که نقابت در دورهٔ اسلامی بیشتر به بنی‌هاشم مربوط می‌شده‌است . احکام خاصّی‌که رسول اکرم (ص) برای ذوی‌القربی مقرّر فرموده بود و زیادشدن تدریجی بطون واعقاب بنی‌هاشم وبالارفتن امتیازات سادات درجوامع اسلامی لزوم اطلاع ازانساب بنی‌هاشم وسلالهٔ سادات را ایجاب می‌کرد (ایضاً منتخب‌التواریخ ص۰٦۵) .

برای روشن‌شدن مطلب کافی‌است درنظر بگیریم‌که نقیب‌الطالبین در دورهٔ عباسی ریاست آل ابی‌طالب را دربغداد برعهده داشته‌است (آنندراج ج۷ ص٤۳۸٤) و درقرن ششم هجری‌که ابن‌فندق بیهقی کتاب لباب‌الانساب را تالیف کرده هریك ازشهرها ی‌بزرگ خراسان قدیم نظیر طوس ومشهد (یا به‌تعبیر بیهقی : مشهدالرضا) وسرخس ونیشابورنقیب مخصوصی داشته وعلی‌بن حسن مطهّر سیدنسّابهٔ خراسان بیهقی را تشویق و راهنمایی کرده‌است (مقالهٔ نویسندهٔ این سطور تحت عنوان «لباب‌الانساب بیهقی» ازنفائس‌کتابخانهٔ آستان قدس مورخ رمضان۵۵۸ ه. ق. درشمارهٔ پانزدهم نامهٔ آستان قدس شهریورماه ۱۳٤۲ ازصفحه٤۲تا۵۱).

بنابراین همان‌طورکه اشاره شد نقابت درمعنی اخصّ ویا به‌تعبیر دیگر ازباب علم بالغلبه به‌سادات

مربوط می‌شود ونگارنده مناسب می‌داند با انتهاز فرصت به‌این نکته اشاره‌کند که خاندان پدری وی افتخار نقابت مشهد را داشته‌اند وبه‌سهم‌خود خدماتی به‌دربار ولایت مدار رضوی کرده‌اند . میرزا علیرضان رکن‌التولیه پدر این‌جانب سرکشیك اول آستانه رضوی بود وپدرش میرزا عبدالحسین نقیب‌الاشراف درحدود چهل فرقه را سرپرستی می‌کرد . اجداد دیگر من همه نقیب بودند وسردودمان ما میرزا محمدمحسن متولّی باشی آستانهٔ رضوی با فخرالنساء بیگم دختر شاه‌عباس صفوی ازدواج کرده بود وسلسلهٔ نسبش با بیست‌و یك پشت به امام‌رضا (ع) می‌رسید (ایضاً نامهٔ آستان قدس ش۱۵ ص۴۸) . نسب شریف خاندان ما وکلیّهٔ سادات رضوی مشهد وقم به‌احمد نقیب فرزند موسی‌المبرقع می‌رسد ومبرقع فرزند حضرت جواد (ع) است که درنیمهٔ اول قرن سوم هجری ازکوفه به‌قم آمده و درحدود ۲۹۲ وفات یافته‌است . پس‌ازوی پسرش احمد نقیب وبعدازاو موسی‌بن احمد واحمدبن موسی واخلافشان درقم بودند تا آن‌که سیدمحسن‌بن محمّد ازآن سلاله والاتبار در زمان سلطان‌حسین بایقرا به‌مشهد آمد و در ۹۳۱ درگذشت . سپس سادات رضوی درمشهد رو به‌ازدیاد رفتند وازآن سلاله میرزا الغ درسال ۱۰۳۱ هـ. ق. بقعه وباغ خواجه‌ربیع را تعمیر ونوسازی کرد وپسرش میرزا محسن چنان‌که اشاره شد با فخرالنساء بیگم صبیهٔ شاه‌عباس ازدواج کرد ومتولی آستان قدس رضوی شد (منتخب‌التواریخ صفحه ۴۶۹ تا ۶۵۷) .

صفحهٔ ۱۷۶ نوب‌الخمسة

نوب‌الخمسة‌که درمتون‌فارسی ازآن به‌پنج‌نوبت تعبیرشده مراسمی بوده‌است که در دربارها برگزار می‌شده ومثل خطبه‌خواندن وسکّه‌زدن ازعلائم یا لوازم سلطنت واستقلال به‌شمار می‌رفته است .

دراشعار شعرای بزرگ ایران نظیر خاقانی ونظامی وانوری ومولوی وسعدی وظهیر فاریابی به‌پنج‌نوبت اشاره شده‌است وترکیباتی ازقبیل نوبتی ونوبت‌زن وچوبك‌زن که با همین پنج‌نوبت یا نوب‌الخمسة مربوط است دیده می‌شود . شروع پنج‌نوبت‌زدن را به‌سلطان سنجر سلجوقی نسبت داده‌اند ولی بدیهی‌است نوبت زدن‌که عبارت از زدن طبل ونقاره وبوق یا سُرنا باشد ازخیلی بیشتر در دربارها ویا درنزد صاحبان قدرت متداول بوده‌است وشاید سنجرهم این‌رسم‌را به‌پیروی ازپیشینیان یا دربارهای چین ومغول درایران رواج داده‌است . وجه تسمیه پنج‌نوبت یا نوب‌الخمسة این‌است‌که درهرشبانه‌روز پنج‌بار تکرار می‌شده‌است و همین مراسم بعدها به‌صورت ساده‌تری درآمده وتازمان قاجار به‌شرحی‌که در داستانهایی نظیر سمك عیار و امیرارسلان وحسین کرد (یا به‌قول مرحوم اولیائی دبیر : گُرد) دیده می‌شود، به‌شکل طبل شب وغرق باقی بوده است . رجوع‌کنید : لغت‌نامه جلد بلاته ــ بوده‌کباب صفحه۴۷۷ و۴۷۸ .

درمورد وقت نوبتهای پنج‌گانه احتمال می‌توان داد که در دوره‌های اسلامی مقارن با نمازهای پنج‌گانه بوه‌است زیرا ظهیر فاریابی دریکی‌ازقصائد خود به‌این موضوع اشاره کرده وگفته است : ازاین سپس‌که صدا بانگ پنج‌نوبت شاه ـ کند منادی اسلام را هم‌آوازی (دیوان ظهیر فاریابی چاپ مشهد ص۲٦٥) .

صفحهٔ ۱۸۱ ایدغمش امیرباز

ابن‌اثیر برنقش بازدار ضبط کرده‌است الکامل چاپ افست ج۱۱ ص۲٥ .

صفحهٔ ۱۸۳ بوازیج

شهری نزدیك تکریت‌که به‌قول مؤلّف تاریخ بیهق «هشتم ولایت بوازیج است» لغت‌نامهٔ دهخدا ش ۱۷۲ ص ۲٤۷ .

صفحهٔ ۱۸۳ عقرقوف

قریه‌ای ازنواحی دجیل‌که با بغداد چهارفرسنگ فاصله دارد . لغت‌نامهٔ دهخدا ش ۱٥۳ ص۳٦۸ .

صفحهٔ ۱۸۷ منکورس

مستوفی منکوبرز ضبط کرده ونوشته‌است درفارس طغیان کرده وبا سلجوق‌شاه برادر سلطان‌مسعودبن محمّدبن ملکشاه وقراسنقر مدّتی زدوخورد داشته است (تاریخ گزیده به‌اهتمام دکتر نوائی صفحهٔ ٤٥٦ و ٤٥۷) ولی ابن‌اثیر یك‌جا منکوبرس وجای دیگر منکبرس‌بن بوربرس‌بن الب‌ارسلان آورده‌است رك. الکامل چاپ افست ج.۱ صفحهٔ ۳۹۸ و٥٥٦ .

صفحهٔ ۱۸۸ اشهل‌العین

یعنی دارای چشم میشی‌رنگ . رجل اشهل مردمیش‌چشم (منتهی‌الارب ج۱ ص٦٦۳) .

یادداشت

اکنون که چاپ کتاب الانباء به‌پایان رسیده وخداوند متعال فرصت و قدرت انجام این خدمت معنوی را کرامت فرموده است لازم می‌داند نکته‌ای چند را به‌استحضار خوانندگان محترم برساند :

نسخه‌ای که دراین چاپ ازآن استفاده شده چنان‌که درمقدمه اشارت رفته‌است در ردیف نسخ بسیار معتبر واصیل متون تاریخی قرار دارد . گذشته ازآن که‌خط‌نسخ پخته وبسیار زیبای‌آن حس ّ تحسین‌را برمی‌انگیزد متجاوز ازهفت قرن ازتاریخ تحریر آن می‌گذرد وبنابراین ازجهات مختلف می‌تواند مورد استفاده ومراجعهٔ اهل تحقیق و دوستداران فرهنگ‌اسلامی قرار بگیرد .

متأسفانه از ابوبکربن عبدالله کاتب این نسخه اطّلاعی دردست‌نیست ولی وجود قراینی نظیر رعایت قواعد ادبی ونگارش عربی ازقبیل حذف همزهٔ ابن دربین دوعلم وباقی‌گذاشتن آن درآغاز سطر نشان می‌دهد که وی اضافه برداشتن خط خوش، اهل فضل ومطالعه ویحتمل دارای تحصیلات مدرسه‌ای ومنظّم بوده است .

غلط املایی واشتباه دراین نسخه به‌قدری معدود و دیریاب است که به‌مواردی نظیر عمر به‌جای عمرو یا راضی درعوض رضی ونوشتن کورتکین به‌شکلی‌که کورنکیز بشود خواند ، منحصر می‌شود و درحقیقت آنها را باید نوعی سهوالقلم محسوب داشت . دربعضی موارد مانند یاغر و خزری که ضبط آنها با مآخذ دیگر فرق دارد باید توجّه داشت که امکان تغییر وتصحیف درنسخه‌های خطی و درچاپ به‌قدری وجود دارد که

به‌صرف‌بودن حزّی درنسخهٔ چاپی کامل ابن‌اثیر نمی‌توان نتیجه گرفت که خزری درالانباء غلط است . کما این‌که اختلاف ضبط ابوکالیجار یا ابوکالنجار دراین نسخهٔ الانباء هم به‌شرحی‌که درتعلیقات توضیح داده شده است سابقه دارد ومی‌تواند دلیل وجود این اختلاف درگذشته‌های دور و حتی در زمان تألیف الانباء باشد .

رسم‌الخط این‌نسخه محتاج به‌بحث مفصّل‌تری است زیرا متأسفانه ضابطه ثابت و روشنی ندارد و درموارد مختلف کلمات مشابهی را درآن با رسم‌الخط مختلف می‌توان مشاهده کرد . به‌عنوان مثال کلمات مهموزالاخر نظیر فقهاء وخلفاء و رؤساء گاه با همزه واغلب بی‌همزه نوشته شده است یا چهارصد وپانصد به‌دوصورت متصل ومنفصل : اربعمایه واربع‌مایه و خمسمایه وخمس‌مایه دیده می‌شود .

احتمال‌دارد شکل قدیم‌تر کلماتی نظیر عثمن ومعویه وثلثین درقبال صورت جدیدتر آنها عثمان ومعاویه وثلاثین یا ابوالقسم درتمام موارد به‌جای ابوالقاسم، مربوط به رسم‌الخط نسخه‌ای باشد که ابوبکربن عبدالله از روی آن استنساخ کرده است زیرا به‌شرحی‌که گذشت نسخهٔ مورخ ۶۸۲ هجری قمری مدّتها بعداز تألیف الانباء کتابت شده است واگر رسیدن پایان کتاب به‌وقایع سال ۵۶۰ و دوران خلافت المستنجد بالله دلیلی برتألیف کتاب مقارن آن ایّام باشد تردید نیست که درفاصلهٔ ۱۲۲ سالی‌که بین این دوتاریخ وجود دارد نسخه یا نسخه‌هایی ازاین کتاب باید تحریر و استنساخ شده باشد وابوبکربن عبدالله کاتب نسخهٔ مورّخ ۶۸۲ نیز مثل دیگر نسّاخ با استفاده از حداقل ازیکی ازاین نسخه‌ها ، نسخهٔ خود را نوشته باشد وچون نوشتن واژه یا اسم‌واحدی به‌دو یا چندصورت درنسخه‌ای منطقی به‌نظر نمی‌رسد امکان دارد کلماتی نظیر عثمن ومعویه و ابوالقسم که رسم‌الخط قدیمی دارند هنگام استنساخ ازآن نسخهٔ قدیم نقل یا رونویس شده وشکل جدیدتر آنها را ابوبکربن عبدالله مثل هرناسخی درضمن استنساخ و رونویسی به‌طور ناخودآگاه تحت تأثیر رسم‌الخط

متداول در زمان خود نوشته باشد .

نظیر این اشکال درکنیه‌ها عرض‌اندام می‌کند زیرا کلمهٔ اب به‌معنی پدر که مجازاً افادهٔ معنی صاحب و دارنده می‌کند دربسیاری ازکنیه‌های عربی وجود دارد وازآنجاکه اب یکی‌ازاسماءِ ستّه به‌شمارمی‌رود برحسب موقعیت درجمله درحالت رفع ونصب وجرّ به‌ترتیب به‌صورت ابو وابا وابی درمی‌آید و درنتیجه بعضی‌ازکنیه‌ها مثل ابومسلم وابامسلم وابی‌مسلم به‌چندصورت درالانباء مشاهده می‌شود .

به‌کم‌بودن همزه دراین نسخه قبلاً اشاره شد ولی باید اضافه شود که کلماتی نظیر مایه وجلسایه وکلیّهٔ اسمهای فاعل مثل طایع وقایم را کاتب با یاء نوشته است درصورتی‌که به‌شهادت المنجد اغلب آنها درعربی با همزه نوشته می‌شود .

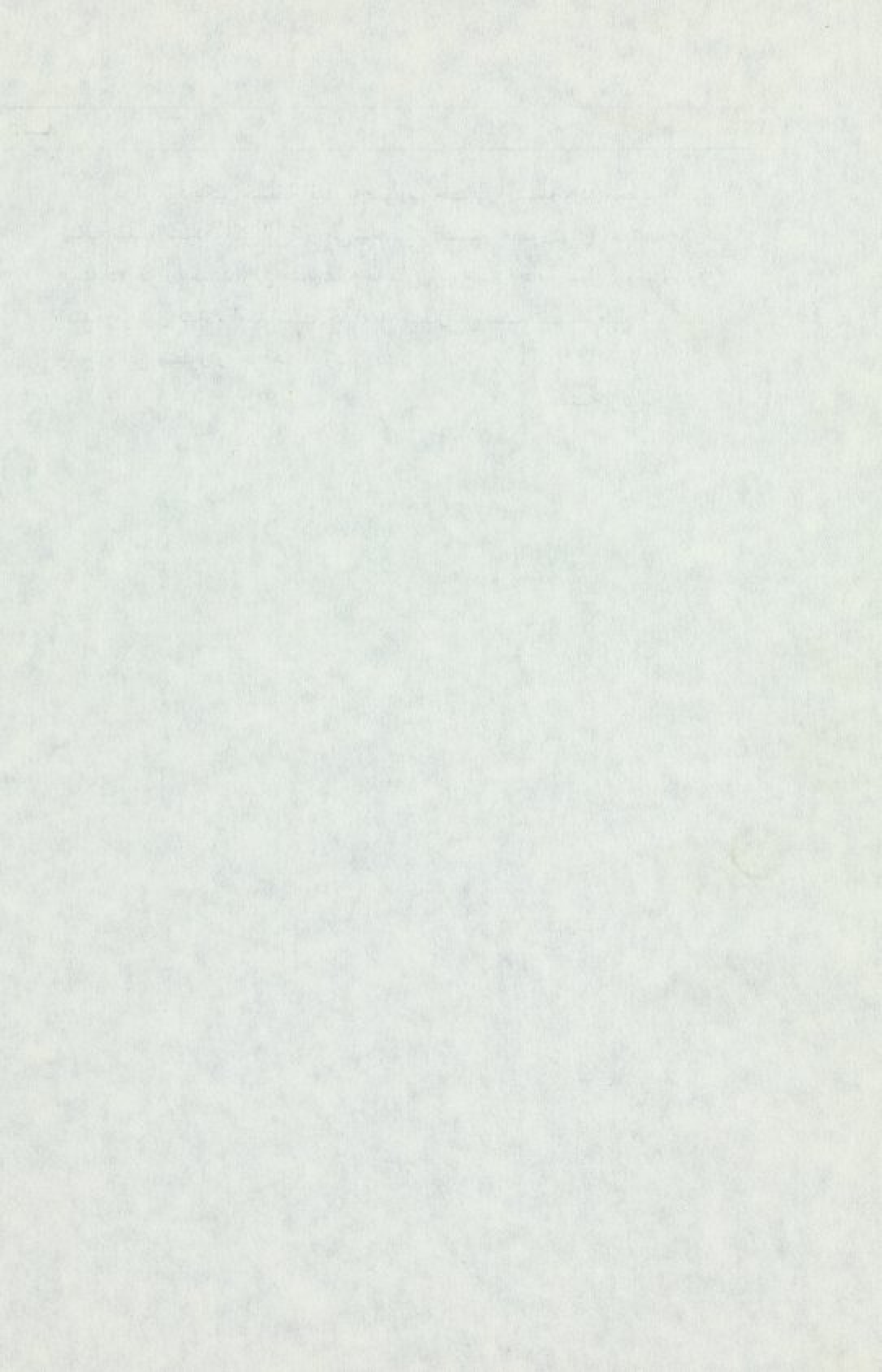
بدین‌جهت نگارنده درعین رعایت امانت اگر برحسب ضرورت تغییر مختصری را با قید احتیاط لازم شمرده است درجای خود بدان اشاره کرده وبا نقل صورت اصلی آن مجال اظهارنظر وابرازسلیقه را برای خوانندگان محترم محفوظ داشته است .

فهرست اعلام که در واقع باید فهرست عام محسوب شود شامل انواع مختلف نظیر اشخاص وکتابها وقبائل وخاندانها وجای‌ها می‌شود ولی باید توجّه داشت که ال معرفه دراعلام بسیطی چون السفّاح و المنصور بدلیل الحاقی‌بودن به‌حساب نیامده و درعوض دراعلام مرکّبی که ازچند جزء ترکیب شده‌اند منظور شده است .

دراعلام مفصّل مانند سلسلهٔ نسب رسول‌اکرم (ص) وخلفای‌راشدین با استفاده ازروش فرکانسی یا بسامدی هریك ازحلقه‌های سلسله به‌عنوان واحد مستقلی درفهرست اعلام منظور شده ومثلاً ابرهیم‌بن سعدبن ابی‌وقّاص سه‌بار به‌صورت ابرهیم وسعد وابی‌وقاص با ارجاع آنها به‌یکدیگر آمده است .

قرار بود عکس نسخهٔ انباء به‌صورت چـاپ افست و درضمیمهٔ ایـن کتاب تقدیم شود واگر این‌کار می‌شد می‌توانست به‌صورتهای مختلف مورد استفاده قرار بگیرد ولی متأسفانه به‌عللی این مهـمّ جامهٔ عمل نپوشید وبه آینده موکول شد . امیداست خداوند متعال فرصت تجدید طبع این‌کتاب وانجام این منظور را فراهم آورد .

بمنّـه وکرمه



اعلام

آ

ا

ت

ح

خ

ز

ش

ص

ض

ط

ظ

ع

ق

و

ه

ى



فهرست

